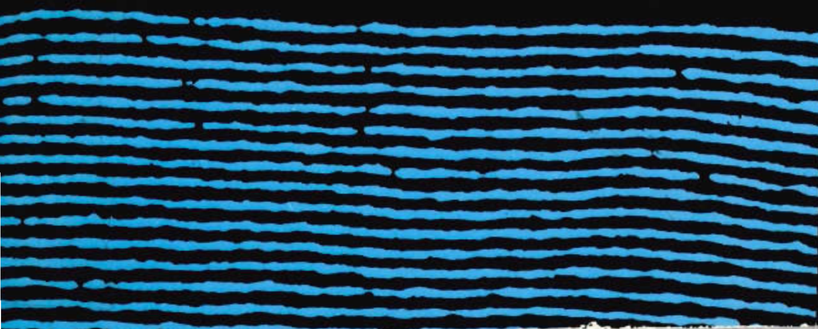


دیوان
پریش شهرضائی

با مقدمه
دکتر حسین الهی قمشه‌ای







انتشارات روزنه

انگیزهٔ این اثر، پیوستن قطره‌ایست به اقیانوس ادبیات ایران زمین. حضور عارفانه‌ایست در خلوت تنهائی تو که بهایش دادی و ناخوانده خریدارش شدی. اظهار امتنانی است به پیشگاه پدرم که الفبای انسانیت را بمن آموخت. شمع فروزانیست بر مزار خاموش مادرم که نگاهش مضمون بود و دعایش راه‌گشای فیض سخنم. شاخه گل همیشه بهاریست تقدیم به همسرم و چراغ راهیست پیش پای فرزندانم.

یاران شعر دوست،

توجه و عنایت شما بر آنم داشت که قسمتی از سروده‌هایم را بزیور چاپ بیارایم و هدیهٔ شیفتگان سخن کنم.

این موهبت را مرهون دوست مشفقم جناب آقای مهندس علیرضا مشکی که وجودش روایت عشق است و دلش خانهٔ محبت و نیز مرهون همسر سخن‌شناسش که پروانه‌ایست بیقرار در بازتاب روشنایی‌ها هستم.

مصاحبت این عزیزان، مجالست با معلم عشق و استاد بزرگوار جناب آقای دکتر حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای را نصیبم ساخت و قبول و انس شیوه‌ام را بطوفان داد.

تملک شوقم را یاری دوست فاضل آقای بهشتی مدیریت انتشاراتی روزنه سپرده و گلهای سپاسم را نثار برادر با همتم آقای فضل الله عمو هادی میکنم که همراهیش مشکل‌گشای رنج تنهائی در سفرهای مکررم بود. خداوند کریم کماکان همدمش و رفیق راهم کند تا مجموعه‌های دیگرم را در آینده نزدیک تقدیم صاحبدلان و ارباب معرفت بنمایم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

آستانه‌بوس عاشقان ادب و معرفت و هنر ایران زمین.

بهرام سیاره (پریش)

آذرماه ۱۳۷۲

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیوان

پریش شهرضائی

با مقدمهٔ

دکتر حسین الهی قمشه‌ای



دیوان پریش شهرضایی

با مقدمهٔ دکتر حسین الهی قمشه‌ای

- **چاپ اول:** زمستان ۱۳۷۲
- **تیراژ:** ۳۰۰۰
- **حروفچینی:** روزنه
- **لیتوگرافی، چاپ و صحافی:** چاپخانه انتشارات علمی فرهنگی
- **آدرس:** خیابان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقهٔ چهارم
- **تلفن:** ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، **فاکس:** ۹۲۴۱۳۲

فهرست مندرجات

غزلها

ب :

ت :

د :

ر :

ز :

س :

ش :

ض :

غ :

ق :

ک :

ل :

م :

ن :

مثنویها

دوبیتی‌های پیوسته

قطعه ـ ترکیب ـ و ترجیع بند و قصیده واره‌ها

رباعی و دوبیتی (۴۶۵ تا ۴۷۹)

سروده‌های آزاد (۴۸۳ تا ۴۹۰)

نیست حاجت بهره‌مند از آب حیوانم کنند
به که جام می بنوشانند و انسانم کنند

پریش

شعر و شراب شهود

شعر مانند دیگر هنرها آبی است که از طور شهود سرچشمه می‌گیرد و به اطوار خوش‌آهنگ در دشتهای حرف و صوت جاری می‌شود تا به تعبیر مولانا:

تشنگان را آب بخشد جسمها را جان کند

به زبان دیگر این شهود جام جهان بین شاعر را که دل اوست از شراب شادی و عشق و امید و شوق به زیبایی و دانایی و نیکویی لبریز می‌کند و شاعر خود ساقی یاران می‌شود و آن شراب را در شیشهٔ شفاف شعر در میان مخموران می‌گرداند و می‌نوشاند:

هله خاموش که شمس الحق تبریز از این می
همگان را بچشاند، بچشاند، بچشاند

دیوان شمس.

و شاعر در عین شراب گردانی مطرب آسمانی نیز هست که مردمان را با آواز خوش به سماع جاودانه عشق فرا می‌خواند:

قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است
جزپی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دیوان شمس

آن شهود به زبان دیگر شاهدی است که شاعر در خیاطخانهٔ خیال خویش جامه‌ای بر اندام وی می‌پوشاند و یوسف‌وار از پرده بیرون می‌فرستد که:

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

نظامی

یا آن شهود خود خبری است از پس پردهٔ غیب که به تعبیر «عِذراپوند» شاعر معاصر انگلیس هیچگاه کهنه نمی‌شود و هرچه بگویند و بشنوند همچنان خبر تازه است، و شاعر رسول می‌شود تا این خبر را به صاحبان گوش برساند و آنان را مدهوش کند:

چشمم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

سعدی

این خبر در جوهر ذات همان یاد یا نام یا ذکر خداست که مایهٔ آرامش دل و آسایش جسم و جان است، و هرچه خیر و خوبی در جهان است اثر این نام و این یاد خجسته است. یکی از شاعران رمانتیک انگلیس می‌گوید:

اگر گویی لطیف چیست
به کدام جرأت هوا یا پر قو را مثال آورم
یا اگر گویی روشنی چیست، ماه و خورشید را نشان دهم
یا اگر خواهی سپید را دانی، بلور برف را در پیشت نهم
یا اگر آهنگ خوش خواهی شنیدن
موسیقی افلاک را خوش و موزون گویم

یا اگر آرامش جسم را جویا باشی
از مرهم عطرآگین سخن گویم
یا کام و زبانت را اگر خواهان شیرینی است
مائده خدایان هدیه کنم؟
اما اگر خواهی لطافت و روشنی و سپیدی
و نغمهٔ خوش و مرهم شفابخش
و مائدهٔ خدایان را یکجا جمع کنی
کافی است نام معشوق مرا بر زبان آوری.

رسالت شاعر رساندن این نام است به گوشها تا همه از شوق به رقص آیند:

نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
جمله به رقص آمدند سامع و قایل

سعدی

و انداختن این نام است به سر زبانها تا همهٔ کامها شیرین شود:

نامهٔ حسن تو بر عارف و جاهل خوانم
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم

سعدی

این نام حرف و گفت و صوت نیست بلکه احساس اُنس و آشنایی با آن یگانه‌ای است که خود به تنهایی جان جهان است و این انس تنها دوای درد تنهایی است که آدمیان را به جان آورده و به جان یکدیگر انداخته است:

ای یاد تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم

و می‌توان گفت که جان هنر حضور معنی الهیت در عالم صورت است و آن معنی جمیل است که هم صورت هنر را جمال می‌بخشد

و هم خبر از سریانِ جمال در جملهٔ جهان می‌دهد. از این رو در هنر برکتی دوگانه است: یکی زیبا کردن جهان با آفرینش عین زیبایی، و دیگر بخشیدن چشم زیبابین به مخاطبان هنر تا آنچه را پریشان و ناموزون می‌نماید خوش و موزون بینند:

زیبایی این جهان کجا بیند
چشمی که به نور عشق بینا نیست
گر دیدهٔ پاک عشق بگشایی
نقشی نه که در سرشت زیبا نیست

الهی قمشه‌ای

به تعبیر دیگر هنر کارگاه تبدیل زشتی به زیبایی است چنانکه حافظ از ناموزون‌ترین عناصر روزگار خویش، از نعرهٔ زاغ و غوغای زغن و از فریاد و هیاهوی خودبینی و ظلم و جور حکام سیاه‌روی، پانصد سمفونی بدیع و خوش‌آهنگ آفرید و نشان داد که در پیالهٔ عالم عکس جمال ازل افتاده و مشاهدهٔ آن عکس در جام جهان، هم جهان را وحدت می‌بخشد و هم نشان می‌دهد که هر چیز بر جای خویش نیکوست، و از شراب این دریافت که جوهر زیبایی است می‌توان مست مدام بود:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

حافظ

چنانکه دانته پس از رسیدن به شهود الهی چنان می‌بیند که اوراق پراکندهٔ عالم همه جمع می‌شوند و به صورت یک کتاب که روی آن کلمه عشق نوشته است در می‌آیند و از این دریافت چنان مست می‌شود که زبانش از بیان باز می‌ایستد.

بدین نگاه شاعر کسی است که به قدر جام وجود و برحسب مرتبهٔ کمال خویش و باندازه خبری که از آن شهود فرخنده یافته

است، ضمن بیان احساسات و احوال درون، مردمان را به عشق و پیوند و دوستی و همدردی و راستی و درستی که همه از جنس وحدتند فرامی‌خواند و می‌کوشد جهانی بهتر از آنچه هست بسازد، و به تعبیر حافظ از نو عالمی بنا کند و از نو آدمی. بیگمان آغاز این نوآفرینی خودِ شاعر است، تا او آدمی نو و عالمی نو نشود نمی‌تواند دیگران را از عالم کهنهٔ کثرت و نفس‌پرستی که مایهٔ فرسودگی و افسردگی است به جهان نوین وحدت و خداپرستی که جایگاه جوانی و شادی و مستی است فراخواند:

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

سعدی

این ساغر الست یا بادهٔ عشق یا جام محبت یا دُرد دردکه سرمایهٔ اصلی شعر است دارای مراتب و درجاتی بسیار متفاوت است و شاعران اصیل هر یک بر حسب مرتبه خویش به درجه‌ای از آن شراب بهره برده‌اند:

یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از بوی دُردش عاقل آمد
یکی با جرعه‌ای گردیده صادق
یکی با یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فروبرده به یکبار
می و میخانه و ساقی و خمّار
کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریادل رند سرافراز

گلشن‌راز

حکایت کنند که فقیری به دکان می‌فروشی آمد و گفت این درهم سیاه بستان و یک صراحی از آن شراب سرخ کرم کن. گفت آن به

دینار زر دهند، از درم قلب چه آید؟ گفت اگر توانی داد، به ساغری بسنده کنم، گفت آن نیز نشود. گفت جرعه‌ای ده تا خمار بشکنم. گفت نیم جرعه نیز نشود. گفت اینقدر شود که پنبه‌ای از دهان صراحی تر کنی تا من به زیر بینی خود گیرم. گفت آخر تو را از آن چه فایده. گفت تو همین بویی به مشام من برسان، بد مستی و عربده آن با من.

اکنون چنین است شراب شعر که حتی بویی از آن مایهٔ مستی تواند شد، چنانکه همان بوی اول بار شاعر را به میخانه می‌کشاند.

ولولا شَذاها ما اهتدَیتُ لِحانِها
ولولا سَناها، ما تَصَوَّرَها الوَهم

اگر بوی آن شراب نبود به دکان میفروش
راه نمی‌یافتم و اگر شعاع آن شراب نبود
خیال کس بدان نمی‌رسید.

(از قصیدهٔ خمریهٔ ابن‌فارض مصری)

الاّ آنکه مراتب این مستی چون مراتب نور از کرم شب‌تاب تا آفتاب جهانتاب متفاوت است. بعضی به رنگی رسند و به شوق آیند و بعضی به بویی رسند و نعره‌ای کشند، بعضی عین شراب را نوشند و چون یاسمین بدین سوی و آن سوی کج و راست شوند و زبان به راستی گشایند، و بعضی در شطّ شراب افتند و خروش و ولوله در جان شیخ وشاب اندازند، و بعضی دیگر را شراب در کام کشد و خود عین مستی شوند:

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

دیوان شمس

و این درجات از درک رنگ و بوی تا استغراق در بحر مستی،

اگرچه در جنس مشترکند، در شأن و منزلت یکسان نیستند و نشاید شاعران را به صرف بهره‌مندی از جوهر شعر در کنار هم نهاد و یکی را با دیگری قیاس کرد. و بحقیقت داوری نهایی را دربارهٔ شاعران خوانندگان شعر در گذر زمان خواهند کرد. که هر کجا شراب شادی بخش دانایی و نیکویی و زیبایی بیشتر نوشند و وجد و مستی بهتر یابند بدان روی آورند:

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

حافظ

پریش شهرضایی فرزند قاسم سیاره متخلّص به آشفته، شاعر میان سالی است که خط ذوق و اندیشه و فرهنگ پدر را دنبال کرده و به مصاحبت ادیبان بزرگ عشق چون حافظ و سعدی و مولانا، مانند پدر، آشفته و پریشان عالم دل شده‌است.

آشفته شو پریش که حافظ به نکته گفت
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

پریش

و همدل و همزبان با پدر درد غربت و بی‌همزبانی را در جهانی که عشق زبان سریانی و آشوری است در پرده شعر بیان کرده است:

زبان حال دل ماست شعر ما ای دوست
سخن یکی است چه آشفته گوید و چه پریش

پریش در سال ۱۳۲۳ در شهر کوچک قشمه که بزرگانی چون آقامحمد رضا قمشه‌ای متخلص به صهبا را در دامن خود پرورده است به دنیا آمد و دوران کودکی و دبستان و دبیرستان را در همین شهر گذرانید؛ شهری که تاکستان صورت و معنی است و در

کوچه‌باغهای آن پیوسته زمزمه مستانه به گوش می‌رسد:

به تاکستان این شهر نگارین
بسی رندان شکسته جام و ساغر

الهی قمشه‌ای

پریش ذوق و مستی شعر را از پدر که خود از شاعران بنام شهرضا است به میراث برده و به سبب همدمی و انس دایم با شاعران آسمانی ادب پارسی هم از شور و حال و شراب شهود در جام شعر آنان سرمست شده، و هم فنون سخن‌پردازی را چون حفظ مناسبات و هم‌آهنگیهای لفظی معنوی که به موسیقی درون و برون تعبیر کرده‌اند در مکتب آنان آموخته و بخصوص از حیث مضمون‌سازی و خلق تعابیر بکر و تازه از شاعران مکتب هند چون صائب و کلیم و بیدل بهره بسیار برده‌است. اما اگر در صورت به سبک هندی روی آورده، مانند خود شاعران مکتب هند در محتویٰ همچنان به تعلیمات و اشراقات شاعران بزرگ مکتب عراق وفادار مانده، از آنکه روح خود او و روح هر شاعر آزاده‌ای به همان پیامها و همان اشراقات و تعلیمات عراقی مأنوس است که بر محور عشق و اصالت الهی انسان دور می‌زنند. مطلع بسیاری از غزلهای پریش دعوت به عشق و آزادگی است:

بیا که سجده به هر آستان و در نکنیم
به غیر زمزمهٔ عشق نغمه سر نکنیم

یا دریغ و افسوس است که چرا عمر به بیهوده گذشت و به عشق نپرداختیم:

با عشق دوگانه‌ای نخواندیم
مردیم و ترانه‌ای نخواندیم

با غصه هر کس گریستن،

و چون نسیم عاطفه بر پریشان خاطران وزیدن.
درپای دیوار کاهگل طعنه بر قصر سلطان زدن،
و به تاج بی‌آزاری هزار مرتبه از سلیمان سلطانتر شدن.
سوختن و روشنی بخشیدن،
نه بیهوده چون شمع قبور.
و روییدن و شکفتن،
نه بی‌حاصل چون گیاه بام و تنور
زندگی را به عشق میمون ساختن،
و چهره را به عشق گلگون کردن،
و مردگان را از خبر لطف الهی به رقص آوردن.

اینهاست درونمایهٔ سخن او که از دل برخاسته و به دل می‌نشیند. مخاطب نخستین شعر او بیشتر خود اوست. خود را نصیحت می‌کند، خود را می‌جوید و خود را به عشق و ایثار فرامی‌خواند و می‌کوشد که مرغ شکسته‌بال زندگیش را به بال شعر تا عرش الهی برساند، اما چون «خود» شاعر رمز تمامی خودهای گرفتار در قفس تنگنای طبع است، شعر او رنگ تعلیم و عبرت و دعوت بخود می‌گیرد و دیگران را با خود می‌آمیزد که:

بیا که واژهٔ پراعتبار انسان را
دلیل خندهٔ طفلان رهگذر نکنیم

سخن این است که گوهر والای انسانی بازیچه کودکان کوی نگردد و آب روی انسانیت بر خاک نریزد:

در این بستان که شبنم را نسیم از لاله می‌دزدد
پریشا دولتم این بس که حفظ آبرو کردم

پریش

از این رو:

دریغ است گوهر اشک درپای درهم و دینار و ریختن

و حیف است غم جان و جانان به نان فروختن
گناه را به آب توبه شستن، خوشتر که به آتش دوزخ پاک کردن
چه نامردمند آنانکه از سفره مسکینان می‌دزدند و برخوان‌خویش‌می‌نهند
نمک بر خوان آن مرد جاری باد که همسایه را بر خوان خود بنشاند
و باغ آن باغبان پر گل و ریحان باد که گلی به دست بینوایی دهد
اگر فرشتگان درپای ما به سجده افتادند،
چرا ما یکدیگر را تکریم نکنیم.
زیرکی و رندی این است که خود را حاشا کنی،
و نشان خود گم کنی تا از حقیقت نشانی بیابی.
دست بی‌وضویی که آبرویی نریزد،
خوشتر از وضوی ریاکاری که آلوده به غیبت است.

اینهاست اندیشه‌های شاعر و دعوتهای او و آرزوهای دل او. در قطعه شعر بلندی پس از سوگندهای سنگینی چون:

سوگند به آنکه بی‌نشان سوخت
خود را به جهان سفله نفروخت

گوید بدین مقدس‌ترین و شریفترین پدیده‌ها سوگندآرزوی من این است که همه مردمان بخندند و شاد باشند.

اینها شراب شعر اوست که بیشتر در شیشه‌های رنگارنگ مکتب هند ریخته است.

شعر پریش از سادگی و طراوت و لطف و صفای ترانه‌های روستایی برخوردار است. مانند چشمه خودبخود از زمین می‌جوشد و مانند گلها و گیاهان وحشی بی‌پیرایه و دست نخورده است. البته پریش دیوان شاعران بزرگ پیشین را پیش چشم دارد و ادب‌آموز و حکمت‌جوی دبستان آنهاست اما در بیان احساس درون خویش بیشتر از دیوان شعر خداوند که همان آسمان بالای سر و زمین زیرپای و آفریدگان اوست کمک می‌گیرد. از این رو چه در

صور خیال و چه در کاربرد کلمات، عنصر تقلید در اشعارش کمتر به چشم می‌خورد. و چون پیام و احساس شعر را جز از دل خویش وام نگرفته، تشبیهات و استعارات او نیز تبلور طبیعی همان احساس و پیام است. شعرش به شیره نباتی ماننده است که بی‌تکلف هر بار به شکل دیگر بر شبکه نخهای وزن و آهنگ متبلور می‌شود: شفاف، متقارن و متنوع.

من الفبای چشم و گیسو را
از لبانی شنیده‌ام که مپرس

کلید شهر سعادت به دست نیم شب است
بیا که پشت به دروازه سحر نکنیم

فصلها چون حلقهٔ زرین بهم پیوسته است
و اندراین انگشتری نقش نگین دارد بهار

با کلامم اشک را نوبر کنید
ناله را با گریه همبستر کنید
شعر من آواز غمهای شماست
تا بماند یادتان از برکنید

به ریا وضو گرفتن همه بود شست و شویی
من و دست بی‌وضویی که نریزد آبرویی

شمع عنوان سیاووشی گرفت
کز میان شعله بی‌شیون گذشت

گرچه در ملک سخن چون شعله نام‌آور شدیم
در پی این کاروان ماندیم و خاکستر شدیم

در بیت زیر با تصویری خیال انگیز آدمیان را از کاهلی در رسیدن به معشوق که همان گوهر والای انسانی است دور کرده و با برانگیختن حسادت لطیف و شیرینی به همت و کوشش فراخوانده است.

ما نشستیم و نسیمی بی‌نشان
بهر آغوشت ز پیراهن گذشت

در بیت دیگر که مطلع یکی از غزلیات اوست و به استقبال غزل معروف سعدی:

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

سروده شده‌است، باز یاران را به اغتنام فرصت به بهره‌گیری از انفاس روح‌بخش بهار که همان نفس اولیا و عاشقان خداست دعوت کرده و خوشترین کار را کمر خدمت بستن و فرش راه یاران شدن دانسته است:

برخیز تا بجوشیم از خاک در بهاران
چون سبزه فرش گردیم در رهگذار یاران

می‌بینیم با آنکه وزن و قافیه را از سعدی استقبال کرده، مضمون و تصویر از آن خود اوست.

در بیت زیر که مطلع غزل دیگری است، شراب تلخ مردافکن را در جامی ساده و شفاف و متناسب و خوش‌آهنگ عرضه کرده است:

هر غنچه که آگاه خزان است در این باغ
در ماتم خود جامه‌دران است در این باغ

هنرمندی شاعر درآوردن صنعت مراعات‌النظیر بدون تکلف و تعقید شایان توجه است: غنچه و باغ و خزان از یک سو و خزان و ماتم و جامه‌دران از سوی دیگر با هم مناسبند و کلمه جامه‌دران اتصال میان دو مجموعه کلمات است که هم نام گوشه‌ای از موسیقی

است و با ماتم تناسب دارد و هم اشاره به جامه دریدن غنچه و شکفتن آن دارد. ممکن است بیت زیر:

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

از حافظ مایهٔ الهام او در این غزل بوده اما هم مضمون و هم تصویرسازی پریش اصیل و تازه است.

پریش در کنار قالبهای سنتی شعر در قالب چهارپاره به شیوه جدید که مانند قطعهٔ دوبیتی تنها مصراع دوّم و چهارم قافیه دارد، نیز دست‌آزمایی کرده و همچنان اصالت بیان و اندیشهٔ خود را حفظ کرده‌است.

گریهٔ جویبار شد آغاز

بوسهٔ آب ریشه را آشفت

بستر خاک را بهار شکافت

سبز شد سبزه و شکوفه شکفت

پریش همچنین در مثنوی ذوقی تمام از خود نشان داده و همان شور و حال شعر غنایی و تغزلی را در آنجا نیز حفظ کرده. اما در مثنوی به اقتضای آمادگی این قالب به بیان مضامین گوناگون اخلاقی و اجتماعی نیز پرداخته است:

مطرب بزن آن نوای بی‌رنگ

بی‌رنگ بزن به پرده آهنگ

بی‌رنگ بزن ره عدم را

بی‌رنگ ببند گوش غم را

پریش مانند بیشتر شاعران در سرودن رباعی نیز دست‌آزموده و همان مضامین غزل را گاه با تعالی عرفانی در آن گنجانیده و نشان ذوق فردی خود را بر آن نقش کرده است:

تــــا عــــاشق آن بــاغ بــناگــوش شــدیم
گـــفتیم تـــرانـــه‌ای و خــاموش شــدیم
از یـــاد تـــو نـــام مـــا فـــرامــوش مــباد
از خـــاطره‌ها اگـــر فـــرامــوش شــدیم

اکنون این دیوان شعر اوست که برای نخستین بار به طبع می‌رسد و طبع و خوی پریش شهرضایی را به نمایش می‌گذارد. و بحقیقت کوس رسوایی عشق اشت که به دعای عاشقان بر جان شاعر افتاده است:

عــــاشقان بـــهر مـــن دعـــا کـــردند
تـــا لبـــم را بـــه عشـــق وا کـــردند

و زهی رسوایی که به هزار نام ارزد و زهی عشق که خرمن انّیت را می‌سوزاند و آدمی را گدای خوشه‌چین حقیقت می‌کند.

و سلام بر پریشان و پریشانان جهان باد

زمستان ۷۲

حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای

غزلها

ساقهٔ حسرت

دلم را شمع‌وش عمری ندیمِ گفتگو کردم
چه دیگر می‌توانستم اگر با خویش خو کردم
تهیدستم نمی‌خواند کسی کز ساقهٔ حسرت
دلم را چیدم و پرپر به پیشِ پایِ او کردم
نهالِ شکوه‌ام بر لب گلِ شکرانه می‌گردد
قسم بر عقدهٔ دردی که پنهان در گلو کردم
مرا بارانِ رحمت گریه بود اما پشیمانم
که گاهی جایِ پایت را به اشکم شستشو کردم
دلم شاهد که در محفل، توام پیش نظر بودی
اگر وردِ وضو خواندم وگر می در سبو کردم
تو را فریاد می‌زد، هرچه با چشمِ جهان بینم
کتابِ آفرینش را بدقّت زیرو رو کردم
نه اندوهِ جهان خوردم نه افسوسِ جوانی را
تو را در خویشتن دیدم چو بر آیینه رو کردم
خدایا لذتِ آزادگیها را حرامم کن
اگر غیر از ترا از آستانت آرزو کردم
چرا بیگانه‌ام دولت نداند آشنایی را
که در هر مذهب و ملت یکی را جستجو کردم
تو محرم نیستی با گل منم دلداده ای بلبل
که گل را با نگاه از رخنهٔ دیوار بو کردم
چو با سروِ چمن خواندم نمازِ سبزگشتن را
به بویِ گل که جاری بود در گلشن وضو کردم
در این بستان که شبنم را نسیم از لاله می‌دزدد
«پریشا» دولتم این بس که حفظ آبرو کردم

مهر ۱۳۷۱

خاک راه

دل چو می‌جوشد، روان را اشک پرور می‌کند
چون لبالب گشت مینا رو به ساغر می‌کند
هرچه نازکتر شود دلْ قدرِ اشک افزونتر است
چشم ما دایم وضو باآب کوثر می‌کند
آتشِ خشمِ خدا را آب می‌ریزد به سر
هر زمان مستی دعا با دامنِ تر می‌کند
در شکستِ شیشهٔ دل احتیاجِ سنگ نیست
این شقایق را نگاهی گرم پرپر می‌کند
دشتِ سرخ گونه رانازم که گردشگاه او
گلخنِ تردید و شک را باغ باور می‌کند
تازه شد با گردش چشمی سیه ایمان من
مؤمن اینجا چون رسد تقلیدِ کافر می‌کند
هفت بندم راهی بوسیدنِ انگشتِ اوست
رهگذار کوچهٔ نی چون نوا سر می‌کند
هرچه خواندم آشنا با آشنا در جنگ بود
کیشِ من بیگانه را با هم برادر می‌کند
گلفروشِ کوچهٔ لبخندم، امّا در نهان
در غم ناکامیم دل خاک بر سر می‌کند
بلبل از گلچین چه می‌نالی که نقاشِ ازل
طفل را در دامن مادر ستمگر می‌کند
آنکه می‌گوید، «پریش» از حالِ دل آگاه نیست
خاکِ راهم، از چه با سنگم برابر می‌کند

اردیبهشت ۶۸

باغ اعتقاد

دلمرده را صلا به سکوتِ سحر مزن
پژمرده را ز شاخه مچین و به سر مزن

خواهی که حفظِ حرمتِ افتادگی کنی
دستِ به سینه کوفته را بر کمر مزن

داغِ دل این شقایقِ آتش گرفته را
بر سر مگیر و نیش به خونِ جگر مزن

ما را سکوتْ فرصتِ نجوا نمی‌دهد
لب نزدِ شمع درکش و بر یکدگر مزن

محصولِ عشق حسرتِ ناکامی است وبس
دیگر به زخمِ کهنهٔ ما نیشتر مزن

در باغِ اعتقاد هزاران دریچه است
بر دامنِ ارادت ما دستِ تر مزن

روحم روان به خلوت آغوشِ دلبر است
ای دل صدا به من چو زنی بی‌خبر مزن

کو شوقِ ماندنم که کنم ذوقِ بازگشت
آب از قفایِ من به وداعِ سفر مزن

از هر طرف که روی کنی رخنه‌ها یکیست
ای صیدِ بی‌زبان به قفس بال و پر مزن

بگذر که خاکْ رنگِ فراموشیش زند
ای زرپرست طعنه به اهلِ هنر مزن

بیرون ز خلد خیمه به هامون بزن «پریش»
گر بسته بود درگه این باغ در مزن

تیر ۱۳۷۰

خانه خراب

از کــار بســته‌ام گــرهی وانـــمی‌کنی
وز دردم آگــــهی و مــداوا نــمی‌کنی
گــفتی بسـوز تـا بـه تـماشا نشینمت
دودم ز سـر گـذشت و تـماشا نـمی‌کنی
خــامش بــه لاله‌زارِ دلم مـی‌زنی قـدم
نـجوا مگـر بـه گـردشِ گـلها نـمی‌کنی
چون سبزه پـایمال تـو گشتیم‌وخوشدلیم
دردا کــه اعــتنا بـه کـفِ پـا نـمی‌کنی
بـی اعــتنا بــه نـالۀ دلداگـان مـباش
تــنها مگــر بـخانه خـدایـا نـمی‌کنی
چـون لاله بـا امـیدِ نگـاهت شکفته‌ایم
آهــــی نــثارِ داغِ دل مــا نــمی‌کنی
مـا را هـزار حـادثه در بـاور است و تـو
پـــروا ز بـــی وفـــائیِ دنـــیا نـمی‌کنی
غـیر از دلم کـه خـانهْ‌خرابِ‌فـریبِ تست
بـــا دیگـــران حکـایتِ فـردا نـمی‌کنی
آزرده‌ام ز دسـتت و دسـتت سـپرده بـاد
صــد کــار مــی‌توانـی امـا نـمی‌کنی
گـر جز «پـریش» در پـیِ مـجنونِ دیگـری
دنـــبال آن مگـــرد کــه پـیدا نـمی‌کنی

دی ۱۳۷۰

سرمهٔ هوس

سـر را بباز و منّتِ سامان ز کس مکش
ای دور از آشیانه فغان در قفس مکش
ره را نفیر و زمزمه کوته نمی‌کند
در کاروانِ عمر فغان چون جرس مکش
آنجا که نانِ سفرهٔ طوفان به منت است
در پیشِ باد جان بسپار و نفس مکش
تا ننگِ دامنت نشود ای همیشه مست
با تازیانه خو کن و ناز از عسس مکش
خواهی به آستانهٔ دلها شوی امیر
بارِ ملخ ز شانهٔ مور و مگس مکش
گفتم تو را حکایتی ای مرغِ خوش نوا
گل آشیان نمی‌دهدت پا ز خس مکش
خواهی «پریش» زشت نگردد زمانه‌ات
با دست نفس، سرمه به چشم هوس مکش

خرداد ۶۸

دشت غریب

عشقبازان به من دعا کردند / تا لبم را به شعر واکردند
شامگاهی مرا ز عرشِ خدای / با نوایِ خوشی صدا کردند
چه گذشت و چه شد نمی‌دانم / هر چه کردند کربلا کردند
دل من را بنفشه‌های بهار / کُشته و مُردهٔ خدا کردند
بره آهوی تشنه‌ای بودم / شب که از مادرم جدا کردند
چون شقایق مرا به دشتِ غریب / به امانِ خدا رها کردند
تا به داغْ آشنا شود چشمم / لاله را با من آشنا کردند
داشتندم دریغِ آب اما / در ایاغم میِ بقا کردند
من و طبعِ طلاپسندم را / عاشقِ خاک و بوریا کردند
خار در راهِ من چو رویاندند / همچو طفلم برهنه پا کردند
دل من شیشه گشت آینه شد / تاچو جامم جهان نما کردند
به سرانگشتِ درد جانم را / با غمِ عشق مبتلا کردند
با نگاهی هزار دردم را / بخدا بی‌دوا، دوا کردند
تا توانی ز منعمان بگریز / کین جماعت مرا گدا کردند
آه، آه، ای خدا که طایفه‌ای / در نمازِ تو هم ریا کردند

با پریشت پریش باش و ببین
با دلش دلبران چها کردند

دی ۱۳۷۱

شمع مزار

جز داغِ یار و گریهٔ بی‌اختیار من
دیگر نمانده هیچ کسی در کنارِ من
اشکی بریز در غمِ بی‌همزبانیم
حاجت به شمع و لاله ندارد مزارِ من
یا خود نیامدی ز سفر ای رمیده بخت
یا شب گذشت قافله‌ات از دیارِ من
کس غیر چشم سوز دلم را دوا نکرد
ای آفرین به گریهٔ چشمْ انتظارِ من
آهی که دل به صحبت او خو گرفته بود
دردا که وقتِ کار نیامد به کارِ من
خاکستریست کز پرِ پروانه مانده است
این کهنه دفتری که بود یادگارِ من
شب رفت و صبح آمد و با شمع چهره‌ای
روشن نگشت دیدهٔ شب زنده‌دار من
چون بومِ کور کنجِ سیهْخانه شد تباه
عیدِ من و خزانِ من و نوبهارِ من
بر من «پریش» گرچه جهان اعتنا نکرد
منت نداشت بر سرِ من روزگارِ من

شهریور ۱۳۷۱

احساس صدا

خود را چو به خلوتگه از خویش جدا کردم
در ذرهٔ اجزایم احساس خدا کردم
من خانه خدا گفتم او خانه نشانم داد
خندید دلم چون رو بر قبله نما کردم
در پرده مرا دستی چون سایه عنان کش بود
راهی که خطا رفتم کاری که بجا کردم
در کوچهٔ چشمانم روئید گلِ حسرت
از بس که نگاهم را بیهوده رها کردم
مغرور نشد خورشید در اوجِ زرافشانی
درمانده منم کز جهل چندی من و ما کردم
از گریهٔ تنهائی این گشت مرا حاصل
کز دستِ خودم دل را با اشک رضا کردم
یک روز بشادی رفت یک روز به غم عمرم
این قفلِ طلائی را هی بستم و واکردم
در خاکِ غریبستان گر خاک شوم، خوشتر
کز دولتِ غم دل را با عشق طلا کردم
آنقدر سپیدی را جُستم به سیاهیها
کز سایه «پریش» آخر احساسِ صدا کردم

خرداد ۱۳۷۱

درای قافله

نفس برون ز دلم با هوس نمی‌آید
امیدِ همسفری از نفس نمی‌آید
به روزگار بگو دست از دلم بردار
که خانهٔ سوختن از خار و خس نمی‌آید
چمن به غارتِ گلچین نشسته است و هنوز
صدایِ مرثیه‌ای از قفس نمی‌آید
عدو نداشت اگر چشمِ دیدن ما را
هما به روزنِ چشمِ مگس نمی‌آید
رقیب را پی آزارِ من گناهی نیست
که کار خیر ز دستِ عسس نمی‌آید
غمین به وادی خاموش زندگی منشین
ز رفتگان چو کسی بازپس نمی‌آید
درایِ قافلهٔ عشق کوبْ کوبِ دل است
به کوچ، خواب به چشمِ جرس نمی‌آید
«پریش» در برِ شمعی به محفلت بنشین
که بویِ سوختن از هیچ کس نمی‌آید

فروردین ۱۳۷۲

ساقدوش

کوچه‌ای پیوسته با خلدِ برین دارد بهار
دستِ لطف ای اشکِ من در آستین دارد بهار
آفرین بادش که در من اشکِ احساس آفرید
نامه‌ای همراهش از عشق‌آفرین دارد بهار
در بساطِ سبزه با گلپونه‌ها قانع مباش
پا فراتر نِه، که زیباتر از این دارد بهار
فصلها چون حلقهٔ زرّین بهم پیوسته است
وندر این انگشتری، نقشِ نگین دارد بهار
ناز را فصل شکفتنها صلاحِ ناز نیست
جایْ جایِ دفترش صد نازنین دارد بهار
در بهشتِ حجله‌اش تنها نمی‌آید عروس
ساقدوشی چون پگاهِ فَرْوَدین دارد بهار
بی گل و بی می مبادا روزگارت بگذرد
آتشِ سرد خزان را در کمین دارد بهار
ساعدِ پنهان میانِ پرنیان عریان خوش است
دولتی در چیدن و دیدن قرین دارد بهار
این گره بر سبزه، آن با لالهٔ صهبا می‌زند
گرد بستانش هزاران خوشه چین دارد بهار
جستجو کن تا دلی از غم رها گردد «پریش»
از زمستان قصدِ پوزش با زمین دارد بهار

فروردین ۱۳۶۵

غم گسل

نامی بگو، یاری بجو، تا با دلم یاری کند
رازش بگویم مو به مو، او سرّ نگهداری کند
بر آسمان جولان دهم، بر خاک او گر جان دهم
من نقدِ خود ارزان دهم، گر او خریداری کند
ای خوبِ از گل خوبتر، وی از همه محبوبتر
چند از فراقت چشمِ تر، اشک مرا جاری کند
بوئی نبرد از میکده، با زعفرانْ ساغرزده
از باده‌اش جامی بده، تا چهره گلناری کند
یاران چه کس کرد این دعا، کان تندخوی دلربا
با دیگران مهر و وفا، با ما جفاکاری کند
تا دور از آن ابرو شدم، کج خلق و آتش‌خو شدم
بیمارِ چشم او شدم، شاید پرستاری کند
حاشا که با جور و جفا، سر بر کنم زان خاک پا
امروز اگر شد بی وفا، فردا وفاداری کند
گفتم ترا ای دلستان، آخر چسان یابم نشان
گفتا لبت باید فغان، چشم خوشت زاری کند
آن سنبل پیچیده را، وان نرگس خوابیده را
ای گل بپوشان دیده را، تا پرده‌برداری کند
غافل نیم زان غم گُسِل، وان دلبرِ خوش آب و گل
تا با «پریش» خسته‌دل، لعلِ لبش آری کند

فروردین ۱۳۶۸

بدنامیِ پرواز

از دایه شبی قصهٔ شادی نشنیدیم
وز دامنِ او رخت به جائی نکشیدیم
چون آه که از خاک رود جانبِ افلاک
یک عمر دویدیم و به مقصد نرسیدیم
بدنامیِ پرواز به بال و پر ما ماند
کز شاخهٔ خشکیده به دیوار پریدیم
چون آب که در خاک فرومیرود آخر
این بود نصیب از شب و روزی که دویدیم
در مزرعهٔ خاطرِ ما ریشه دوانید
هر ساقهٔ حسرت که از این باغچه چیدیم
تردید توان در عسل و شیرِ جنان کرد
در دامنِ مادر ز بس انگشت مکیدیم
مائیم که چون سروِ سهی دستِ تهی را
بردیم در آغوش و به دندان نگزیدیم
افسوس دلا چاره‌گر آتشِ غم نیست
آن را که ندیدیم بپندار که دیدیم
چون لالهٔ نشکفته به ویرانه «پریشا»
طوفان به کمین بود چو از خاک دمیدیم

خرداد ۱۳۷۱

درخت رهگذر

چیست عرفان؟ خاک را در منزلِ خود ریختن
آتشِ دل را به فرشِ محفل خود ریختن
گم شدن، تنها نشستن، خاک گشتن، سوختن
اشکِ غفلت بر خیالِ باطلِ خود ریختن
کُشته گشتن بی نشان و موسمِ خونشوئیش
آب بر شمشیر و دستِ قاتل خود ریختن
بی تمنا فیض دادن چون درختِ رهگذر
همچنان دریا صدف بر ساحلِ خود ریختن
همچنان سروی که باران شستشویش می‌دهد
بستنِ دست و عرق از حاصلِ خود ریختن
گل مخواه از کس که کنجِ خانه لذت می‌دهد
گاهگاهی جرعه‌ای بر کهگلِ خود ریختن
منتِ مشکل گشائی می‌نهندت، هوشدار
خاک می‌باید به رویِ مشکلِ خود ریختن
ریخت بر پایش «پریشا» شمع در محفل، دریغ
اشک را باید به خلوت، در دلِ خود ریختن

خرداد ۱۳۷۱

شعلهٔ خشم

شـاکـرِ دوست اگـر در شبِ دردی، مـردی
مـوسمِ درد اگـر گـریه نکـردی، مـردی
مـی‌برد طـفل شکـایت بـه پـدر یـا مـادر
بـا بـدِ حـادثه گـر اهـلِ نـبردی، مـردی
شـعلهٔ خشـم، زنـان را بـه فـغان مـی‌آرد
گر کـه بـا آتشِ دل، سـاکت و سـردی، مـردی
عـلّت خـندهٔ گـل، جـامهٔ در خُـم زده بـود
مـتبسّم اگـر از چـهرهٔ زردی، مـردی
لذّت واژهٔ مـردی ز خشـن پـوشان است
در رهِ رزق اگـر عـاشقِ گـردی، مـردی
چه خوشم آینه‌ای گـفت: کـه گـر هـمچو زنـان
گـردِ آرایشِ رخسـار نگـردی، مـردی
هـمه مَـردند «پـریشا» بـه تـفاوت، امّـا!
گـر بـپاخاستهٔ عـزّتِ مـردی، مـردی

مهر ۱۳۶۹

فال نیک

دیریست با محبتِ او خو گرفته‌ایم
خاکیم و زیرِ سایهٔ گل بو گرفته‌ایم
آزاده زیست هر که مدد از کسی نخواست
این درس را ز لالهٔ خودرو گرفته‌ایم
شکرِ خدا که جانبِ دیوارِ کس نرفت
دستی که چون پیاله به پهلو گرفته‌ایم
سر بر فلک کشیدن ما این قدر نداشت
آن لذتی که از سرِ زانو گرفته‌ایم
بخت ار نکرد شرم ز مویِ سپیدِ ما
آن را به فال نیک چو گیسو گرفته‌ایم
ترسیمِ عطفِ حالتِ محرابِ سجده را
یاد از نگارخانهٔ ابرو گرفته‌ایم
چون غنچه ترجمانِ دلِ داغدارِ ما
دست خجالتیست که بر رو گرفته‌ایم
قسمت مباد تلخیِ هجران شود تمام
ما ذکرِ تشنگی به لبِ جو گرفته‌ایم
خار و خسیم گرچه به دریایِ سرنوشت
بی‌اختیار راه بدین سو گرفته‌ایم
در دل بگو که گر سخن، به لب رسد
بیماریِ تلاوتِ یاهو گرفته‌ایم

عشقش بخوان «پریش» نه تعویذِ بردگی
این کهنهٔ رقعه‌ای که به بازو گرفته‌ایم

بهمن ۱۳۷۱

آستینِ نسیم

بی‌اعتنا به بازیِ طفلِ زمانه باش
در خود بسوز و شمعْ صفت بی‌ترانه باش
اشک ار شوی به خاکِ رهت هدیه می‌کنند
چون آهِ عاشقانِ خدا بی‌نشانه باش
آنجا که سنگریزه به گوهر برابر است
چون اشکِ من همیشه نهانِ کنج خانه باش
ای طفلِ دل به سینهٔ من دست و پا مزن
دنیا جواب می‌دهدت بی‌بهانه باش
از من سراغ آن بَر و آن دوش می‌کنی
ای سر ز سنگ بی‌خبری بارِ شانه باش
طوفان در آستینِ نسیم است گفتمت
ای گلبنِ جوان نگرانِ جوانه باش
قو، وقتِ مرگ منّتِ ساحل نمی‌کشد
بلبل ببین و باز گرفتارِ لانه باش
دستت اگر رسد که سری زیرِ پر کنی
فارغ زحسرتِ قفس و آشیانه باش
از پا فتاد جرعه چو در برکه آرمید
گر زنده‌ای چو قطرهٔ باران روانه باش
دنیا «پریش»، فرصت عیشت نمی‌دهد
راضی به لحظه‌های خوشِ عاشقانه باش

مهر ۱۳۶۸

پرِ رنگین

من از رنگی که در گلبرگ می‌جوشد خبر دارم
من از عطرِ گلِ نارنج احساس دگر دارم
ز گلگشتِ شقایق‌زارِ فروردین چه می‌خواهی
دل از من جو که داغی از شقایق تازه‌تر دارم
هزاران باغ را در بالِ خونینم تماشا کن
که با این گوشه‌گیری دشتِ گل را زیرِ پر دارم
بود آواز مرغانِ سحر، دلکش سروشِ من
خدا داند که چون جان، الفتِ او را به بر دارم
مرا چون برگ برِ بال نسیمی می‌توان بستن
که جانی ناشکیبا و دلی پا در سفر دارم

فــریبم داد چــون رویــید بــر بــالم پــرِ رنگــین
نــدانســتم کــه هــجرانِ قــفس را زیــرِ ســر دارم
تــماشا مــی‌کنم از قــافِ اســتغنا جــهانم را
چــنان ســیمرغ صــد فــرسنگ مـیدانِ نـظر دارم
شــهابِ آســمان را چشــم مشـتاقان بـود در پـی
مــن ایـن دلکش وصـیّت را بگـوشم از شـرر دارم
شب آمـد ای عــذابِ چــهرهٔ فـردا، رهـایم کـن
که چشمی در عـزایِ دل بـه خـلوتگوشهٔ تـر دارم
مــن آن شــبگرد مــهجورم کـه در پـروازِ گـمنامی
هــزاران چشــمِ حسـرت در قـفایم پـی سـپر دارم
سبکسر از برم مگذر که گـر چـون خـاکْ بـی‌قدرم
امــید گــوشمالیدن ز دستِ شــیشه‌گـر دارم
دل از بـیمِ مـلامت اشک را جـولان نـمی‌بخشد
مــرا بــنگر کـه در دسـتم بـه سـنگستان گـهر دارم
بــود ســوز نــهان در نــالهٔ نـی، در نـفسهایم
من آن داغـی کـه دارد لاله بـر لب، بـر جگـر دارم
«پـریشا» تـا گـلِ احســاس از بـاغِ هــنر چـیدم
نمی‌خواهـم ز بـویِ گـل چـو بـلبل دست بـردارم

اردیبهشت ۱۳۷۰

دلِ دربدر

هر عیب نهان گرچه عیان در نظرم بود
کم دیدن و بسیار شمردن هنرم بود

با بی‌هنران رای زدن کار کمی نیست
جائی که خوراکم همه خون جگرم بود

دردا و دریغا که رقیب از سر حسرت
چون سایهٔ من گوش به زنگ سفرم بود

چون شمع که بین گل و آئینه بسوزد
هر جا که نشستم گل آتش به سرم بود

انگشت نمای قفسم کرد مناعت
با آنکه هما سایه‌کش نقش پرم بود

چون بوته که بر دامنه، چوپان زند آتش
بس فایده در سوختن مختصرم بود

هر چشم امید سحر از شب کشد امّا
افسوس که شب چشم به راه سحرم بود

چون جرعه که در ساغر لبریز نگنجد
از روز ازل تنگ جهان در نظرم بود

جز بر دل خود گریه به دلخواه نکردم
با آنکه فلک تشنهٔ چشمان ترم بود

بالید بخود عرش «پریشا» و ندانست
منظور من از آه، دل دربدرم بود

خرداد ۱۳۷۱

چاووش نسیم

بی تو سر نوشیدن پیمانه ندارم
در سر هوس گریهٔ مستانه ندارم
منسوب تو شد کعبه و مقبول نظر شد
بی تو سخنی با دل دیوانه ندارم
آئینه‌سرا ساخته‌ام خانه دل را
وز غیر تو نقشی به پریخانه ندارم
شرمندهٔ غیرم مکن ای دوست که با تو
امّید به دلجوئی بیگانه ندارم
تا سقف نبندد ره دود نفسم را
اندیشهٔ آبادی ویرانه ندارم
چون اشک که پنهان شده در پلک جوانمرد
رغبت به برون آمدن از خانه ندارم
آن نخل فراموش بهارم که به خاطر
یک خاطره از بلبل و پروانه ندارم
چاووش نسیم چمنم همچو چکاوک
چون چلچله‌ها گر به چمن لاله ندارم
از یاد رود بود و نبودی که یکی بود
چون می‌گذرم چشم به افسانه ندارم
عمریست «پریشا» که چنان شعلهٔ فانوس
جز دود دل خویش به کاشانه ندارم

اسفند ۱۳۷۱

شرمسار

زیرکی گر خویش را حاشا کنی — بی نشان شو تا نشان پیدا کنی
شرمسار غنچه می‌میرد نسیم — وای اگر مشت کسی را واکنی
گر بشوئی اشک را چون آستین — خوبتر تا قطره را دریا کنی
برگ باید زد کتاب درد را — تا معمای مرا معنا کنی
خوب دیدن شیوهٔ آئینه نیست — جهد کن تا زشت را زیبا کنی
خاک در چشم جهان کن حیف تست — خویش را آلودهٔ دنیا کنی
همچنان پروانه شهد حرف را — می چشی گر با دلت نجوا کنی
بی خدا تنهاست انسان، گفتمت — دوست شو با او که من را ما کنی
با تبر گر جان دهی ای سرو سبز — به که با طوفان کمر را تا کنی
شیشه‌ای دل شو که می‌گیرد شکست — چهره را هرچند چشم‌آرا کنی

امشب ار آرامشی داری «پریش»
کافری گر صحبت از فردا کنی

فروردین ۱۳۷۲

سپهر بیکران

مــــردمی را در مــیان مــردمان گــم کــرده‌ام
خــنده را کـنج لبــانِ ایــن و آن گــم کـرده‌ام
رهبرم باش ای صبا، تـا شـهر انسانهاکـه مـن
مــنزل مـقصود را بــا کـاروان گــم کــرده‌ام
داغ گل دارم که هـمچون بـلبل بشکسـته بـال
نـــوبهارم را درون آشـــیان گـــم کـــرده‌ام
قصد کـیوان کـاویم سـیر سـماع زهـره نـیست
نــالـه‌ام را در ســـپهر بـیکران گـم کـرده‌ام
ســاده‌باور مــن کـه مـی‌گردم مگـر پـیداشـود
قــطرهٔ اشکــی کــه در آب روان گــم کـرده‌ام
رخنهٔ سقف قـفس خـونین شـد از بـالم،دریغ
من‌هوس را زیر این تـنگ آسـمان گـم کـرده‌ام
گــرچــه در افسـانهٔ هسـتی، سـیاهی لشکـرم
جــای نــقشم را درون داســتان گــم کــرده‌ام
تــا روم در حـجله‌ای کـائینه‌اش نـاْمحرم‌است
خــویش راچــون عـطرگل درپـرنیان‌گم‌کرده‌ام
گرخطا چون طفل نادان در سخن دارم،«پریش»
دست و پــایم را زمــان امـتحان گـم کـرده‌ام

اسفند ۱۳۷۰

نماز گل

تو و نامهٔ سپیدی، من و طرّه سیاهی
که رود به باد و آید بقرار، گاه گاهی
من و یا خدا بمستی، که ندیده‌ام بروید
گل سبز استجابت بزمین سجده گاهی
بدلم فسانه کم خوان، تو که با دلی پریشان
به بهانهٔ نگاهی ننشسته‌ای براهی
من و اشک و عشقبازی، تو و جامهٔ نمازی
من و وصل خوبروئی، تو و حسرت نگاهی
من و با دل آشنائی که نکرده است ناصح
سحری به ماهتابی نگهی بروی ماهی
مَبُرم ز مهر جانان که بر آن بلند ایوان
تو و عجب اقتدائی من و عذر اشتباهی
من اگر ز دل زنم دم، چه ز عشق می‌شود کم
که رسد به اوج خوبی، سبد گل از گیاهی
ز نمود من چه حاصل که به لوح آفرینش
چه نشیند و چه رقصد به کنار برکه، کاهی
تو و ما و خاکبازی که بحال بی‌نیازی
نفشانده‌ایم اشکی، نکشیده‌ایم، آهی
به زلال پاک شبنم سر و دست اگر بشوئی
به نماز گل «پریشا»، کنی اقتدا، پگاهی

آبان ۱۳۷۰

آئینهٔ حسرت‌نما

بـــا کـلامم اشک را نــوبر کـنید نـاله را بـا گـریه هـمبستر کـنید
شعر مـن آواز غـمهای شـماست تـا بـماند یـادتان، از بـر کـنید
دفـترم آئـینهٔ حسـرت نـماست گوشهٔ چشـمی ز شـعرم تـر کـنید
ســاز مـتروک مـلامت دیـده‌ام لحظه‌ای با من سرودی سـر کـنید
سرد مهری عـلت بـیگانگی است دست در آغـوش هـمدیگر کـنید
بـــا دوای هـــمدلی در سـینه‌ها اضـــطراب درد را کـــمتر کـنید
لحظه‌ای دیگر جهان از ما تهیست مـن پـذیرفتم شـما بـاور کـنید
با دل خـود تـا بـه کـی بـیگانه‌ایـد شعله را عـریان ز خـاکستر کـنید
لاله را با خاک خاموشان چـه کـار برگ گـل را غـرق در سـاغر کـنید
گـــر بـــدانـید اعـتبار اشک را کـــافرم گــر یـاد از گــوهر کـنید

گر بجوئید از «پـریش» خسـته دل
بـه کـه ایـن پـژمرده را پـرپر کـنید

خرداد ۱۳۷۱

مذهب محبت

بـه ریـا وضـو گـرفتن، هـمه بـود شسـتشویی
من و دست بـی وضـویی کـه نـریزد آبـرویی

بـه بـهشت راه یـابی، تـو کـه پـرده‌دار عـیبی
شب و روز اگر بشویی به شرابِ دوست رویی

چو بـهار مـهربان شـو کـه بـه مـذهب مـحبّت
چه سیاه زشت چهری چـه سـپیدِ سـبزه‌رویی

چه تـناسبت بـه انسـان، تـو کـه در نـیازمندان
پـی عـلتی نکـردی، چـو طـبیب جسـتجویی

چو لبان تشنه کامی بـه لبش رسـید و تـر شـد
چـه گـناه سـجده بـردن بـه شکسـتهٔ سـبویی

به خدا که می‌سپاری بـه زمـانه هـای و هـو را
سحری اگر به خلوت بکشی به عشق، هویی

به صفت کمینه خاکم نه چو ذرّه‌های رقـصان
که به هر دقیقه طوفان کشدم به خـاک کـویی

بـه مـن از وفـا مـزن دم، کـه مـیان نسـل آدم
گل این شکسـته گـلدان ز ازل نـداشت بـویی

ز چه گوشه‌ای نگـیرم، کـه بـه انـجمن نـدیدم
نـه مـلازم سکـوتی، نـه حـریف گـفتگویی

گـل مـن عـیادتم کـن کـه بـه بـاغ انـتظارت
قفسم به شاخه بـند است ولی بـه تـار مـویی

به زیارت شـهیدان بـه «پـریش» هـم گـذر کـن
کـه اسـیر دست دل بـود و نکـرد آرزویـی

آذر ۱۳۶۸

سایهٔ سخن

کفن از عشق تا به تن کردم / دشت خشکیده را چمن کردم
شوق ره صبحگه گریزم داد / شب به هر شاخه‌ای وطن کردم
بخدا ابر اشکبار نکرد / ذوق آن گریه‌ای که من کردم
کم شد از لحظه‌های تنهایی / آنچه را صرف انجمن کردم
با من از من دگر فسانه مگو / که من این مرده را کفن کردم
دل نبستم به پرنیان، امّا / تکیه بر سایهٔ سخن کردم
ای سخن جاودانه باش که من / خار را با تو نسترن کردم
تا نسیم از تنم بپرهیزد / ترک دستار و پیرهن کردم
تلخی صبر من تلافی شد / زاغ را چون شکر شکن کردم
گر چو بلبل غزلسرا گشتم / عبرتی بود کز زغن کردم
گه حکایت به ناربن گفتم / گه شکایت به نارون کردم

در خزانی جوانه سوز «پریش»
باغ را غرق یاسمن کردم

بهمن ۱۳۷۰

زخم زبان

نیست حاجت، بهره‌مند از آب حیوانم کنند
به که جامی می بنوشانند و انسانم کنند
زندگی در چاه خوشتر تا چو مرغان حرم
پر ببندند و به آب و دانه مهمانم کنند
در قفای کاروان مُردن بدست گردباد
به که همچون شمع پابند شبستانم کنند
از جواب سنگ و دشنام رقیبان عاجزم
وای اگر این نانجیبان گُل بدامانم کنند
پرده می‌پوشم کلامم را که این نامحرمان
کرده‌ام کاری و می‌ترسم پشیمانم کنند
خار اگر در چشم احساسم کند لبخندشان
به که با زخم زبان گُل در گریبانم کنند
عاقبت چون لالهٔ خونین جگر سرمی‌کشم
سالها گر چون سبو در خاک پنهانم کنند
خاکم و با بی‌نیازی آرزو دارم «پریش»
یا خم می یا که دیوار گلستانم کنند

فروردین ۱۳۶۹

گریهٔ آهسته

طفل نیشم دعوت نوشم مکن
کشتهٔ عشقم کفن پوشم مکن

آتش افسرده‌ام آبم مزن
جز به دست خاک خاموشم مکن

گریهٔ آهسته‌ام را پاس دار
پیش پای اشک چاووشم مکن

نقشبند قصّهٔ ناکامیم
قصّه از خون سیاووشم مکن

می‌شناسم جِستن نبض تو را
دست سردت را در آغوشم مکن

با ترحّم تا محبّت می‌کنی
می‌گریزم، حلقه در گوشم مکن

خوش نشین شاخه‌ام سنگم مزن
بگذر از من خانه بر دوشم مکن

می‌روی، راهت نمی‌گیرد «پریش»
قهر کن، امّا فراموشم مکن

شهریور ۱۳۶۶

شیون همسایه

چه شد که با دلم ای اشک همسفر نشدی
مگر ز شیون همسایه با خبر نشدی
به خشکسالیت ای چشم گفته‌ام آمین!
که در غمم چو لب اهل زهد تر نشدی
برون ز خانهٔ دل پرسه می‌زنی ای آه
تو هم رفیق بر این پارهٔ جگر نشدی
همیشه تشنه بمانی تو ای نهال امید
که آب دادمت از چشم و بارور نشدی
تو هم برای من ای آبرو بلا بودی
تو هم برای دل ای آرزو هنر نشدی
صبا به پرپر طوفان بگو که تنها تو
به جرم عاطفه از خانه دربدر نشدی
درازتر ز شب دردی، ای قصیدهٔ غم
تو را شکسته نوشتند و مختصر نشدی
نگویمت که نرفتی بسوی عرش ای دست
هزار مرتبه رفتی و کارگر نشدی
«پریش» ایشب، غم از تو می‌کشد منّت
که دیر در نظرش ماندی و سحر نشدی

اردیبهشت ۱۳۷۰

عیار فریب

از کار خلق یک گره آنان که واکنند
خوشتر که خاک را به نظر کیمیا کنند
از گریه‌های سجدهٔ شکرانه خوشتر است
گر خنده را به کنج لبی آشنا کنند
ای دل بپوش چشم عنایت ز منعمان
بگذار خشت خانهٔ خود را طلا کنند
همچون غبار کز حرمست اعتبار او
ما را به قدر قیمت دلها بها کنند
یارب مخواه بادسواران بی عنان
منت به دوش مردم بی‌دست و پا کنند

چون می‌توان پیالهٔ آبی به تشنه داد
انصاف نیست خون به دل بینوا کنند
ای پادشه که دوش گدا پایتخت تواست
مگذار این شکسته دلان یاخدا کنند
کاری بکن که راه نشینان چو بگذری
آهسته بر سلامت جانت دعا کنند
دانی به بزم حال چه دارد حضور من
دست شکسته‌ای که به ظرف حنا کنند
از اهل زهد عشق چه خواهی که عاقلان
کاری که کار مایه ندارد چرا کنند
روی ریا سیه که عیار فریب زهد
در طول سجده‌ای است که بر بوریا کنند
شوقش به ذوق گوشه‌نشینان نمی‌رسد
آنرا که فصل گل ز اسارت رها کنند
شاعر «پریش» رشتهٔ فکرش گسسته است
آنجا که بین بلبل و گل را جدا کنند

شهریور ۱۳۷۱

خلاف موج

حلال باد شرنگم، حرام باد نبیدم
که باغ سبز هنر را نه سروُ تاک، نه بیدم
هنوز خار بیابان ز دست من گله دارد
به جرم یک گل وحشی که طفل بودم و چیدم
مگر به روز که خندید طفل دل که مداوم
ز بند بند وجودم صدای گریه شنیدم
جوان که پیر شود شکر بایدش نه شکایت
منم که این می غم را به گاهواره چشیدم
زمانه خواست که دودم بسر رود، به گناهی
که زیر دامن خود همچو بوته پای کشیدم
در این گریوه دمیدم اگر چو هیمهٔ وحشی
بدست کس ننشستم، به پای کس نخلیدم
به غیر عشق، بریدم امید از همه دنیا
به دشمنی که نکردم، به دوستی که ندیدم
تو را به خواب، گل آید به چشم و من همه شب را
به روی خار به رؤیا برهنه پای دویدم
خلاف موج شنا کرده‌ام، بپرس حکایت
در این محیط اگر بر جزیره‌ای نرسیدم
«پریش» از چه ننالم بروزگار غریبی
که باورم به قفس بود وز آشیانه پریدم

آذر ۱۳۷۰

چشم باران دیده

نمی‌بخشم تو را هرگز که بسیار این خطا کردی
چرا ای اشک مشتم را میان خلق واکردی
گریبان پاره احوال گریبان پاره می‌داند
تو هم ای آستین لب را خنک با اشک ما کردی
شراب تلخ ناکامی گوارای تو باد ای دل
که بس در خون طپیدی سینه‌ام را کربلا کردی
به فصل عشقبازیها که دل شور و شری دارد
تو ای حرمان نمی‌دانی که با جانم چها کردی
خداوندا سر از خاک سجودت برنمی‌تابم
که روز غم دلم را با صبوری آشنا کردی
چراغ کلبه‌ات، ای چشم باران دیده‌ام، روشن
که گر در ماتم دل گریه کردی، بی‌ریا کردی
تو از رنگین کمان زیباتری ای آه بی‌رنگم
که چون اشکم سپهر سینه‌ام را با صفا کردی
هنوزم هست در خاطر که گفتی با تو می‌مانم
هزارت آفرین ای غم که عهدت را وفا کردی
عجب ای شادمانی، چون جوانی سست پیمانی
که همچون دایه در گهواره دستم را رها کردی
دگر چون سایه همراه توام ای عشق روشنگر
اسیر دست خود بودم، تو از خویشم جدا کردی
من و شکرانهٔ فیض تو ای دست پر از باور
که شب در سینه‌ام آئینه را ایزدنما کردی
مکن کتمان «پریشا» چون کبوتر یاکریمت را
که یکسان است اگر جای خدایا، یاخدا کردی

دی ۱۳۷۰

دامن آه

چون جرس تمرین آوازم دهید — نوپرم در باغ پروازم دهید
کمتر از پیمانهٔ می نیستم — گاه بستانید و گه بازم دهید
خرمن راز و نیازم پیشکش — یک سبد گلبوتهٔ نازم دهید
تا بدانید از کدامین گوشه‌ام — گوش بر انجام و آغازم دهید
من زدل در اضطرابم دل زمن — آشتی با طبع ناسازم دهید
عاشقم ای راهیان بزم حال — ره به خلوتخانهٔ رازم دهید
تا بجای اشک حافظ پی برم — گردشی در خاک شیرازم دهید
گرچه همچون بید، مجنون زیستم — نسبت سرو سرافرازم دهید

دامن آهیست در دستم، «پریش»
در بهایش نغمهٔ سازم دهید

مهر ۱۳۷۰

کوچهٔ گوهر

بــهاران رفت و لب را تـر نکـردیم
بــه بسـتانی نـوائی سـر نکـردیم

بگو بـا مـرغ فـارغ بـال خـوشباش
کــه مــا پــرواز را نــوبر نکــردیم

لبــی نشکـفت از مـا بـا سـرودی
شــبی را بــا نگـاری سـر نکـردیم

قــفا از بـاغبان خـوردیم هـرچـند
گــلی را در چــمن پـرپر نکـردیم

ز آتش نـــــاروا دیـــدیم امّـــا
ستم بر خاک و خاکسـتر نکـردیم

ز طـبع بـیِ‌نیاز آن رشـــته بـودیم
کــه یـاد از کـوچهٔ گـوهر نکـردیم

مـلک در پـای مـا بـر خـاک افـتاد
چـــرا تکـریم یکـدیگر نکـردیم

در این ظلمت‌سرا چونان مه و مهر
بــرای هــم چــراغــی بـرنکردیم

«پریش» از ترس دایه دیده بستیم
ولی افســـانه را بـــاور نکــردیم

غنچه‌ها وا شد بیا

لاله‌زار سینه را گاه تماشا شد بیا
در خزان زین خانه رفتی، غنچه‌ها واشد بیا
ایکه بعد از عاشقی دیوانه‌ام می‌خواستی
این جنون گل کرد این گلبن شکوفا شد بیا
شرم تقدیمم به تاوان دل گمگشته بود
نیمه جانی بر سر کوی تو پیدا شد بیا
رفتی و دل در فراقت از طپیدن آرمید
مرغ بی‌آرام این زندان، شکیبا شد بیا
شعلهٔ آهم ز داغت رو به رعنائی نهاد
چشمهٔ اشکم ز هجرانت گهرزا شد بیا
دل همه جای تو را در سینه خالی کرده بود
کم‌کم این ویرانه لبریز تمنا شد بیا
گرم شد طبع طبیعت، سردمهری تا بکی
لاله بزم افروز شد گل محفل آرا شد بیا
چون بناگوش تو از گلبرگ تر خون می‌چکد
ارغوان گل کرد و همرنگ دل ما شد بیا
خاک پنهان شد درون چادر گلپونه‌ها
هرچه نازیبا طبیعت داشت، زیبا شد بیا
دست در آغوش هم کردند سرو و یاسمن
موسم پیوستن تنهای تنها شد بیا
ای بهار عارضت الهام و آرام «پریش»
در خزان زین خانه رفتی، غنچه‌ها واشد بیا

تیر ۱۳۶۷

ساغر لبریز

چراغان کرده‌ام با اشک چشمم را که باز آئی
بیا کین شمع را شاید نباشد صبح فردائی
سرآمد شام غمگینم، چراغ صبح روشن شد
خزان رفت و بهار آمد تو رفتی و نمی‌آئی
قرارم بحر طوفان‌خیز شد تا چند خاموشی
شکیبم ساغر لبریز شد تا کی شکیبائی
شبم، قفل حریم حسرتم، فریاد ناکامم
گلی، ورد سحرگاهی، بهار عافیت‌زائی
چو خورشیدی که آتش می‌زند امواج دریا را
درون سینه پنهانی، در آب دیده پیدائی
شرار و شعله و شمعی شراب و شاهد و شعری
دلاویز و دلارامی، دل انگیز و دل آرائی
چو باشد اشک را دنباله، بر مژگان نمی‌پاید
به حُسنت پشت گرمی زان سبب بیگانه با مائی
چراغ محفل غیری، نمی‌دانی که هر ساعت
مرا دل می‌کشد سوئی، مرا جان می‌برد جائی
«پریش» ار جان سپارد در رهت مجنون نمی‌گردد
بسوزان استخوانش را به پاس آنکه زیبائی

تیر ۱۳۶۷

شعلهٔ گل

مـرا بـه خـویش گـذار و دل بـهاری خـویش
که خاک پای تو گشتم ز خـاکساری خـویش
بـه یک نسـیم‌تر از نـوبهار خـرسندم
نـه لاله‌ام کـه خـورم آب داغـداری خـویش
گدای طبع بـلندم ز شـاه ایـن صـله خـواست
کـه پـیش او نـزند لاف شـهریاری خـویش
اصـالت گـل داغـم ز غـیر مسـتغنی است
نخواست شعلهٔ گـل بـاد را بـه یـاری خـویش
به اشک جـبر مکـن گـمرهم کـه دامـن عشـق
رسـیده بـر کـفم از آه اخـتیاری خـویش
مرا بـه چشـمهٔ خـورشید شسـته‌انـد ای شب
هـمیشه بـاش اسـیر سـیاهکاری خـویش
به غیر شـمع کـه او هـم بـه اشک رسـوا شـد
نـدیده‌ام کسـی را بـه بـردباری خـویش
درون سـینهٔ مـاهم دلی طـپید امّـا
چـو زلف یـار نـزد کـوس بـی‌قراری خـویش
«پـریش» تـا نـنشیند کسـی بـه مـاتم مـا
بـر آب چشـمه نـوشتیم یـادگاری خـویش

شهریور ۱۳۶۵

آدم و حوا

گرچه چشمم غافل از گلها نشد
باز هم دنیای من دنیا نشد
در غبار پیری آرامش نبود
خاک آمد، کاروان پیدا نشد
جبر قانون زمان پژمردن است
خوب شد حسرت حریف ما نشد
بر سر ارث مصیبت طبع ما
شکوه‌مند از آدم و حوا نشد
خود مگر، دیوانگی کاری کند
کز کلید عقل قفلی وانشد
ناز کن ای گل که چون تو از دورو
مخمل پیراهنی زیبا نشد
ژاله‌سان بر آسمانش می‌برند
قطره گر دریوزهٔ دریا نشد
ای خوش آن قامت که چون دیوار خشت
ریخت بر روی زمین و تا نشد
تا توانی عبرت از دیروز کن
شاید امروز تو هم فردا نشد
کهنه شد دیوان ایجاد «پریش»
وین معما عاقبت معنا نشد

اردیبهشت ۱۳۷۲

تلخ و شیرین

تــــا غـــم هـــجران یـــاری داشت دل
تــــلخ و شـــیرین روزگـــاری داشت دل
آســـــمان اشکـــباری داشت چشـــم
مـــــحرم آتش بـــــیاری داشت دل
مــــرد، بس پـــــرزد درون ســـینه‌ام
کـــــاشکی راه فـــــراری داشت دل
بس کـــه هـــر دم داغ بـــر جـانم نشست
در دل خــــــود لاله‌زاری داشت دل
هــرچــه زیــبا بــود چشم انـداخت چشـم
غـــیرناکـــامی چـــه کـــاری داشت دل
دیـــد عـــمری کس بـــدستم گـل نـداد
از مـــــن امّـــید بـــهاری داشت دل
در غمش مـن خـوانـدم و چشـمم گـریست
آخـــــر از مــــا انـــتظاری داشت دل
ای دل آزرده، ایـــــن دم را مــــبین
روزگـــــاری اعـــــتباری داشت دل
مـــن نکـــردم اعـــتنا ورنـــه «پـــریش»
آرزوی بــــــی‌شماری داشت دل

مهر ۱۳۶۶

نگاه تیشه

سپردم دل به دستت تا بپرسی حال جانم را
بدست خویش سوزاندم شکسته استخوانم را
پرستوی شبانگاهم که در فصل بهار و گل
دل مهجور بر دوشم نهادست آشیانم را
من آن بی برگ و بر نخلم که از هنگام روییدن
نگاه تیشه می‌بوسید دست باغبانم را
من آن آتش به دامانم که چون بیدای بی‌باران
جدا از آسمان باغ کردند آسمانم را
به تاوان تبسّم کردن و با خلق جوشیدن
بطوفان داد آیین محبّت دودمانم را
به تابوتم هزاران چشم حسرت خیره می‌ماند
که با خود می‌برم در خاک غمهای نهانم را
چو زخم نو نباید عقده را از دل برون دادن
باین سوزن «پریشا» دوختند آخر دهانم را

مهر ۱۳۶۶

سودای خام

بـــا خـــیالش روزگـــاری داشـــتم هــــر جــفایش را وفــا انگــاشتم
ســـالها تـــا مـــهربان ســـازم دلش هــر غــمی را روی هــم انـباشتم
سبز شد امّا به گُل ننشسته سوخت لاله را در شـــــوره‌زاران کـــاشتم
وه که در رؤیای این سودای خـام جــان شــیرین را گـرو بگـذاشتم
عشق، اول خانه بر دوشی نداشت مـن بـه عـالم ایـن عـلم افـراشتم
هر که دل بـر آرزوئـی بسـته است مـــن امـــید از آرزو بـــرداشـــتم
گفتمش دل در جـفایت پـیر شـد بــرخــلاف آنــچه مــی‌پنداشــتم
گفت با حیرت تو دل هم داشتی؟
گـــفتم آری، روزگـــاری داشـــتم

شهریور ۱۳۶۵

که مپرس

گلی از عشق چیده‌ام که مپرس — نازِ یاری خریده‌ام که مپرس
سر راهی نشسته‌ام که مگو — در قفائی دویده‌ام که مپرس
من الفبای چشم و گیسو را — از لبانی شنیده‌ام که مپرس
نتوان بست دیده را که مبین — مست چشمی است دیده‌ام که مپرس
مستحقش منم که در طلبش — لب و دستی گزیده‌ام که مپرس
در فراقش خدای داند و من — روزگاری کشیده‌ام که مپرس
در بهار بهشت آن بر و دوش — گوشه‌ای آرمیده‌ام که مپرس
دل به غم خوش مکن کزین ساغر — طعم تلخی چشیده‌ام که مپرس

با امیدش «پریش» در دل خویش
حالتی آفریده‌ام که مپرس

تیر ۱۳۶۷

شانهٔ صیّاد

بر پنجرهٔ بسته چو فریاد نشیند
گردیست که در رهگذر باد نشیند

با ما چو نشستی نگران باش که عیب است
در محفل ناشاد، کسی شاد نشیند

ای طفل که شاگردی مکتبکده کردی
مگذار که غم بر دل استاد نشیند

از کاخ مزن دم که بر او باغ بهشت است
آزاده به ویرانه چو آزاد نشیند

مشکل که به تعظیم فلک برجهد از جای
هر کس به غم بخت خداداد نشیند

من زنده دل از کهگل و خاکم که غریب است
دیوانه چو در خانهٔ آباد نشیند

با سوختگان، سوخته آمیز که باید
مجنون بسرِ تربتِ فرهاد نشیند

زیباست هماغوشی گیسو و بناگوش
چون لاله که در سایهٔ شمشاد نشیند

بگریز «پریشا» ز ستمگر که محالست
بلبل بسرِ شانهٔ صیّاد نشیند

فروردین ۱۳۷۲

میوهٔ تلخ

بـر لب مـا جـهان تـرانـه نـخواست
هرچه من خواستم زمـانه نـخواست

دست مـا را کسـی بـه ره نگـرفت
سر مـا را کسـی بـه شـانه نـخواست

خـواسـتم لب بـخنده بگشـایم
چـه کـنم اشک بـی بـهانه نـخواست

بـی نشـان، کس بـخانه‌ای نـرود
غم ز مـن هـیچگه نشـانه نـخواست

دل مـا مـرد و مـنتی نکشـید
ایـن کـبوتر ز بـاد لانـه نـخواست

نـخل مـا بـا وجـود مـیوهٔ تـلخ
از درخت دگـر جـوانـه نـخواست

عـاشق خـاک پـای مـجنونم
که به صحرا نشست و خانه نخواست

طـفل مـا تـا کـه شـهد سیلی بـود
تـلخی بـاور فسـانه نـخواست

ای خوش آن قو که در محیط «پریش»
داد جـان وز کس آشیانه نـخواست

مرداد ۱۳۶۵

ناخلف

چنان آئینه، رویت را تماشا می‌کنم آخر
دلم را گوشهٔ چشم تو پیدا می‌کنم آخر
به شوق گردش چشم تو آتش می‌زنم دل را
قسم بر عشق کین میخانه را وامی‌کنم آخر
دل دیوانه‌ام دست از طپیدن برنمی‌دارد
به گیسویت که یکروزش شکیبا می‌کنم آخر
رفیق نیمه ره بودند رؤیاها و حسرتها
بسر خاک تو را با دست تنها می‌کنم آخر
به یمن آه و اشکم چون نسیم و نم‌نم باران
هزاران باغ را در خود شکوفا می‌کنم آخر
غمت را عاقبت در جان خود جا می‌دهم جانا
غمم را بانشاط عشق سودا می‌کنم آخر
سر ساغر سلامت باد گر جان داد مخموری
دو سال از عمر خود را نذر مینا می‌کنم آخر
دل آتش زد چو طفل ناخلف سرمایهٔ من را
ز بی‌اشکی تو را ای چشم رسوا می‌کنم آخر
گنه را معترف بودن «پریشا» لذتی دارد
سخنها گفته‌ام از عقل و حاشا می‌کنم آخر

تیر ۱۳۶۷

کلید ویرانه

بزن نی نالهٔ مستانه با من خراج امشب میخانه با من
تو لب بگذار مطرب بر لب نی سکوت و بوسهٔ پیمانه با من
تو پای اشک را زنجیر واکن طپشهای دل دیوانه با من
به پای ساقی امشب گل بریزید جواب بلبل و پروانه با من
تو گمره کن به سازت محتسب را سگ شبگرد و راه خانه با من
نهد گر روزگار آسوده ما را جواب زاهد فرزانه با من
تو و یک نای و صدها گونه تفسیر هزاران معنی بیگانه با من
اگر کردیم راه خانه راگم کلید گوشهٔ ویرانه با من
خروش و زخمهٔ مردانه با تو فغان و نعرهٔ جانانه با من
«پریشا» با همه لکنت زبانی
در آخر عذر صاحبخانه با من

دی ۱۳۶۵

زخم قلاّب

به گناهی که چرا طوطی شکر شکنم
نمکی می‌چکد از زخم دهان سخنم
سخن از سختی دیوار قفس نیست، که با من
روزگاریست که زنجیری زندان تنم
راستگو آینه هم در غم من حیران است
که اگر باز ببیند نشناسد که منم
با چه امید برم سر به گریبان سکوت
من که شرمندهٔ آمال دل خویشتنم
زخم قلاب مکافات من از خوردن آب
خاک را بهر چه صیّاد کند در دهنم
چشم امید به داغ دل خود دوخته‌ام
نه بنامی که نویسند کسان بر کفنم
می حرامم اگر احساس نشاطی دارم
تو مپندار که من پشت غمی می‌شکنم
شب، عزای دل ماتم زده را دارم و روز
نگه خلق چو شلاق خورد بر بدنم
نه چنان شمع که همچون پرِ پروانه، «پریش»
سوختم هر شب و معلوم نشد سوختنم

تیر ۱۳۶۵

کاغذ رنگین

بـــا آه ره بـــه عـــرش خـــدا مـــی‌توان کشـــید
فـــریاد را بـــدون صـــدا مـــی‌توان کشـــید

دست ار نـــمی‌رسد بـــه گـــریبان آســـمان
بـــر خـــاک سرد سوخته پـا مـی‌توان کشـید

از ســـرمه‌های ســـوختهٔ اســـتخوان مـــا
خـطی بـه گـرد چشـم هـما مـی‌توان کشـید

تـا کـی چـو آفـتاب بـه خـاشاک مـی‌خزی
خـود را بـه قـصر آیـنه‌ها مـی‌توان کشـید

پـائی چـو عشـق بـر دل مـا مـی‌توان نـهاد
دستی چـو طـفل بـر سرِ مـا مـی‌توان کشـید

از چـــلچراغ خـــانهٔ مـــنعم رهـــی ز نـــور
در کـــلبهٔ هـــزار گـــدا مـــی‌توان کشـــید

کـار گـلاب پـیش شـمیمش خـجالت است
عـطری کـه از نسـیم حـیا مـی‌توان کشـید

دست از اثـر بـه عـذر شکست قـلم مکش
چون بـال مـرغ خـط بـه هـوا مـی‌توان کشـید

از دل مـــبُر کـــه کـــاغذ رنگـــین طـفل را
چـون رشـته پـاره گشت کـجا مـی‌توان کشـید

گـــویند تـــا کـــدام زمـــان زنـــده‌ای «پـــریش»
تـــا آنـــزمان کـــه درد و بـــلا مـــی‌توان کشـــید

فروردین ۱۳۷۲

شب شعر غریبان

شب شعر غریبان را چراغان کرده‌ای حافظ
بهشت عشق ورزان را گل افشان کرده‌ای حافظ
عروسان سخن را شانه بر گیسو زدی امّا
سخنران و سخندان را پریشان کرده‌ای حافظ
سحرگاهان ز بس خواندی خدای حال گردان را
نسیم خوش نفس را عطر گردان کرده‌ای حافظ
نجستم سالها شب تا سحر سحر کلامت را
کجا این گنج را از دیده پنهان کرده‌ای حافظ

نـه تـنها در نـماز شام هـجرت مـویه آغـازی
فـراوان گـریه در شـام غـریبان کـرده‌ای حـافظ
بـه آفـاق ار دهـی نـور از دل خـونین سـزاواری
که خورشید فلک را در گـریبان کـرده‌ای حـافظ
کـتابت را گـرو گـیرند هـم مـیخانه هـم مسجد
که عارف را و عامی را غزلخوان کرده‌ای حافظ
چو می‌گوئی مزن بـر پـا سـر مـیخواره مـردم را
در این بیت الغزل معنای عرفان کرده‌ای حـافظ
خدا چشم و لب و ابرو و گیسو ساخت می‌دانم
تو را نازم که خوش ترسیم انسان کرده‌ای حافظ
شـــرر در آشـــیان اعـــتقاد شـیخ افکـندی
روایت بس که از سیب زنخدان کرده‌ای حـافظ
سهی سروان سیمین ساق سامان سوز عـالم را
به رندان رهـزن دل، آفت جـان کـرده‌ای حـافظ
سخن در پرده می‌گوئی ولی بـی پـرده مـی‌بینم
حقیقت را ز هر پـیرایـه عـریان کـرده‌ای حـافظ
رضـا بـر داده دادم از جـبینم صـد گـره واشـد
چه مشکلها که با این جبر آسان کرده‌ای حـافظ
شب و شعر و شراب و شاهد و شمع شکـیبا را
گـواه عشق پاکت ضـبط دیـوان کـرده‌ای حـافظ
به آب چشـمهٔ خـورشید، دامـن تـر نـمی‌سازی
قلندر تـو کـه بـیزاری ز سـلطان کـرده‌ای حـافظ
اگـر درکـنج خـلوت هـمنشین اهـل تسـلیمم
توأم ای پـیر روشـنگر مسلمان کـرده‌ای حـافظ
«پریش» ای اوستا شُکر نـمک بـرجـای مـی‌آرد
که بر خوانت مرا بسیار مـهمان کـرده‌ای حـافظ

دی ۱۳۶۸

بهای بی‌بهائی

چشیدم تا به زندان تلخی زنجیرپائی را
به آهی زنده کردم یاد ایّام رهائی را
خوشا در آشیان سر زیر بال هم نهان کردن
خدایش پر بسوزاند سبب ساز جدائی را
به اقلیم محبت نیست عاشق صحبتی چون من
جدائی کرد تعلیمم گریز از آشنائی را
به گِرد گل مگرد ای آتشین عارض که می‌ترسم
فراگیرد ز خویت راه و رسم بیوفائی را
گره بستن به کار عاشقان رسم است زیبا را
بیاموز ای پریرو عادت مشکل گشائی را
ز هر مضمون خدا را با ارادت سجده می‌آرم
که بر من کرد کامل بخشش و لطف خدائی را
ز دل آگه شدم آن ساعتی کز چشم افتادم
ندارم تا بپردازم بهای بی‌بهائی را
خدا هم چون پدر فرزند را آزاده می‌خواهد
مکن زاهد برای خلق تعریف گدائی را
از آن تأثیر می‌بخشد سحرگاهان دعا کردن
که در دستش نهان دارد کلید روشنائی را
«پریشا» منت از مرهم نمی‌خواهد شکست دل
برای استخوان بگذار ناز مومیائی را

تیر ۱۳۶۷

دامن مریم

تنها نه پیام‌آور گلهاست شکوفه
کز چاک گریبان تو پیداست شکوفه
معصوم و سپید است چنان دامن مریم
جانبخش‌تر از چشم زلیخاست شکوفه
ای باد چو لب بر لب پاکش بگذاری
آهسته که چون شیشهٔ صهباست شکوفه
رقاصهٔ مضراب نسیم است شقایق
محبوبهٔ مشتاق تماشاست شکوفه
دوشیزهٔ سجاده سپید است چمن را
نو باکرهٔ حجلهٔ صحراست شکوفه
چون لاله به پیراهن او داغ هوس نیست
بیرنگ‌تر از آبی دریاست شکوفه
با آنکه حکایتگر آغاز بهارست
سر لوحهٔ بدعهدی دنیاست شکوفه
آرام نسیما که ظریف است وجودش
احسنت خدایا که چه زیباست شکوفه
چون خار به دامان گلستان نخلیدست
مهمان چمن امشب و فرداست شکوفه
هرچند که خود مُهر جمالش نشکسته است
مشاطهٔ دنیای تو و ماست شکوفه
برخیز «پریشا» که زمان می‌رود از دست
اکنون که بهار است و شکوفاست شکوفه

فروردین ۱۳۶۸

بوی پیراهن

گر چه عمری رفت و شیون دستم از دامن نداشت
نیک دانستم که دنیا ارزش شیون نداشت
پای در گِل عمری از دست تعلّق داشتم
آنکه بربست این میان، پیراهنش سوزن نداشت
چشم را دیدار روی دوست روشن می‌کند
ورنه یعقوب احتیاج بوی پیراهن نداشت
الفت ما هم به دنیا چون یتیم و دایه بود
گر سر سازش سپهر بی وفا با من نداشت
گل که می‌خندد ز طوفان حوادث غافلست
ورنه دنیائی که ما دیدیم خندیدن نداشت
من همان مرغ غزلخوانم که هنگام بهار
غیرت از گُل می‌کشید و لانه در گلشن نداشت
با محبت بوسه بر سنگ ملامت می‌زنیم
با وجود این کسی در حد ما دشمن نداشت
خاطری آسوده می‌خواهد «پریشا» روزگار
زندگی خوش بود اگر هر لحظه جان کندن نداشت

شهریور ۱۳۶۵

جامه‌دران

هر غنچه که آگاه خزان است در این باغ
در ماتم خود جامه‌دران است در این باغ
تا رنگ به رخسارهٔ ماهست عزیزیم
کتمان چه کنیم آنچه عیان است در این باغ
کمتر مگر از ساقهٔ سبزی هنری کن
خون در رگ هر ریشه روان است در این باغ
با چشم ادب گر به تماشا بنشینیم
نقاش به تصویر، نهان است در این باغ
گلبرگ بچشمم بود انگشت شهادت
هرچند که گل بسته دهان است در این باغ
دردا که به تحقیق نگشتیم زمین را
با آنکه بما قحط زمان است در این باغ
شکرانهٔ دلخواه شدن کار کمی نیست
با سوسن اگر حرص زبان است در این باغ
سروی که شود پیر چمیدن نهد از سر
هر شاخه که رقصید جوان است در این باغ
تشویش خماری مکش ای لاله که شبنم
فریادرس تشنه لبان است در این باغ
خوابت چه خیال است «پریشا» که شقایق
در عین شکفتن نگران است در این باغ

دی ۱۳۷۰

زلف غزل

عطر شکوفه می‌چکد از رخ چون بهار تو
بوی بهشت می‌دهد لحظهٔ انتظار تو
کوچهٔ شامه‌ام پر از شبنم یاس می‌شود
چون به نسیم می‌رسد طُرّهٔ تابدار تو
پردهٔ ذهن من کند یاد تو و خجسته‌تر
پردهٔ دل که می‌کشد منّت یادگار تو
چرخ، پریده رنگ او، زلفِ غزل به چنگ او
هر که چو من همیشه شد مست تو، بی‌قرار تو
هیچ به خویش گفته‌ای با دل من چه می‌کند؟
سبزی مخمل لبت، سرخی بوسه‌زار تو
گر به بهشت در رهم باد، بنفشه پر کند
از نظرم نمی‌رود کوچهٔ طعنه‌بار تو
کوی تو خانمان من، عشق تو آرمان من
آتش تو به جان من، خواهش من کنار تو
اجر طواف می‌برد، گر بزند دمی قدم
مردمک دو چشم من، گِرد خط عذار تو
اشک بهانه‌دار شد، شهره به روزگار شد
گریهٔ در گلوی من، خندهٔ آشکار تو
نرگس می‌کشیده‌ات ساغر بی‌شکست من
باغ بهار مست من، سنبل سوگوار تو
بستر ژاله می‌شود لالهٔ سرنگون دل
گر که بیفتد از برش صبحدمی گذار تو
وصف نگار کن «پریش» ار نرسی به وصل او
گرچه زمانه می‌زند خنده به روزگار تو

فروردین ۱۳۶۷

دل وانشد به گریه

با آنکه اشک یک نفس از من جدا نشد
دل وانشد به گریه، ندانم چرا نشد
صدها غزل سرود دلم ای غزال و باز
حق نگاه چشم سیاهت ادا نشد
یار آنچه را به جور گسستم دوباره بست
من گرچه بیوفا شدم او بیوفا نشد
با کشتی شکسته به ساحل رسیده است
آن ناخدا که بی خبر از ناخدا نشد
پای مرا به درگه یکتا شکسته‌اند
قربان قامتی که به هر در دوتا نشد
فصل بهانه جوئی من چون بسر رسید
دیگر لبم بشکوه بجان تو وانشد
الفت بخاک داشت دلم وین شگفت بین
طفل برهنه پا، به طلا مبتلا نشد
دیوانه آنکه عشق کسی را بسر نداشت
بیچاره آنکه بهر دل خود فدا نشد
پیری به دست رعشه جدا می‌کند «پریش»
دستی که از جهان به جوانی جدا نشد

فروردین ۱۳۷۲

خلاف عادت

در خلاف عادت از آبای خود کم نیستم
گر نه سرپیچی کنم فرزند آدم نیستم
می‌شناسم از فلاکت هفت پشت خویش را
طفل باد آوردهٔ دامان مریم نیستم
یا زمان خلقت ما اشتباه افتاده است
یا که من زائیدهٔ سازش به عالم نیستم
باد از آغوش گل بر خاک می‌ریزد مرا
ورنه در سیر فلک کمتر ز شبنم نیستم
اشک شادی ریختم هر جا دلی خوشنود شد
گرچه خود همچون محرّم خالی از غم نیستم
کودکانم عید پندارند و شادی می‌کنند
هر زمان چون مغرب کهسار درهم نیستم
بی‌نصیب از لذت ایثارم ای دست تهی
ورنه در هستی به دستی کم ز حاتم نیستم
گرچه تنها و به خلوت اشک می‌ریزم «پریش»
باز خوشحالم که پرچمدار ماتم نیستم

آذر ۱۳۶۶

خاک

بس بـــرده‌انــد زنــده‌دلان آرزو بــه خــاک
دیوانه‌ام مخوان چو کنم جستجو بـه خـاک
ســنبل بــه جــای لاله بــرآورده ایـن چـمن
آیــا کــه گـفته قـصهٔ مـا مـوبمو بـه خـاک
پـــایان انــتظار بــه رقــصش کشــیده است
ماهی که وقت مرگ زند پشت و رو به خاک
مـــا هـــم شـــهید زخـم زبـان خـلایقیم
بـاید دهـید کشـتهٔ مـا شسـتشو بـه خـاک
مـیخوارگـان، بـهوش کـه مـیخانه بسته شـد
پـنهان کـنید بـهر سلامت سبو بـه خـاک
بی واسطه است فـیض نـماز و نـیاز دوست
کمتر بمال پیش کسان دست و رو بـه خـاک
شکـــر خــدا کــه بـا مــدد طـبع سـربلند
بـرد آرزوی خـواهش مـا را عـدو بـه خـاک
بـــا آب غســـل مـعصیت از دل نـمی‌رود
من می‌کنم به وقت نمازت وضـو بـه خـاک
از خــاک کـمترم بــه ره خــاکیان «پـریش»
روزی کـنم حکـایت خـود روبـرو بـه خـاک

دی ۱۳۶۴

گُل مرداب

اینقدر بـود کـه دل خـو بـه شکـیبائی داشت
ورنه هر داغ بـه جـانم سـر رسـوائـی داشت
بــخت نگـذاشت کـه دسـتی بـه درآرم ورنـه
چه هواها که بسر ایـن سـر سـودائـی داشت
معتدل بـاش کـه هـرچـند نگـنجد بـه قـیاس
بـیشتر شــمع ز خـورشید تـماشائی داشت
عــجبا گــر نشــود جــامه‌دران گُــل ز گِـلش
آنکه جان داد و به دل داغ شکوفائی داشت
مرگ گـل خـواستهٔ هـرزه گـیاه است و کـویر
آه از آن باغ که غـیرت بـه گُـل آرائـی داشت
غـــیر دل ســـوختن و لاله ز هــم پــاشیدن
چـه هـنر نُـه فـلک و گـیتی هـرجـائی داشت
تـــا کـــنون قــامت آزادگــیم خــم شــدبود
مـــنتی گـــر بســـرم گـنبد مـینائی داشت
آن نهالم کـه در ایـن خـاک سیه، ریشهٔ مـن
خــانه در ریشــهٔ نــیلوفر صــحرائــی داشت
کــودکان زنــده دل و حــادثه جـویند و مـرا
دل نشــاطی ز فـرامـوشی و تـنهائی داشت
بــه قـیاس گـل روئـیده بـه مـرداب «پـریش»
زنــدگی نســبتی از زشــتی و زیـبائی داشت

مهر ۱۳۶۶

دوش دلبر

مـی‌کشد دل در هـوای بـاغ گـل پـر در بـهار
مـی‌دهد خـاک گـلستان بـوی دیگـر در بهار
زیـر سـقف آسـمان روئـیدنیهای زمـین
مـی‌شکافد خـاک را و مـی‌کشد سـر در بهار
شستشو کـن نـازنینا در سـرشک چشـم من
سـنبل گـیسو، حـریر نـرم پـیکر در بـهار
گـرچـه دست کـوته آزادگـان دائـم تـهیست
مـی‌کند مسـتی گـدایـان را تـوانگـر در بهار
روزی مسـتان فـراهـم مـی‌شود از خـوان غـیب
مـی‌کند شـبنم گـلوی لاله را تـر در بـهار
مـی‌شود آزرده از یک بـوسه، بس نـازک تـنست
چـند گـل را مـی‌کنی پـامال و پـرپر در بـهار
تـا کـه چـون آتش مـیان سرخـرویان گـل کـند
ارغـوان را مـی‌دهد آلاله، سـاغر در بـهار
چـند در فکـر زمـین افـتاده‌ای کـاری بکـن
آسـمان را کـرد بـوی گـل مسـخّر در بـهار
گـرچـه عـارف بـا تـمنّای جـهان بـی‌اعـتناست
زنـدگی را مـی‌کند درویش بـاور در بـهار
هـمچو شیر مـادرش بـاشد حـلال او «پـریش»
آنکـه سـر را مـی‌نهد بـر دوش دلبـر در بهار

فروردین ۱۳۶۸

اشک غریبانه

گر همچو شمع در بر یاران گریستم
من مرد گریه‌های غریبانه نیستم
در مرگ دل چو طفل پدر مردهٔ غریب
گاهی سکوت کردم و گاهی گریستم
در ناله‌ام قرار و به اشک اختیار نیست
در حیرتم که وارث غمهای کیستم
چون لالهٔ شکفته به آغوش خاربن
دارم نه پای رفتن و نه تاب ایستم
گاهی چو خستگان سراشیب زندگی
در خویش می‌روم که به دنبال چیستم
چون برگ خشک خیمه در آتش زدم «پریش»
تا اوان یک بهار که پا بسته زیستم

تیر ۱۳۶۷

سرود خواب

به مغرب چون نشیند مهر زرین تاب در دریا
دلم را بینم و اندوه بی‌پایاب در دریا
جوانی را فدای زندگی کردم ندانستم
که در یک لحظه فانی می‌شود، سیلاب در دریا
دریغا ماند در چاک گریبان دست گلچینم
وگرنه می‌توان چیدن گل از مهتاب در دریا
اگر صدسال بی طالع کنار بحر بنشیند
نمی‌جنبد به دست خسته‌اش قلاّب در دریا
ز رنج سختی و از حدّت سختی خبر دارد
غریقی را که قسمت می‌شود گرداب در دریا
مرا باور به طوفان است ورنه طفل را مادر
به آرامش نمی‌خواند سرود خواب در دریا
اگر این است مقدار هنر بگذار تا مطرب
در آتش افکند ساز خود و مضراب در دریا
به هر مذهب به هر ملت نماز پُر نیازم را
توئی معبود در ساحل، توئی محراب در دریا
اگر از شهر تو غواص خوش طالع نشان آرد
ز دین برگشته می‌ریزند شیخ و شاب در دریا
«پریشا» گرچه نامم رفت در سلک سخن گویان
چو آن طفلم که می‌ریزد سبوئی آب در دریا

بهمن ۱۳۶۷

سوگند مست

به سوز درون و مدارا قسم
به محنت کش بی تمنا قسم
به ذکری که گویند درویش و پیر
به یاهو به یاحق به مولا قسم
به فقر و سخاوت به سوگند مست
به مینا به ساغر به صهبا قسم
به عمرم که درکنج تاریک رفت
به رنجی که بردم به دنیا قسم
به دیروز درد و به دوشین غم
به امروز تلخ و به فردا قسم
به صحرا به گلشن به شبنم به گل
به محروم سیر و تماشا قسم
به پست و بلند ره احتیاج
به خارم که بشکست در پا قسم
به سرسختی و سر به سنگ آمدن
به موج و به ساحل به دریا قسم
به اشکم که ازکاسه بیرون نریخت
به صبر دل ناشکیبا قسم
به چشمم که دنبال انسان دوید
به دیر وکنشت وکلیسا قسم
به زاغان راغ و هزاران باغ
به صورتگر زشت و زیبا قسم
به یزدان که تنها امید منست
به تأثیر ذکر خدایا قسم
به دستی که گُل پینه می‌پرورد
به پای سراشیب پیما قسم

به طفلی که نوشد ز انگشت خویش
به پیری که خود خیزد از جا قسم
به وحدت که جاری بود در وجود
به حرفی که من را کند ما قسم
به زاهد به عارف به لب خشک و مست
به موسی به عیسی به بودا قسم
به تاریکی کوچهٔ نام و ننگ
به روشن ضمیران رسوا قسم
به عشقم، به مضمون، به مصرع،به بیت
به شعر و به لفظ و به معنا قسم
به شکرانه گویان آسیب چرخ
به خلوت نشینان تنها قسم
به خاموش بنشستن و سوختن
به شمع و به اشک و به یلدا قسم
به طبعم که دریوزهٔ کس نبود
به خورشید خاور به عنقا قسم
به مهر و به آتش به گرمی، به نور
به پازند و زند و اوستا قسم
به لرزانی ساغر آبرو
به عطر گریزان گلها قسم
به منصور و حق گفتن پای‌دار
به عیسی و رقص چلیپا قسم
به بدبینی چشمم از زندگی
به خوشبینی طفل و رؤیا قسم
که لبخند خلقم «پریش» آرزوست
به یکتاپرستان دانا قسم

بهمن ۱۳۶۷

آشیانه

عشق آمد ترانه پیدا شد / دل طپید و بهانه پیدا شد
دو پرنده به شاخه‌ای جستند / گرمی آشیانه پیدا شد
دو سه برگ بنفشه مخمل بست / چهرهٔ آن یگانه پیدا شد
دلی از آتش نگاهی سوخت / گریهٔ عاشقانه پیدا شد
هرچه چشمم دری به دل نگشود / اشک بر آستانه پیدا شد
بیوفائی و جور را در هم / ضرب کردم، زمانه پیدا شد
ناله‌ها چون به همدگر پیوست / تسمه و تازیانه پیدا شد
چشم نامحرمی نگاهی کرد / در و دیوار خانه پیدا شد
سخت باور شدیم و سست ضمیر / که فریب و فسانه پیدا شد
با کبوتر چو از حرم گفتند / طمع آب و دانه پیدا شد
شاخهٔ تُرد چون مقاوم گشت / فکر تاراج لانه پیدا شد
بی کفن هم سپید باید رفت / در سرم این نشانه پیدا شد
آنچنان با گلاب سر کردم / که به گلبن جوانه پیدا شد

از «پریش» و سکوت و تنهائی
غزلی جاودانه پیدا شد

فروردین ۱۳۷۲

سایه‌ها

مشـعلی افـروختم طـوفان گـرفت خــرمنی انـدوختم بـاران گــرفت
خصم تاریکی شدم امّا چـو شـمع شعله در چشـم تـرم سامان گـرفت
همچو آتش هرچه پیچیدم بخویش سـایه‌ها بـا التـهابم جـان گـرفت
نـاله کـردم، گـوشها مشکـل شـنید گریه کـردم، چشـمها آسـان گـرفت
گــوهرم را روزگـــار ارزان خـــرید کـــودکم را اوســتا نـادان گــرفت
دست گلچین خونی صد غنچه بود بـاغبانم از چــه رو دامــان گــرفت
سـرگذشتم مـصرعی کـوتاه شـد قـصه‌ای بـا غـصه‌ای پایان گـرفت
کـور بـودن خـوشتر از دیـدار بـاغ گر که باید رخصت از دربان گـرفت
دست سوی آسمان بردن خطا است تـا تـوان انگشت بـر دنـدان گـرفت
بـــاز را صـــیّاد دست آمــوز کـرد خــو نـمی‌بایست بـا دوران گـرفت
ای گل گـلدان نشـین بـر خـود مـناز در شکاف سنگ بـاید جـان گـرفت
دیر فهمیدم کـه از گـردون «پـریش»
بـا تـبسم مـی‌توان تـاوان گـرفت

بهمن ۱۳۶۶

جوان شدم بخدا هرچه یاد او کردم

چو عزم کوی تو وان خاک مشکبو کردم
به یمن اشک روان روح را وضو کردم
حدیث عشق تو را ای عزیز شاهد باش
به آه گفتم و با اشک روبرو کردم
به گَرد قافله‌ات هم نمی‌رسید آتش
میان سوختگان هرچه جستجو کردم
نشانها ز دل داغدار زینب داشت
به داغ لاله اگر در بهار خو کردم
به پاس حرمت نامت رسید مطلب من
هرآنچه را ز خدای خود آرزو کردم
که گفت خاک کند تیره آب و آینه را
ز خاک کوی تو من کسب آبرو کردم
چه شامهای غریبی که در مصیبت تو
به شمع بزم غریبانه گفتگو کردم
به سنبلی که برآمد به لاله‌ای که شکفت
شکایت از غم هجر تو موبمو کردم
«پریش» راحت روحم حسین فاطمه بود
جوان شدم بخدا هرچه یاد او کردم

مرداد ۱۳۶۷

موهوم

نصیب کس نشود تلخی زمانهٔ ما
که دود حادثه پر می‌کشد ز خانهٔ ما
به جرم واژهٔ موهوم زندگی کردن
به زیر منّت گردون شکست، شانهٔ ما
مگر که خود نه بر این درکبوتر حرمیم
به زهر بهر چه آلوده‌اند دانهٔ ما
پرندگان گل و عاشقان گلزاریم
مخواه شعله کشد آه از آشیانهٔ ما
شکستگان قویدست، زیردستانند
چرا زمانه نگیرد دلش بهانهٔ ما
دریغ و درد که صیّاد بلبلان می‌خواست
ز تنگنای قفس بشنود ترانهٔ ما
گلوی نای بریدند تا از این روزن
به گوش کس نرسد بانگ عاشقانهٔ ما
بسان غنچهٔ گل سر به جیب خویش کند
به طفل، دایه اگر سر کند فسانهٔ ما
همیشه پا به سفر همچو مرغ مهجوریم
«پریش» حاجت طوفان نداشت لانهٔ ما

مرداد ۱۳۶۸

شبیخون

کسی از درونم صدا می‌زند بخونش دلم دست و پا می‌زند
ز بس بی هدف بال و پر زد دلم از این کهنه تکرار وامی‌زند
من و ساز بلبل که مضراب او نوا را به طرزی جدا می‌زند
در این شهر بی‌آشنا ای دریغ نگاهم درِ آشنا می‌زند
دری را که بختم نزد در شباب در این پیرسالی کجا می‌زند
زند آتشم وحشت احتیاج چو بر خاک پیری عصا می‌زند
تماشای اوج کبوتر خوشست دو بالی که بر هم رها می‌زند
چه شادی که خونش بجوش اندرست قفس گیر وقتی نوا می‌زند
من از خویش پرسیده‌ام بارها عسس می کشان را چرا می‌زند
من از خویش پرسیده‌ام بارها چرا بنده دم از ریا می‌زند
ز بی‌خانمان شعله را شرم باد شبیخون چو بر بوریا می‌زند
رسد وقت آتش که رسوا شود خزف گر که لاف طلا می‌زند
نمک جاری از خوان آن مرد باد که همسایه را هم صدا می‌زند
مبادا تهی دست آن باغبان که گُل بر سر بینوا می‌زند
مگر سفرهٔ شاه بی‌جیره است که خود را به نان گدا می‌زند

«پریشا» چه غم گر کست در نزد
در بی کسان را خدا می‌زند

اسفند ۱۳۷۱

تمنّا

نـــه هـــمین گـــریه‌ام از شـوق تـماشا دارد
کـــه بـرای تـو اگـر جـان بـدهم، جـا دارد
هســـــتیم ســـوختی و دور نشســـتی، آری
خـــــرمنِ شـــعله‌ور از دور، تـــماشا دارد
خـاک از صـحبتِ خـود قـدرِ گـهر را نشکست
دلِ مـــا هـــم ز تـــو ای دوست، تـمنّا دارد
عـقده‌ای وا نکـند از دلِ غـمگین، گِـلِ اشک
چشـــم دلســوختگان، خـانه بـه دریـا دارد
تکـیه بـر لطـف تـو داریـم کـه آوازهٔ جـام
تـــا زمـــانیست کـــه لب بـر لبِ مـینا دارد
دل بـه چشـمانِ سـخنگویِ تـو مـی‌باید بست
یـــا لبـــانت کـــه مـداوم سـرِ حـاشا دارد
تلخیِ طعمِ مـلامت گِـلِ عشـق است «پـریش»
دل بـــه طـوفانزده از خـاک چـه پـروا دارد

مرداد ۱۳۶۵

سلام عشق

قبا دریده‌تر از آفتاب می‌آئی
مگر ز کوچهٔ شهر شراب می‌آئی
سلامِ عشق منی با جواب برگشتی
دعایِ خیرِ منی مستجاب می‌آئی
زیاد شد عطش بوسه‌ام ز عطرِ تنت
مگر ز خلوتِ آغوشِ آب می‌آئی
به خاطرم که چو ویرانه در فراموشی است
لطیف و نرم چو مضمونِ ناب می‌آئی
تو از دیارِ گُلی، خاربن نمی‌خواهی
چرا به خلوت من بی حجاب می‌آئی
مگر طلیعهٔ بخت مرا به کف داری
که همچو موجِ هوس باشتاب می‌آئی
دلم جوان شد و پا جان گرفت و چشمم دید
بیا بیا، که ز عهد شباب می‌آئی
عروس چشمهٔ مهتابی ای پری پیکر
چرا به کوچهٔ شهرخراب می‌آئی؟
«پریش» وصفِ تو را می‌کند به بیداری
دریغ از تو که تنها به خواب می‌آئی

شهریور ۱۳۶۸

معمای وجود

از ملک عدم آمدن و برگشتن
رویدن و بشکفتن و پرپر گشتن
چون ریشه به رگهای زمین کاویدن
چون ساقه مکیدن و تناور گشتن
دانا شدن و پی معمّای وجود
در قلزم اندیشه شناور گشتن
پیوسته به یک دایره، با یک آهنگ
چون عقربه پا بسته و با سر گشتن

نیسان شدن و به فرودین باریدن
زحمت به صدف دادن و گوهر گشتن
چون سنگ به آسیای دوران شب و روز
آهسته به روی سنگ دیگر گشتن
روباه صفت به قصد پی پارهٔ صید
رندانه به گرد ضیغم نر گشتن
زین کوچه به آن کوچه به رؤیا رفتن
زین دنده به آن دنده به بستر گشتن
در ظلمت جهل خود پی آب حیات
آیینه به دست چون سکندر گشتن
در سایه شدن فربه چو برفی تندیس
وآنگاه ز آفتاب، لاغر گشتن
یک چند دلیر کُشتن نفس شدن
یک چند اسیر نفس کافر گشتن
گه مؤمن اختیار بودن، گاهی
تسلیم به جبر محض و باور گشتن
یک لحظه دچار قبض و یک لحظه به بسط
گه خنده زدن، گاه مکدّر گشتن
مقصود تکامل است ورنه چه هدف؟
زین گشتن و گشتن و مکرر گشتن

هرچند به فقر فخر کردیم «پریش»
ای کاش ز معرفت توانگر گشتن

مهر ۱۳۶۷

شمع زبان بریده

باده مریز ساقیا باش که تا وضو کنم
بی ادبیست بی‌وضو گر به شراب رو کنم
توبه بهانه‌جو نشد، اشک روان به رو نشد
رخصت گریه می‌دهد، دست چو بر سبو کنم
پاک نشد به شستشو رنگ ریای جامه‌ام
میکده را گشای در، تا به خمش فروکنم
بر سر خوان رحمتش شمع زبان بریده‌ام
طفل نیم که بهر نان گریه و های و هو کنم
جسم نفس گسسته را، چشم به کس نبسته را
بین و مخواه جان او، سجده به غیر او کنم
گر که به لقمه‌ای فلک، سنگ ز شانه‌ام کشد
مرغ حرم نیم که با، دانهٔ مفت خو کنم
سُست حکایتم ولی، طوطی هرزه نیستم
تا که بدیدنِ شکر، میل به گفتگو کنم
گوهر اگر نسفته‌ام، مدح کسی نگفته‌ام
چونکه گواست دفترم، بهرِ چه روبرو کنم
گنج حلال گنجیان طبع سخن سرام ده
تا ز سیاه زلف تو قصهٔ موبمو کنم
ای پری ار چه مدعی طعنه زند «پریش» را
کافر عشقم ار ز تو غیر تو آرزو کنم

تیر ۱۳۶۷

دیوار

افسوس که شبهای جوانی سحری داشت
این باده عجب مستی نامعتبری داشت
تا چند دلم را که پیری بفریبم
آن روز بهار آب و هوای دگری داشت
این قامت خم از غم حرمان جوانیست
بی حاصلی ای دوست عجب برگ و بری داشت
جز قطرهٔ اشکی که به افسوس فشاندیم
هر دانه که در خاک نشاندم ثمری داشت
نفرین خدا باد به دست تهی ای کاش
با غم گل و دستم زرّ و چشمم گهری داشت
ما بی سرو سامان جهان گذرانیم
بر شانهٔ دلدار نهاد آنکه سری داشت
محبوب من امروز به بالین من آمد
آنروز نیامد که دلم بال و پری داشت
دلگیرتر از کنج قفس دیدن دیوار
ای کاش که این خانه به ویرانه دری داشت
می‌داشت وفا عمر سبک سیر «پریشا»
گر چرخ فلک گردش آهسته‌تری داشت

خرداد ۱۳۶۷

عطر چشم‌آرا

جسم آمدی در این جهان هنگام رفتن جان برو
مانند پر بر آسمان، رقصان و دست‌افشان برو
چون ریشه خو با گِل مکن آسوده را مشکل مکن
کمتر ز شبنم نیستی آسان بیا آسان برو
آن کن که بین جامه‌ها پیراهن یوسف شوی
آن عطر چشم آرای را بردار و از کنعان برو
چون سرو اگر پیدا شوی از همرهانت واشوی
چون بوی گل در این چمن پنهان بیا پنهان برو
شکرانهٔ توفیق خود ای آنکه انسان آمدی
در رهگذار زندگی انسان بیا انسان برو
ایجاب طفلی بود اگر گریان و خاموش آمدی
از این قفس چون می‌روی خندان و خوش الحان برو
مگذار طفلِ زندگی وادارِ تسلیمت کند
مردانه در میدان بیا، مردانه از میدان برو
گر آتش مردم شوی، در زیر پاها گم شوی
بر قلهٔ انگشتها تا نقطهٔ پایان برو
وقتی محبت جان دهد غم اشک را فرمان دهد
ای عاشق دردآشنا از کوی بی‌دردان برو
چشمِ «پریش» ای آشنا با اشک روشن می‌شود
چون عزم خاکش می‌کنی گریان بیا گریان برو

اسفند ۱۳۷۱

شمع دوشین

چون دشت غمگینم، مرا بگذار و بگذر
مسکینِ مسکینم، مرا بگذار و بگذر
حیران و گنگ و خسته و خونسرد و خاموش
چون عکسِ بالینم، مرا بگذار و بگذر
از روزگاران خسته‌ام کین آسیا را
چون سنگِ زیرینم، مرا بگذار و بگذر
از من به تلخی یاد کن، تا کی فریبی
با زهرِ شیرینم، مرا بگذار و بگذر
در خانهٔ آئینه خود را جستجو کن
من سنگِ سنگینم، مرا بگذار و بگذر
در چشمِ من با مدعی گفتی که رسواست
رسواتر از اینم، مرا بگذار و بگذر
آمد سحر، خورشید را مهمان خود کن
من شمعِ دوشینم، مرا بگذار و بگذر
ترک از پریشت کن که نفرین دلم را
محتاج آمینم، مرا بگذار و بگذر

تیر ۱۳۶۸

آغوش گرم

ژاله بر گل گر پگاه و شمع گر شبها گریست
دیدهٔ من روز و شب از دیدن دنیا گریست
ای دریغا نقدِ عمرِ من چه باطل صرف شد
دل اگر پنهان طپید و چشم اگر پیدا گریست
اشک ما در آستین چون ابر فروردین نبود
از خجالت مُرد دل، هرجا که چشم ما گریست
آشنای محفل ما نیست چشم هرزه اشک
خون به دل باید شد از جمعیت و تنها گریست
گرچه عدلش نام باید داد امّا در جهان
خنده سهم مردم نادان شد و دانا گریست
لالهٔ لب تشنه در آغوش گرم خاک سوخت
آسمان بی‌مروت بر سر دریا گریست
پاکبازی را نگر زاهد که عکس کیش تو
تا بخنداند لب پیمانه را مینا گریست
یکقدم دنبال تابوتش، «پریشا» گریه کرد
هر که امشب همچو من بر حسرتِ فردا گریست

دی ۱۳۶۷

بی‌نشان

بـــی نشـــان مُـردم دریـغا در حـصار کـوی خـویش
روز و شب ســر را نــهادم بـر سـر زانـوی خـویش
جز خـداونـدی کـه در هـر حـال هـمراه مـن است
شب منم در محفل و طبع حکـایت گـوی خـویش
شـــانه‌ام مـــنّت پـــذیر مـــحرم و بـیگانه بـود
من که بـا زحـمت نـهادم زخـم بـر بـازوی خـویش
خـــم شـــدم در زیـر کـوه مـنّت سـوداگـران
گرچـه شـاهین زیـان را مـی‌کشیدم سـوی خـویش
دوســتان، مشـمول حسـن عـاقبت دانـید کـیست
آنکه در پیری ز جا بـرخـاست بـا نـیروی خـویش
خسته روح و خسته چشم و خسته پا و خسته دست
مانده‌ام بر جا مـن و جـان مـحبّت جـوی خـویش
طـــفلم و بـــا پـــیرمردان اشـــتباهم مـــی‌کنند
برف حسرت را نشاندم بس که بر گیسوی خـویش
صـبر کـردم، چـون پـدر بـا رنـج طـفل نـاخلف
تـــا دلم شـــد آشـنا بـا داغ تـودرتوی خـویش
درد دل را بـــا در و دیـوار کـردن مشکـل است
مـی‌کشم بـار گـرانـی را ز دست خـوی خـویش
گـرچـه مـدیونم «پـریشا» هـمرهان را وقت مـرگ
کاش می‌شد خاک را خود می‌کشیدم روی خویش

مهر ۱۳۶۷

مضمون تراش

شکســـتی دگــر حــرمت بــاورم را
بــه دوشت چرا مــی‌گذاری ســرم را

بـــجز آســـتینم کســـی را نــدیدم
کــه گــیرد ســراغ دو چشــم تــرم را

شبی ســوختم هــمچو پـروانـه، دردا
کــه طــوفان نــمی‌بُرد خــاکسترم را

توان شاخه را پـوست کـندن، دریـغا
بــدین رشــته بســتند بــال و پــرم را

نسازم چو با تشنه کامی، چه سـازم؟
چــنین مــی‌پسندد فــلک ســاغرم را

خــوشا تـــازیانه! خــدا را! زمــانه
تــرحّــم مکــن پــیکر لاغــرم را

ســلیمان اگــر بـود، زیـن بـی‌نیازی
زمــن وام مــی‌خواست انگشــترم را

من و شکوه، حاشا! چو هندو در آتش
مگـــر بشـــنوی نـــالهٔ پــیکرم را

چـــرا غـــمگنانه؟ بـزن عـاشقانه
مگــر واکــند نــغمه گــوش کــرم را

در این لحظه تندیسِ مضمون تراشم
کــه تــضمین کــنم لحـظهٔ دیگـرم را

چه شـبها، کـه تـنها، سیه مشـقهایم
گـــرفتند تـــا صـبح دور و بــرم را

ز دل گفت و از عشق طبع «پـریشم»
اگـــر عـــاشقی بـاز کـن دفـترم را

شهریور ۱۳۶۸

چه می‌کردم

خیال وصل جانان گر نمی‌کردم چه می‌کردم
به رؤیا گر که شب را سر نمی‌کردم چه می‌کردم
به دل گر وعدهٔ وصلش نمی‌دادم، چه می‌دادم
اگر خون هم در این ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم
بود موی سپیدم یادگار عشق او آری
اگر خاک از غمش بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
نشاطِ باده‌ام از توبه کردن توبه داد آخر
به مستی گر که چشمی تر نمی‌کردم چه می‌کردم
گریبانی ز بی‌صبری زدم چاک و خدا داند
اگر اندیشه از کیفر نمی‌کردم چه می‌کردم
قفس تنگ و هوا تاریک و جان آزرده و دل خون
اگر سر را به زیرِ پر نمی‌کردم چه می‌کردم
زمان خواب و خاموشی کلامِ بی پناهم را
اگر زندانی دفتر نمی‌کردم چه می‌کردم
«پریشا» بست زالِ زندگی پایِ فرارم را
اگر افسانه‌اش باور نمی‌کردم چه می‌کردم

مرداد ۱۳۶۷

زرورق

خود نه تنها بر گدایان راه می‌پیچد سپهر
گاهگاهی هم به پای شاه می‌پیچد سپهر
گر شدی خورشید اظهار توانائی مکن
شیر را درکسوت روباه می‌پیچد سپهر
بی‌غمی خود سدّ راه غصه‌های عالم است
بیشتر گردِ دلِ آگاه می‌پیچد سپهر
تا کند آلودهٔ دامان قاصدِ عشاق را
می‌شود اشک و به چشمِ آه می‌پیچد سپهر
لاله را با زرورق زینت نماید گلفروش
از چه گندم را میانِ کاه می‌پیچد سپهر
چشم را واکن که همچون دامِ پنهان زیر خاک
می‌نشیند ساکت و ناگاه می‌پیچد سپهر
این که تاریک است گردِ هالهٔ مه آسمان
چون طفیلی خویش را بر ماه می‌پیچد سپهر
با عدالت مهربانی کن که چون یعقوب و گرگ
بر گلوی کودک دلخواه می‌پیچد سپهر
دل اگر بر آمدِ کارم نمی‌بندم «پریش»
بار یوسف را به قصد چاه می‌پیچد سپهر

شهریور ۱۳۶۸

دردآشنا

عشــق دل را کــاسهٔ خــون مـی‌کند / عــاقلان را عشــق مـجنون مـی‌کند
از پـر پـروانــه‌ها بشـنو کـه عشـق / بــا دل دردآشــنا چــون مــی‌کند
عشـق اگـر پیدا کـنی چشـمان تـو / لاله را پــیدا بــه هــامون مــی‌کند
عشــق اگــر پـیدا کـنی دسـتان تـو / آنـچه حـاصل کـرده وارون مـی‌کند
شـاکـر عشـقم کـه رنـدان گـفته‌انـد / شکر نعمت، نعمت افـزون مـی‌کند
چــند بــاید نــامبارک زیسـتن / زنــدگی را عشــق مـیمون مـی‌کند
شــور عشــق ار ســاز آوازت شـود / نــغمه‌هایت را هــمایون مــی‌کند
زردیِ رخســاره کــارِ عشـق نـیست / چــهره‌ها را عشــق گـلگون مـی‌کند
اهــــلِ دل را یک نگــــاه آشــــنا / تــا ابـد مـجنون و مـفتون مـی‌کند
عشــق را خـواه از خـدا گـر زیـرکی / آدمــی را عــیش مـغبون مــی‌کند
هــر کــه کـنج خـاکساری را گُـزید / رقـصِ پــا بـر گـنجِ قـارون مـی‌کند
عــاشقان را انــقباض و انـبساط / گــاه شــاد و گــاه مـحزون مـی‌کند
هــر زمــان ســنگِ دلت آئـینه شـد / عشــق آهــنگِ شـبیخون مــی‌کند
خـنده گـر بـر روزگــارِ خـود زنـم / غــم مــرا از حــلقه بـیرون مـی‌کند

این کــه در آئـینه مـی‌گریم «پـریش»
اشک حــــالم را دگــرگون مــی‌کند

اسفند ۱۳۷۱

مضمون پریشانی

بـــر چـــهرهٔ خـــود دارم مـــضمونِ پـــریشانی
دردا کـــه از ایـن دفـتر یک بـیت نـمی‌خوانـی
ای ســـاحلِ امّـــیدم در مـــرکزِ ایـــن گـــرداب
تا چند چـنان مـوجم مـی‌خوانـی و مـی‌رانـی
در دیـــده عـــیان دارم اشکـــی کـــه نـــمی‌بینی
در ســینه نــهان دارم ســوزی کــه نـمی‌دانـی
چون سـنبلِ گـیسویت دردا کـه بـه شب آمـد
روزِ ســـیهم جـــانا در بـــی ســـروسامانی
خـــواهـم کـه بـه دامـانت بـنشیند و بـرخـیزد
گـــردی کــه زبــالینم بــرخــیزی و بــنشانی
می‌جوشی و همچون اشک در دیده نمی‌پائی
مـــی‌آئی و هـــمچون آه در ســینه نــمی‌مانی
در عشق تو گر عمری چون شـمع بسـوزندش
حـــاشا کـــه «پـــریش» آرد نـــامی ز پشـــیمانی

شهریور ۱۳۶۸

لبریزِ ایمان

آنـچه بـا گـل فـیضِ بـاران می‌کند اشک بـــا داغِ دلم آن مـــی‌کند
ایـخدا غـیر از غـمِ عشـقم مـده زنـــدگی را غـم پـریشان مـی‌کند
بی‌نیازی پیشه‌کن کین یک دو حرف آنچه مشکـل هست آسـان مـی‌کند
خنده در دل کن که بی غـم زیستن خـــون بکـامِ دردمـندان مـی‌کند
بـا تـوکل زنـدگانی کـن کـه شکـر ســـفره را آبســـتنِ نـــان مـی‌کند
گاهِ پیری گوشه‌گیری کـن کـه نـخل خـواب در فـصلِ زمسـتان مـی‌کند
عـاشقم گـل را کـه رنگ و نکـهتش روح را لبـــریزِ ایـــمان مـــی‌کند
بـی خـدائـی بـا دلِ کـافر کـند آنـچه بـا ویـرانـه طـوفان مـی‌کند
خـنده بـر زخـمِ دلی مـرهم نشـد دردهـــا را گـریه درمـان مـی‌کند
چشم بسـتن گـل بـدامـن کـردنست آرزو غـــم را دوچـــندان مـی‌کند
مـرده را بـا زهـد تـلقین مـی‌دهند عشق جسم مـرده را جـان مـی‌کند

گـر بـرآرد دعـوی هسـتی «پـریش»
مـرگ، انســان را پشـیمان مـی‌کند

اسفند ۱۳۷۱

جوش تأثیر

گرچه از قهر تو دلگیرم هنوز / بهر لبخندِ تو می‌میرم هنوز
تا نشستم بر سرِ راهِ نسیم / می‌کشد زلفت به زنجیرم هنوز
ای دل از عشق و جنون گفتی و من / با مکافاتِ تو درگیرم هنوز
سخت کوشیدم ز خود بیرون روم / ای دریغا نقش تصویرم هنوز
برگِ پائیزم که دور از اختیار / بردهٔ طوفان تقدیرم هنوز
یک نگه کردم چو چشمم بازشد / وز تماشایِ جهان سیرم هنوز
کودکی رفت و جوانی هم گذشت / می‌فریبد دایه با شیرم هنوز
گرچه جای باده، آبم داده‌اند / انتظارِ جوشِ تأثیرم هنوز
همچو رؤیا در معما مانده‌ام / کس ندارد تابِ تعبیرم هنوز
با همه خوشرنگی و خوش صحبتی / زیر بال کرکسِ پیرم هنوز

رفتم و در گوش می‌آید، «پریش»
چون جرس فریاد شبگیرم هنوز

اسفند ۱۳۷۱

باغ بناگوش

چو نخل سایه می‌میرم به داغ شعلهٔ آهی
دلم از خویش می‌گیرد، دریغ از اشک ناگاهی
گهی مبهوت و خاموشم چو تصویری به دیواری
گهی با خاک همدوشم چو برگی در گذرگاهی
نه از خورشید رخساری به جانم ژالهٔ مهری
نه از مهتاب سیمایی بدوشم هالهٔ ماهی
به ناکامی درون سینه زندان کرده‌ام دل را
دریغ از من، که دارم یوسف افتاده در چاهی
دوای روح فرتوت است و کس باور نمی‌دارد
حریم خلوتی، آرامشی، محبوب دلخواهی
ز دست افتاده‌ام از چاک پیراهن دریدنها
فتد از پای آری! چون زنند آتش به خرگاهی
تو و باغ بناگوشی، تو و چشم سیه مستی
من و اشک غمی، چشم سپید مانده در راهی
چو مرغ تشنه بر بام تو بنشستم، ندانستم
که عشقت کوه غم را می‌نهد بر شانهٔ کاهی
من و صبر و پریشانی که آسان درنیامیزد
به ایوان بلند دامن تو دست کوتاهی
«پریش» افسانه کمتر کن که از کس دل نمی‌سوزد
در آن ساعت که می‌میرد گدایی بر در شاهی

مهر ۱۳۶۹

زنجیر

رفتی از چشمم و از دل غم روی تو نرفت
چون گل از باغ برون رفتی و بوی تو نرفت
آنکه قربانی دیر و حرم و صومعه شد
از چه قربان نگاه و بر و روی تو نرفت
جاری آن اشک که با سر به حریم تو دوید
خسته آن پای که پیوسته به کوی تو نرفت
بین گلگشت بر و دوش تو و سیر بهشت
بخطا رفت نگاهی که بسوی تو نرفت
آبرو رفت ز من بر سر کویت امّا
بیوفائی چو گل از عادت و خوی تو نرفت
از حرم رو به چمن کرده گرامی دارش
که دل از حلقهٔ مویِ تو به بوی تو نرفت
دل به زنجیرش و من روز سیاهش خواندم
چه سخنها که زما بر سر موی تو نرفت
بین عشاق تو با مهر و وفا بود «پریش»
که به صد جور و جفا از سر کوی تو نرفت

تیر ۱۳۶۷

سحر فریب

کاری مکن که بی تو ز کویت سفر کنم
فکر دیار دیگر و یار دگر کنم
کاری مکن که همچو اسیران سرنوشت
لب از سخن ببندم و سر زیر پر کنم
کای مکن که شکوه ز جورت به دل برم
آشفته را ز دست تو آشفته‌تر کنم
کاری مکن که با همهٔ عرش آشنائیم
هر خاک مرده را ز جفایت بسر کنم
کاری مکن که در نظر ساده‌باوران
سحر فریب چشم تو را بی اثر کنم
کاری مکن که کوی به کو در گذرگهت
آسیمه‌سر نشینم و فریاد سر کنم
کاری مکن که خون بجگر، خسته، شکوه‌ناک
رو بر خدای خود به سرود سحر کنم
کاری مکن که از دلم این دشت بی‌گیاه
خار و خسی که مانده به جا شعله‌ور کنم
کاری مکن که همره خورشید شامگاه
خونین جگر ز کوچهٔ عشقت گذر کنم
کاری مکن که جان بسر آشفته دلپریش
آهی کشم که عرش خدا را خبر کنم

تیر ۱۳۶۷

طواف قفس

از نسیم نفسم بوی کسی می‌آید
پر سرخی ز طواف قفسی می‌آید
بلبلان گوش به طوفان چمنزار کنید
ناله‌ای از گل پائیز رسی می‌آید
تهمت عود به ویرانهٔ درویش مزن
دودی از سوختهٔ خار و خسی می‌آید
مادرم گفت که داد من از او بستانید
باورش بود که فریادرسی می‌آید
اثر از قافله‌ای نیست در این راه ولی
دیرسالیست صدای جرسی می‌آید
بال بگشای که بر بام جهان بنشینی
بی‌هدف پر زدن از هر مگسی می‌آید
من و آن چهره که مات است در او عصمت گل
هوس ای دوست ز هر بوالهوسی می‌آید
من گدای نگهم، ناز مکن، می‌دانم
که گدا بر سرِ کوی تو بسی می‌آید
نفسم بوی خدا می‌دهد امروز «پریش»
گر توان گفت که از دل نفسی می‌آید

اسفند ۱۳۷۱

دون پرور

می‌توان چشمی به اشکی تر کنیم — عید شد باید سرودی سر کنیم
با چراغانیِّ اشک، ای دل بیا — کلبه را امسال هم زیور کنیم
تسلیت شد حفظ ما و واجب است — تهنیت را چون نماز از بر کنیم
ما که سالی را به حسرت سوختیم — هفت سین باید ز خاکستر کنیم
برخوشایند دل طفلان خویش — خنده چون طفلان بی‌مادر کنیم
پُر نگهداریم دایم جام را — گر که باید زهر در ساغر کنیم
فصل گل رفت و به ما فرصت نداد — تا گل اشکی به پایش پر کنیم
باغبان نگذاشت کز بیرون باغ — خنده را با سیر گل نوبر کنیم
این شگفتی بین که باید قصه را — بشنویم از دایه و باور کنیم
سیزده، یومی ز ایّامِ خداست — نحس را از خویش باید در کنیم
خارین می‌روید از بالین ما — در گلستانی اگر بستر کنیم

خسته پائیها حرام ما «پریش»
تکیه گر بر چرخِ دون پرور کنیم

اسفند ۱۳۶۸

چنگی پیر

چنان با شوق می‌خوانم بم و زیر نمازش را
که می‌بینم خدا و گرمی آغوش بازش را
شهید عشق شد دل، کاشکی یار سیه چشمی
بخواند گوشهٔ محراب ابرویی نمازش را
تو در را بسته‌ای ورنه چو گل وامی‌شود از هم
به گوش سنگ اگر نجوا کنی راز و نیازش را
تمیز گُل ز گِل از چشم اعمیٔ دل، چه می‌خواهی
که روشندل ز هم بهتر شناسد امتیازش را
خدا داند که طاعتهای خود را پاک می‌بخشم
ببخشد گر به من زیبا رُخان عشقبازش را
مرا یک کاسه اشک از گریهٔ سجاده شد حاصل
به مستی بخشم ار بخشد نفسهای مجازش را
زلیخای هوس انگشت زد بر دامنم امّا
شکستم بارها در آستینْ دست درازش را
تفاوت هست بین بنده بودن تا گدا بودن
نمک گیر محبت کن دل مهمان نوازش را
خدا هم درد پنهان مرا ناگفته می‌داند
من و رندی که با رندان نگوید رمز و رازش را
فلک قد دوتا می‌خواست از من، وقت پیری خوش
که پوشانید خلعت آرزوی دیربازش را
در این قحط هنر آن چنگی پیرم که بهر نان
به طفلان می‌فروشد رشته‌های سیم سازش را
نه برج پادشه می‌ماند و نه چاه صحرایی
پر من می‌شناسد هم نشیب و هم فرازش را
ز سنگ دشمنی مطبوع شد طبع «پریش» آری
سبکسر می‌شود کودک کشد گر دایه نازش را

تیر ۱۳۶۹

بُت معبد

غنچه دیدم محفلم آمد به یاد لاله را دیدم دلم آمد به یاد
قطره‌ای بر سنگ بالینی چکید گریهٔ بی‌حاصلم آمد به یاد
می گذشتم بر بتی در معبدی اعتکاف منزلم آمد به یاد
رشته‌ای بر رشته‌ای پیچیده بود صدهزاران مشکلم آمد به یاد
باد بر سروی هجوم آورده بود الفت آب و گلم آمد به یاد
غنچه‌ای را شعلهٔ پائیز سوخت آرزوی باطلم آمد به یاد
با دلم مانندْ می‌جُستم «پریش»
کُشتهٔ بی‌قاتلم آمد به یاد

بهمن ۱۳۷۱

شیرازهٔ داغ

از عـذاب زنـدگانی هـوشیار آسـوده نـیست
خـاطرم از گـردش لیـل و نـهار آسـوده نـیست

جـنبش هـر بـرگ، وحشـی را بـه رم مـی‌آورد
در گـلستان هـم دلم از روزگـار آسـوده نـیست

چشم از دل می‌کشد غیرت که فـصل بـرگ ریـز
نخل اگر آسـوده گـردد جـویبار آسـوده نـیست

پـای دل را بـا چـه احسـاسی بـه گـلشن واکـنم
در گلستانی که گل از دست خار آسـوده نـیست

بـا گـدایـی، شکـر صـبح پـادشاهی مـی‌کنم
شب که از ترس گدایان شـهریار آسـوده نـیست

تا بـدآموز طـبیعت چـنگ و دنـدان پـرور است
بوته خـوار بـی‌زبان در کـوهسار آسـوده نـیست

بـا تـواضـع خـانه‌پرداز تـرحّـم مـی‌شوی
سنگ شو کز وحشت طوفان، غبار آسوده نیست

کاش مادر در دعا بر مـن نـخواهـد طـول عـمر
شب اگر یلدا شود شب زنده‌دار آسوده نـیست

گـریه بـر هـم مـی‌زند شـیرازهٔ داغ مـرا
آشـیان لاله از سـیل بـهار آسـوده نـیست

کم‌کم از بر سر زدن آسوده شـد دست و هـنوز
دامـنم از گـریهٔ بـی‌اخـتیار آسـوده نـیست

مـنعمان شـاید بـه مُـردن چشـم را بـرهم نـهند
در لحد هم دیـدهٔ چشـم انـتظار آسـوده نـیست

بس به دنیا خانه بر دوشم «پریش» از دست دل
بی‌گمان روحم در آغـوش مـزار آسـوده نـیست

خرداد ۱۳۶۸

محراب نشین

آیـــینه صــفت شــوق بَــر و روی تــو دارم
چــون بـاد، هــوای گــذر از کـوی تــو دارم
گــــر مـــهر شـــوم روزی و گــر ذرّه بـمانم
هــر جـا کــه نشــینم رخ دل سوی تو دارم
بـــا مشک بـــرابـــر نکـــنم، بـاد صــبا را
کـــز او خـــبر از نکـهت گـیسوی تــو دارم
مــــحراب نشـــینان عـــبادت نشـــناسند
حـــالی کـه مـن از دولت ابـروی تــو دارم
سـر بـر در خـورشید نسـایم، چـه تـوان کـرد
پـــروردهٔ دست تـــوأم و خـــوی تــو دارم
آتش بـــدل لاله نـــهادم کـــه در ایـــن بـاغ
او رنگ تـــرا دارد و مـــن بـــوی تـــو دارم
ای دست نگـــــارندهٔ احـــوال «پـــریشم»
حســـرت بــه دل از بــوسهٔ بـازوی تـو دارم

مهر ۱۳۶۸

وامخواه

زندگی چیست؟ داغ جان دیدن — گاه پیدا، گهی نهان دیدن
بر سر خوان، به جای لقمهٔ نان — کاسه‌ای زهر در میان دیدن
از جوانی گذشته، پیر شدن — پیش رو حسرت جوان دیدن
با هجوم گرسنگی، عمری — لقمه را دست این و آن دیدن
با صدای درای قافله‌ای — اشتران را به کاروان دیدن
عاشقی پیشه کردن و تنها — اختران را به آسمان دیدن
زندگی چیست؟ وامخواهی را — بر سر راه ناگهان دیدن
یا به دیوار خانهٔ منعم — قاب گلگشت ارغوان دیدن
بر فراز دو دست گندمدار — کوهی از دانه‌های نان دیدن
ترک غمخانه کردن و در راه — خلق را خسته، ناتوان دیدن
گوشه‌گیری به خلوتی مغموم — روز و شب رنج خاندان دیدن
در خیابانِ مردمی بی‌درد — خویش را بر سر زبان دیدن
خانهٔ دوست را به دیدهٔ یأس — قفل سنگین بر آستان دیدن
همچو شمع اسیر در فانوس — دود دل را در آشیان دیدن
بر در باغ در جواب سلام — اشک در چشم باغبان دیدن
در هزاران چروک یک رخسار — از غم فقر صد نشان دیدن
چشم بستن به هرچه هست و مدام — قفل و زنجیر و پاسبان دیدن
زندگی چیست؟ با دلی چو بهار — مهرگان سوختن، خزان دیدن
اهل دل را، ز پای تا سر، زخم — اهل گِل را نمک پران دیدن
در جهنم تمامِ روز و بشب — خواب فردوس جاودان دیدن
در بیابان به جای لاله و گل — خس و خاشاک و استخوان دیدن
با سلام سحر چو محکومان — اجل خویش را عیان دیدن
راستی هر که مُرد، راحت شد — زین همه رنج در جهان دیدن

سختی زیستن به دخمه «پریش»
خوشتر از روی ناکسان دیدن

مهر ۱۳۶۷

شمیم شب بو

می‌توان با سکوت یاهو کرد | بی سخن صد حکایت از او کرد
چشم از آن دلپسند شد که مدام | ربنا زیر طاق ابرو کرد
در نماز خدا به کعبه قسم | می‌توان سوی خویشتن رو کرد
می‌توان تا هزار سال دگر | سخن از چشم و خال و گیسو کرد
می‌توان از شراب شبنم خورد | می‌توان پشت غنچه را بو کرد
می‌توان دست سرو را بوسید | سجده بر لاله‌های خودرو کرد
خوش نظر نیست چشم ما ورنه | می‌توان جغد را پرستو کرد
در ره عشق بعد پروانه | می‌توان اقتدا به هندو کرد

می‌توان شب نشین شد و چو «پریش»
شرح شمع و شمیمِ شب‌بو کرد

بهمن ۱۳۷۱

آستانهٔ درویش

دلم چو آینه با هرچه هست دمساز است
چو خنده، آمدنم دشمنی برانداز است
خزان حادثه چون شاخه‌ام شکست، امّا
هنوز مرغ دلم آشیانه پرداز است
دماغ کودک طبعم زکام نیست، ولی
برای گریهٔ من، بوی گل سرآغاز است
به غم بگو به دلم چون رسید، در نزند
که آستانهٔ درویش روز و شب باز است
کلید قفل قفس در برم چو مضراب است
نهال باغ به چشمم وسیلهٔ ساز است
دلم ز نوحه زهم وانمی‌شود، چه کنم
بخوان! که گمشدهٔ من درون آواز است
مرا ز راندن از آن آستانه باکی نیست
نیازمند به معشوق، عاشق ناز است
چو لاله هرکه دلِ داغدار با خود داشت
میان خرمن گل گر نشست ممتاز است
کبوتران چو شب آید به لانه برگردند
پرندهٔ دل من روز و شب به پرواز است
«پریش» آنکه کمر خم نکرد پیش کسی
به سان سرو در این بوستان سرافراز است

خرداد ۱۳۶۸

کویر تشنه

شکیب از من چه می‌جوئی قرار از من چه می‌خواهی
سراپا اشتیاقم انتظار از من چه می‌خواهی
چو برگ زرد پائیزم اگر افتم وگر خیزم
اسیر دست جبرم، اختیار از من چه می‌خواهی
گل برفم که در صحرا سرم گرم است با سرما
زمستانم نپرسیدی بهار از من چه می‌خواهی
دلی ناشاد دارم حرف شاد از من چه می‌پرسی
پریشان روزگارم روزگار از من چه می‌خواهی
به یمن آتش حرمان کویر تشنه را مانم
درون شعله، شعر آبدار از من چه می‌خواهی
مرا زان قامت موزون سراپا می‌کنی مضمون
بخلوت حیرت آئینه‌وار از من چه می‌خواهی
به رفتن دست و پا پیچیده‌تر از رنگ رخسارم
چو مهر زردرنگم، اعتبار از من چه می‌خواهی
حلالت آرزوهایم، مسوزان آبرویم را
به پنهانم شکستی، آشکار از من چه می‌خواهی
بطوفان گر رود خاکسترش پروانه را خوشتر
خرابم کن چو باران، یادگار از من چه می‌خواهی
برون از شهر آرامش، پریشی خانه بر دوشم
در این آشفته سامانی، دیار از من چه می‌خواهی

دی ۱۳۷۰

شمع مشکل گشا

از جفاجو وفا نمی‌خواهم / گنج را از گدا نمی‌خواهم
گر به ساحل رسم و گر نرسم / همّت از ناخدا نمی‌خواهم
افتخارم به خاکساری‌هاست / اعتبار از طلا نمی‌خواهم
بگذارید تهمتم بزنند / آبرو از ریا نمی‌خواهم
به بهشت ندیده‌ام سوگند / از خدا، جز خدا نمی‌خواهم
مرد را احتیاج می‌شکند / کوریم بس، عصا نمی‌خواهم
در شبستان سینه‌ام دل هست / شمع مشکل گشا نمی‌خواهم
تا توان رفت، همچو خس بر باد / می‌روم، جای پا نمی‌خواهم
نوشداروی بعد سهراب است / التیام از دوا نمی‌خواهم
تشنه، گر جان دهم به شهر غریب / آب از آشنا نمی‌خواهم
زهر بیگانگان به منّت نیست / تلخ شیرین نما نمی‌خواهم
گل مرداب را نمی‌بویم / از سیه‌رو صفا نمی‌خواهم
بوسه‌ها طعم دشمنی دارد / دوستان، هم صدا نمی‌خواهم
از من و از دلم چه می‌پرسید / لطفتان بس، شفا نمی‌خواهم
گل به دیوار باغ ارزانی / آشیان از صبا نمی‌خواهم
شادمان می‌شوم به یک لبخند / باغ گل از شما نمی‌خواهم

تلخ و شیرین گذشت عمر، «پریش»
قصّه را ز ابتدا نمی‌خواهم

اسفند ۱۳۶۸

گلدان بلور

زمستان را بشوق صبح فروردین تحمّل کن
بهار از ره چو آید درد دل آهسته با گل کن
اگر خواهی که سبز جاودان باشی در این بستان
شکن دست توسّل را چنان سرو و توکّل کن
بگوشم با زبان بی‌زبانی شمع می‌گوید:
کم از خاکستر پروانه‌ای؟ فکر تکامل کن
مشو مأیوس اگر در گُل نجستی نقش ایزد را
به گلبن جستجو در کوچهٔ آواز بلبل کن
محال است آنکه از تنک طلا بوی سبو آید
براه خاکساری ابتدا ترک تجمّل کن
به عمری آبرویی جمع گردد ایکه می‌ریزی
بقدر لحظهٔ یک آب نوشیدن، تأمل کن
گل وحشی در این گلشن تماشای دگر دارد
توانی گر چو من در بین خونین جامگان گل کن
ز گلدان بلورین نیست کمتر چشم پر اشکم
مرا یاد ای پریشان طره، با یک ساقه سنبل کن
اگر لغزید پا از دست بوی احتیاج آید
ز موج اشک چون خواهی گذشتن، آه را پل کن
«پریشا» تا سپهر سفله تسلیمت نپندارد
دمی چون شیشهٔ خالی بزیر آب غلغل کن

اسفند ۱۳۶۷

مغاک

چو قسمت است که خود ذره ذره خاک شویم
بیا که باده بنوشیم تا هلاک شویم
چو عاقبت تن خاکی به خاک باید داد
بیاید که پیشتر از زیر خاک، خاک شویم
به شُکر دولت مستی بیا که نذر کنیم
بقدر همت خود باغبان تاک شویم
به آب توبه کجا معصیت رود از دل
میان شعله مگر از گناه پاک شویم
بیا که همره امواج عزم صخره کنیم
چو آب مرده چرا ساکن مغاک شویم
بری چو پیرهن یوسف از هوس باشیم
اگر به ناخن تهمت هزار چاک شویم
«پریش» لحظهٔ پایان کار شد، برخیز
چو ژاله راهی خورشید تابناک شویم

مرداد ۱۳۶۸

اشک مرد

چو شعلهٔ قامت صبرم ز آه می‌شکند
در آب چشمهٔ چشمم نگاه می‌شکند
نهال طبع مرا آنچنان سبکروحیست
که زیر سایهٔ سرو این گیاه می‌شکند
فکند موی سپیدم ز آب و رنگ و هنوز
دلم ز گردش چشمی سیاه می‌شکند
به پاره پاره دل گاه می‌خورم حسرت
چو کودکی که سبو را به راه می‌شکند
نگفته‌ام که دهد بوی التماس امّا
زمانه پشت مرا بی‌گناه می‌شکند
مباش بی‌خبر ای ساقهٔ جوان که قضا
غروب اگر نشکستت، پگاه می‌شکند
بلور خلوت تنهائیم سحرگاهان
ز پای رهگذری گاه گاه می‌شکند
سکوت و صبر اگر پیشهٔ گدا گردد
به اشک مرد قسم، پشت شاه می‌شکند
چه آستانه به از آستین من ای دست
که مرد عقدهٔ خود را به چاه می‌شکند
«پریش» از دل بشکسته سرزند فریاد
شکست هر که مرا اشتباه می‌شکند

دی ۱۳۷۱

حجله چشم

دل که با عشق تو آرام بگیرد دل نیست
عاشقان را دل دیوانه کم از بسمل نیست
بگذارید به خونش پر و بالی بزند
دل اگر دربدری را نشناسد دل نیست
لاف عقل ار به سرت هست به دیوانه مجوش
هر که با ما بنشیند به یقین عاقل نیست
همچو مکتب که به شاگرد نکو بسپارند
من زبان باز کنم، شمع چو در محفل نیست
کار اگر سخت شود، پیش من ای طبع بلند!
پای را سُست مکن دادن جان مشکل نیست
بوی بی‌مهری از این باغ چو برمی‌خیزد
برگ پاییز مهیاست که پا در گِل نیست
غنچه عریان شده در حجلهٔ چشمان من است
دل مفتون بهارم ز خزان غافل نیست
ساخت دیوار، جدا رابطهٔ ما و تو را
ملکی آباد که در آن اثر از حایل نیست
عمق دریای طلب مقصد غوّاصان است
جای آرامش این طایفه در ساحل نیست
کعبه مسجود ز خود بی‌خبران است «پریش»
گر به خود سجده کند مرد خدا باطل نیست

مرداد ۱۳۶۸

ستاره باران

نگــویمت کـه بـرو ایـن بشـو بـیا آن بـاش
عـقیده گـفت بـمن عشـق ورز و انسـان بـاش
شـبی بگـوش دلم بـوریای مسـجد گـفت
ز هـرچـه بـوی ریـا مـی‌دهد گـریزان بـاش
بشـر ز خـوردن و خـفتن نـمی‌شود انسـان
بـپاس حـق نـمک حـافظ نـمکدان بـاش
ز خشک دسـتیت ایـدوست شوره می‌چینی
کـویر سـوخته را قـطره‌های بـاران بـاش
چـرا چـو خـنده تـندیس سـرد و بـیروحی
چو چشمه تا که نمی در تو هست جوشان باش
مـباش خـنده کـه مشکـل بـدست ما افتی
بسـان گـریه در ایـن روزگـار آسـان بـاش
امـید وصـل بـه هـر سـینه‌ای نـدارد راه
چـو آرزوی دل بـی‌کسان فـراوان بـاش
بـه سـنگ جـور نگـویم کـه دل ز ما مشکـن
چو طفل کـوزه شکـن بشکـن و پشـیمان بـاش
دخـیل قـفل حـرم زیـر بـار تسـلیم است
بسـان پـرچـم گـل خـار راه طـوفان بـاش
تـو ای دریـچهٔ روشـن اگـر کـه چشـم منی
هـمیشه از گـل اشکـم سـتاره بـاران بـاش
زغـن چـو حکـمروا شـد گـناه بـلبل چـیست
چـرا بـملت جـغدی، هـزاردسـتان بـاش
زمـانه از تـو بـه هـرحـال گـریه می‌خواهـد
بـخنده آتش جـانسوز روزگـاران بـاش
هـمیشه راه ز چـاه فـریب ایـمن نـیست
شب سـفر بـقفای چـراغ داران بـاش
«پـریش»، خـاطر مـجموع در سر گُـل نـیست
اگـر کـه راهـی کـوی دلی، پـریشان بـاش

مهر ۱۳۷۰

بوتیمار

غـم کـنار مـن است. مـی‌دانـم گـریه کـار مـن است. مـی‌دانـم
آنـچه بـاقیست در پـریشانی روزگـار مـن است. مـی‌دانـم
فـصل خـاموشی هـزار آوا نـوبهار مـن است. مـی‌دانـم
دل اگر سر بجیب خویش کشید دیـده یـار مـن است. مـی‌دانـم
نـیست تـنها دلم کـه بـوتیمار غـصه‌دار مـن است. مـی‌دانـم
آنـچه در سـنگ مـی‌کند تأثـیر زار زار مـن است. مـی‌دانـم
هـر زمـینی کـه پـای را سـوزد آن مـزار مـن است. مـی‌دانـم
آخـرین لالهٔ دیـار غـریب انـتظارمن است. مـی‌دانـم
روزگـاران «پـریش» بـا هـمه جـور
شـرمسار مـن است. مـی‌دانـم

مرداد ۱۳۶۸

کوچ کاروان

چو بوم بر سر ویرانهٔ جهان منشین
غمین و خسته بر این کهنه خاکدان منشین
به خاک خانه گرفتی و آسمان از تست
به عرش ذره سفر کرد، ناتوان منشین
سری به لانهٔ بلبل کشید غنچه و گفت:
گل اعتبار ندارد به آشیان منشین
زمان حادثه دست تو را نمی‌گیرند
خدا یکی است به درگاه این و آن منشین
درون کاسهٔ چشمت اگر نمی باقی است
بزیر منّت باران آسمان منشین
برات رزق خدا را به نان شه مفروش
همای قلّهٔ قافی، براستخوان منشین
کسی ز لحظهٔ رفتن خبر نمی‌آرد
امید همهمهٔ کوچ کاروان منشین
به سنگ رخنه کند گریهٔ سبکروحان
به این قبیله سبک جوش و سرگران منشین
«پریش» صحبت پیران کم از ریاضت نیست
به پیر چونکه شوی همسخن جوان منشین

خرداد ۱۳۶۸

لاف شاهی

نـاله کـردم پـردهٔ گـوشِ شـنیدن بسـته بـود
سوختم چون شمع و پلک چشمِ دیدن بسته بود
مـی‌شنیدم جـذبهٔ پـرواز مـرغان را ولی
کـودکی بـا رشـته‌ام بـال پـریدن بسـته بـود
ساقه‌ای با ریشه‌اش در شوره‌زاری تشنه گفت
مـوسم مـا فـصل دیـوان دمـیدن بسته بـود
تـا ابـد نـفرینت ای دنـیا کـه درگـلزار تـو
چشم دیدن باز بود و دست چـیدن بسته بـود
در نـیِ سـاقت نـداری نـغمهٔ رم ای غـزال
بسکه در چشم خـوشت راه رمـیدن بسته بـود
پشت سـر نگـذاشت آخـر کـوچهٔ امّـید را
هـر که را دست تـهی پـای دویـدن بسته بـود
نـیست امـروز ایـن گـرفتاری کـه نـقاش ازل
دست تـصویر مـرا وقت کشـیدن بسـته بـود
لاف شاهی مـی‌زنی ای شیر و در ایـن مرغزار
ریشـهٔ دنـدان تـو بـهر دریـدن بسـته بـود
خـوشدلی ای بـاد امّـا سـاقهٔ گـیلاس بـاغ
حـجله‌هایش را بـه امّـید رسـیدن بسته بـود
زنده شـد در خـاطرم شـبهای بـیداری «پـریش»
دیـدهٔ هـرکس زمـان آرمـیدن بسـته بـود

آذر ۱۳۷۱

عمر صاعقه

اگـــر ز کـــوردلان خـــویش را جـــدا بـــینی
بـــه خـــاک و آب و هـــوا جـلوهٔ خـدا بـینی
بـه چشـم عشـق نـظر کـن کـه بـا دو دیـدهٔ سر
ســـماع خـــون بـــه رگ لاله راکـــجا بـــینی
چـــو عـــمر صـــاعقه کـوتاه مـیزنی لبـخند
بـــخند تـــا بـــه دلت بـــاغ بـــا صـفا بـینی
ز قـــید مـــذهب و مـــلت اگـــر شـــوی آزاد
غـــریبه را بـــه مـــرام خـــود آشـــنا بـــینی
بســـان اهـــل نـــظر دشـــمن تـــعلّق بـــاش
کـــه خـــاک وادیـــه را بـــرتر از طـــلا بـینی
درون گـــرای شـــو ای چشـــم مـــن کـــه مـنعم را
شـــــبانه روز بـــه تشـــویش مـــبتلا بـــینی
بـه چشـم عـبرت خـود زیـرکانه چشـم انـداز
کـــه هـــمچو دیـــدهٔ مـن شـاه را گـدا بـینی
چو عکس یاس کـه در چشـمه افـتد ای مـحبوب
بـــیا کـــه قـــامت خـود را در اشک مـا بـینی
«پـریش» گـر کـه نـهی پـا ز پـرنیان بـر خـاک
خـــدای را بـــه خـــدا در بـــرهنه پـا بـینی

خرداد ۱۳۷۱

کامران

روحم قرار یافت چو جسمم زیان گرفت
هنگام کوچ، کولی من آشیان گرفت

تنها نه من ز آتش دل کامران شدم
آن سال گل به گلشن هر باغبان گرفت

آهی که بود در دل آتش گرفته‌ام
با دودِ شمعِ کشته رهِ آسمان گرفت

طفلان به شیر روبه سخن می‌کنند و من
با خونِ گرم، کودک طبعم زبان گرفت

داغی که دل به پردهٔ چشمان خود نهاد
گل عشوه کرد، لاله چرا در دهان گرفت؟

پژمردگی ز باد خزانش نمی‌رسد
آن ساقهٔ شکسته که با اشک، جان گرفت

غم طرح خانه را به دلم ریخت، ای دریغ
نازت نیاز عشق مرا رایگان گرفت

صید کمند زلف شدی عاقبت «پریش»
اینجا پرنده را به هوا می‌توان گرفت

شهریور ۱۳۶۸

دروازهٔ سحر

بیا که سجده به هر آستان و در نکنیم
بغیر زمزمهٔ عشق نغمه سر نکنیم
بیا که واژهٔ پراعتبار انسان را
دلیل خندهٔ طفلان رهگذر نکنیم
بیا که همنفس اهل معرفت باشیم
برای سینه سیاهان چراغ برنکنیم
بیا که رهگذر هفت شهر عشق شویم
بیا زکشور دل هیچ جا سفر نکنیم

کلید شهر سعادت بدست نیمه شب است
بیا که پشت به دروازهٔ سحر نکنیم
دریغ داشت جفائی که خود بخود کردیم
گذشته‌ها سپری شد بیا دگر نکنیم
همیشه موسم گلگشت نوبهاران نیست
بیا که فصل چمن خاک غم بسر نکنیم
نگفته بر دل ما درد می‌نهد دنیا
بیا که خود گُل خود را شکفته‌تر نکنیم
مگر نه کودک یک دامنیم و یک مادر
بیا که غیبت ناموس یکدگر نکنیم
بیا که لالهٔ در خون شکفته را به بهار
اگر به آب نمی‌پروریم، پر نکنیم
بیا که جوجهٔ مرغان بی‌تمنا را
به عذر کودکی از لانه دربدر نکنیم
بیا که موسم تاراج هرزه‌های چمن
خدا نخواسته آزار نیشکر نکنیم
بیا که خار و خس باغ را بسوزانیم
به ناکسان چو رسیدیم خشک و تر نکنیم
بیا که بار تعلق به دوش خود نکشیم
به رفت و آمدمان سایه را خبر نکنیم
چو نفع تنگ شود چاره جز قناعت نیست
بیا به عقدهٔ کم، اشک را هدر نکنیم
بیا که مرهم غمهای یکدگر باشیم
برای زخم شکایت ز نیشتر نکنیم
«پریش» پای طلب خسته است و راه دراز
بیا ز خستگی از بُعد ره حذر نکنیم

شهریور ۱۳۶۸

خون شقایق

چو طفلان می‌توان گل را ز هر گلبوته‌ای چیدن
خوشا خون شقایق را درون ساقه‌ها دیدن
رهی در سنگ پیدا کن که آسان است گلها را
به سعی باغبان و در پناه شیشه رویدن
گهی چون آذرخشی خویش را باید نمود، امّا
نباید دست چون خورشید بر دیوار مالیدن
گرامی‌تر ز مادر کیست استاد و پدر، امّا
نباید این سه را هم بی تفکّر دست بوسیدن
نمی‌دانند دردم را مگر عیب است دانستن
نمی‌پرسند حالم را مگر جرم است پرسیدن
چو طفلان زیرورو کم کن کتاب زندگانی را
درون دفتر عشق است مضمون پرستیدن
بتاب ای نور مه در کوچهٔ چاک گریبانی
دریغ از آن سپید اندام و در ویرانه خوابیدن
زلال و گرم می‌آیی ز کوی چشم من، آوخ!
تو را ای اشک قسمت شد بروی خاک غلطیدن
صدای خنده‌ات چون کبک می‌آید، نمی‌دانی
دهان گل پر از خون شد ز یک آهسته خندیدن
چو خاکستر «پریشا» سنگفرش جویباران شو
که خس را آبرو ریزد، بروی آب رقصیدن

تیر ۱۳۶۹

ناخن یغما

چون لاله به خون، دامن خود رنگ نکردیم
کس را به جهان رنگ به نیرنگ نکردیم
نزدیکترین فاصلهٔ کوی تو دل بود
ما پای طلب خسته به فرسنگ نکردیم
بی رخصت دل لب به ترنم نگشودیم
چون چنگ به هر زخمه‌زن آهنگ نکردیم
با دوست به صلح آمدن ای دوست بدیهی است
شادیم که با دشمن خود جنگ نکردیم
ماندیم خموش و دلی از کس نشکستیم
مانند سبو همهمه با سنگ نکردیم
بر گنج سخن ناخن یغما نگشودیم
چون بی‌هنران رخنه به فرهنگ نکردیم
شادیم «پریشا» که چو پروانه در این باغ
جائی به نسیم سحری تنگ نکردیم

شهریور ۱۳۶۸

همسفر

دوش هــــوای ســفری داشت دل چشـــم گشــایش ز دری داشت دل
راهـــــبر او عـــطش و اشــــتیاق وه که عجب بـال و پـری داشت دل
هـر شـبم از دل طـربی بـود و دوش حـــال و هــوای دگـری داشت دل
یا سـخن از تب بـه لبـم مـی‌نشست یــا کــه زجـائی خـبری داشت دل
مــهر مــهی مــی‌طلبیدش بـخویش در شب اگـــر راهــبری داشت دل
رفت و ســرشکم ز پِــیَش مـی‌دوید هـــــمسفر دربـــدری داشت دل
چون گل سـرخـی کـه گـلابش کـنند ســـــوختن پـــرثمری داشت دل

کـــرد تـــلافی دم آخــر «پـریش»
گـــاهی اگــر دردســری داشت دل

مهر ۱۳۷۱

اشک باغبان

چو قطره اشک عاشقی که در ایاغ می‌چکد
ز چشم شمع محفلم بلور داغ می‌چکد
گمان مکن که جرعه‌ای فرونشانده آتشم
که خون دل به سینه‌ام به روی داغ می‌چکد
نجُستم اَر نشانه‌اش کنون به راه خانه‌اش
به هر قدم ز دیده‌ام گل سراغ می‌چکد
چو آفتاب می‌رود ستارهٔ سرشک من
فراق دیده را ببین چه با فراغ می‌چکد
گلوی سرخ لاله را سیاهرنگ می‌کند
مرکبی که بر چمن ز بال زاغ می‌چکد
به آفتاب چون رسد قبای خیس شاخه‌ها
بخار رقص می‌کند ز گل چراغ می‌چکد
«پریش» اگر که دفترت به گریه آبدیده شد
همیشه اشک باغبان به خاک باغ می‌چکد

آذر ۱۳۷۱

شوق برهنه پائی

جوشی که به خون ماست ای دوست — با مهر تو آشناست ای دوست
گل ذکر تو را گرفت و واشد — نام تو گره گشاست ای دوست
آن ذرّه که پر شود ز مهرت — در کشور خود خداست ای دوست
با یاد خوشت چرا نگریم — تسبیح تو اشک زاست ای دوست
ای سوز تو کارساز شعرم — این نی ز تو در نواست ای دوست
غیر از گل اشک هدیه‌ام نیست — بپذیر که بی ریاست ای دوست
سوزد دلم و به جان پاکان — از قسمت خود رضاست ای دوست
دریوزهٔ آن دریم و سلطان — بر درگهِ ما گداست ای دوست
مسپار مرا به دست مخلوق — مصنوع تو بی‌وفاست ای دوست
دادی تو به عشقش آشنایی — دل نیست دلم بلاست ای دوست
تو خواسته‌ای که جان عاشق — آزرده و مبتلاست ای دوست
خاموشم و بندبندم از شوق — چون کوه پر از صداست ای دوست
تو خواسته‌ای که خاک گلزار — آبستن رنگهاست ای دوست
بر خاربن دیار عشقت — شاد آنکه برهنه‌پاست ای دوست
سودایی عشق راستینت — دیوانهٔ ماجراست ای دوست
درویشم و دستمایه‌ام آه — با آنکه تو را صباست ای دوست
زین بیشم اگر به رنج گیرد — دنیای تو بادپاست ای دوست

با دست تو گر «پریش» سوزد
خاکستر او طلاست ای دوست

شهریور ۱۳۶۸

سیب بهشت

تـو چـنان سـبزهٔ بـاران خـورده / مـن چـو شب‌بـوی سـحر پـژمرده
تـو چـنان شـعلهٔ سـرکش، سـوزان / مـن چـو خـاکـستر سـرد افسـرده
تـو و طـبعی ز طـبیعت خـوشنود / مـن و جـانی ز جـهان آزرده
تـو گـریزان چـو شـمیم گـل و مـن / خس و خـاشاک غـبار آورده
تـو چـنان سـنبل گـلدان بـلور / مـن چـنان بـوتهٔ طـوفان بـرده
تـو چـو شـهزادهٔ افسـانه و مـن / چـون گـدای بـه غـریبی مـرده
تـو چـنان سیب درخـتان بـهشت / مـن چـو انگـور شـراب افشـرده
تـو چـو الـمـاس گـلوبندی و مـن / سکّـهٔ زنگ زدهٔ نشـمـرده
تـو و آزار دل ریش «پـریش»
مـن و جـانی بـه رهـت نسـپرده

اردیبهشت ۱۳۷۲

اوج و حضیض

خنده را از نوبهار آموختم گریه را از آبشار آموختم

زهد را از جبههٔ پرهیزیان عشق را از چشم یار آموختم

زحمت استاد را باید ستود ضجه را از روزگار آموختم

خدمت پنهانی و بی مزد را از نسیم بی‌قرار آموختم

من ز جبر گریهٔ بی‌اختیار رمز جبر و اختیار آموختم

باید از تلخی به شیرینی رسید صبر را از انتظار آموختم

داغ را در ناله‌های آتشین سوز را از سیم تار آموختم

حالت اوج و حضیض درد را از صدای سوگوار آموختم

زنده بودن با امید و بیم را از غزال مرغزار آموختم

من دلیل خلقت انگشت را از یتیم شست خوار آموختم

دل نبستن بر سرای خویش را از زلال چشمه‌سار آموختم

موبمو آمد به کار من «پریش»

آنچه از شمع مزار آموختم

مهر ۱۳۶۸

سقف حباب

چشم هرکس که بگرید دل ما می‌سوزد
برق بر هرچه زند حاصل ما می‌سوزد
مشکلی کو که بر آن گریه نکردیم چو شمع
گرچه ما را قسم مشکل ما می‌سوزد
تهمت بزم به فانوس شبستان نزنید
این چراغیست که در محفل ما می‌سوزد
عافیت نیست در آمیزش دلسوختگان
جگر عاطفه در منزل ما می‌سوزد
زندگیمان به جوانی زد و آسوده نشست
گرچه گفتیم، دل قاتل ما می‌سوزد
بس نهادیم به دل، داغ تهیدستی را
ریشهٔ سرو در آب و گل ما می‌سوزد
آتشی را به دل اندوخته داریم و به مرگ
بر سر دست کسان محمل ما می‌سوزد
در ره حادثه چون سقف حبابیم «پریش»
گر به خورشید رسد حایل ما می‌سوزد

آذر ۱۳۷۱

خودجوش

عشق را با بلا هم آغوشی است / مستی این شراب خاموشی است
راحتی از دل رمیده مخواه / میوهٔ عشق، خانه بر دوشی است
بی خبر شو که دردمندان را / صبر در لحظه‌های بی‌هوشی است
پرِ پروانه گشت خاکستر / سوختن خوشتر از کفن‌پوشی است
ای دریغا که شمع غافل بود! / لذّت عشق در فراموشی است
نمک عاشقی است رسوایی / مصلحت بینِ عقل سِر پوشی است
جای جای دلی که من دارم / چون لب لاله‌ها بناگوشی است
باغبان گرچه بی‌محبت نیست / لاله مقبول خویشتن جوشی است
داغ خون دلم، که مستان را / سرخرویی به قدر می‌نوشی است

پر سرخی «پریش» با من گفت
بُرد با مُردنِ سیاووشی است

مرداد ۱۳۶۸

خودساخته

ای نی از گوشهٔ عشاق بیاور خبری
تا گل اشک نثار تو کند دربدری
لاف از عرش خدا با من درویش مزن
ای که از خانهٔ همسایهٔ خود بی‌خبری
آب شد شمع و شب عشق به پایان آمد
من چو پروانه در آتش نزدم بال و پری
با من از حالت لبخند مگوئید که عشق
جگری سوخته می‌خواهد و چشمان تری
خون دل خورد طبیعت که گلی سرخ شود
از چه ای اشرف مخلوق، نداری هنری
گر تو هم نقش مرا زشت به من بنمائی
اهل هر طایفه باشی تو ز من زشت‌تری
بار بربند که در خویش فرو باید رفت
ای که با دست تهی عاشق سیر و سفری
افتخاری است که با زر نتوان صاحب شد
می‌کند زنده چو نام پدری را پسری
در بهاری که به هر شاخه هزاران برگ است
آه ای ساقهٔ امید چه بی‌برگ و بری
نیستی از من خودساخته دیگر، ای دست
گر بکوبی بجز از خانهٔ محبوب، دری
ای گدا بشنو و از درگه منعم برخیز
باورم نیست برون آید از این خانه، سری
شاخه‌ای یاد ز صد مرغ مهاجر دارد
باخبر باش که جای تو نشیند، دگری
خنده هرچند که کاشانه برانداز غم است
قطره‌ای اشک بیفشان به سکوت سحری
جاودان گشت «پریش» آنکه غزل گفت دریغ
من کیم تا که بماند ز وجودم اثری

مرداد ۱۳۷۱

دیوار بلور

بـــی‌فایده چـــون روشـــنی شـمع قـبوریم
مـــا ســـبزهٔ روئـــیده بـــه دیـــوار تـنوریم
بـــر شـمع رُخـی چشـم تـماشا نگشـودیم
بـی طـالع و سـرگشته چـو پـروانـهٔ کـوریم
ازبس کـه بـه هـمدردی مـا دیـده‌گـهر ریـخت
شـــرمندهٔ هـــر قـطره از ایـن بـرکهٔ شـوریم
بـــا آنکـــه ز ابـــریشم مـــا جـامه تـنیدند
در دایـــرهٔ پـــیلهٔ خـــود زنـــده بگـــوریم
چـون مـاهی بـازیچه کـه در شیشه کـند جـای
دیـــریست کـــه زنـــدانـــی دیـوار بـلوریم
در مـــوسم غـــم نـــقطهٔ پـــرگار وجـودیم
هـــنگام طـــرب، مـــرکزِ از دایـــره دوریـم
بـــر مـــوکب مـــا پـــنجره‌ای را نگشـودند
بـــا آنکـه در ایـن شـام سـیه قـاصد نـوریم
هـــر لحـــظه چـرا پـیکری از مـا نـتراشـند
تـــا درگـــذر حـادثه چـون سـنگ صـبوریم
گـــر تـــرک وطـن مـوسمِ آسـیب نگـفتیم
مـا مـورچگـان عـاشق ایـن خـاک نـموریم
از جـــور زمـــان هـرچـه نگـفتیم، «پـریشا»
پـــابند حـــیا و ادب و شـــرم حـــضوریم

مهر ۱۳۶۸

لاف پشیمانی

چون شقایق آتش دل را به پیشانی مزن
نیستی آشفته فریاد پریشانی مزن
تشنگان را می‌گدازد صحبت آب زلال
حرف رنگ آسمان را پیش زندانی مزن
مرد میدان مغیلان نیستی ای خسته پای
در حریم پرنیان خود را به عریانی مزن
گر حریف رعد بی‌هنگام اشکم نیستی
چون شقایق خیمه زیر ابر بارانی مزن
باغ گل خون می‌خورد تا غنچه‌ای حاصل کند
گام در ویرانهٔ سر درگریبانی مزن
ای که چشم احتیاجت سوی دهقان می‌دود
طعنه بر ویرانه جوشانِ بیابانی مزن
تا توان در خلوت آغوش خود برهم فشرد
دست را بر سینه در آشفته سامانی مزن
خانه می‌سوزد دلا چشم سیه، خاموش باش
پیش کافر، جان من، داد مسلمانی مزن
آبروی باده را بر خاک می‌ریزی «پریش»
چون به زاهد می‌رسی لاف پشیمانی مزن

خرداد ۱۳۷۰

آسمان ابری

مرهم دل، راحت جان بود، اشک | خوش‌نشین کوی مژگان بود اشک
پیش پائی ارزش برگی نداشت | گرچه سبز از ریشهٔ جان بود اشک
ره نورد عرش یزدان بود آه | ره‌نشین کوی جانان بود اشک
خنده بر لبهای ما جائی نداشت | بر رُخ ما مرد میدان بود اشک
در دلم غم آشیان کرد ای دریغ | خانه بر دوش و پریشان بود اشک
ریختم چون برگ پائیزش به خاک | هرچه افزونتر ز دامان بود اشک
آسمانِ ابری چشم مرا | ترجمان باغ و باران بود اشک
سوخت هر جا دل نبودش اختیار | گرچه از رفتن پشیمان بود اشک
غیر خون در کاسهٔ چشمم نبود | بر سر این سفره مهمان بود اشک

برخلاف کیش مهرویان، «پریش»
با دلم پابند پیمان بود اشک

بهمن ۱۳۶۷

چشم به راه

ز خـــانه شـــاهد بـــختم بـــدرنمی‌آید
بـــدر زدیـــم و کســـی پشت در نـــمی‌آید
شبی که بی تو نشستیم حال سالی داشت
بـــه شـــامگاهِ غـــریبان ســـحر نـــمی‌آید
ز حســـرت ســـر زلفت اگـــر بسـر زده‌ایـم
ز دستْ کـــاری از ایـــن بـــیشتر نـــمی‌آید
بـــه پـــای چشـــم، بـــه راه سپیده‌ام، چکـنم
کـــه ســـوز عشـق و شب هـجر سـر نـمی‌آید
چـــراغ قـــافله در دست ســـاربانی نـیست
و یـــا کـــه هست و مـــرا در نـظر نـمی‌آید
بـــه کـوی زهـد فـروشان مـرا گـذر نـدهید
کـــه بـوی عشـق در ایـن رهگـذر نـمی‌آید
چـنان به پنجره‌ام ریخت رنگ شب که دگر
نگـــــاه رفـــتهٔ مـــن از ســـفر نـــمی‌آید
بـــدور خشک لبـــان عـــابدان هـــزارانـند
یکـــی بـــه پـرسش چشـمان تـر نـمی‌آید
دل از ســـراچـهٔ چشـمم کشیده سر، افسوس
ســـحر بـــه خـــانه آسـیمه سـر نـمی‌آید
بـه غـیر غـم کـه تکـلف مـیانه مـا نـیست
کســـی بـــخانهٔ مـــن بـــی خـبر نـمی‌آید
خـــطا مگـــیر بـر آشـفته نـظم مـن حـافظ
کـه بـیش از ایـن ز «پـریش» تـو بـرنمی‌آید

آبان ۱۳۷۱

موسم کوچ

خزان رسیده و باز آشیانه می‌سازم
عجب که موسم کوچست و خانه می‌سازم
شکسته بالم و با شادباش یاد بهار
چو غنچه بر سر هر شاخه لانه می‌سازم
نمک شناسی طبع مرا ببین که هنوز
اسیر زخمم و با تازیانه می‌سازم
به کور چشمی ابر کویر بی‌رگبار
ز ریشه تا نَبُرندَم جوانه می‌سازم
به چنگ چرخ چو چنگ اوفتاده‌ام امّا
به زخمه‌ام چو بگیرد ترانه می‌سازم
غرور اگر نسپارد مرا به مرهم اشک
بهانه‌های دلم را بهانه می‌سازم
به دست سفله فتادست دامنم چکنم
اگر که خامشم و با زمانه می‌سازم
نه خاک ساحل امنم، نه موج قلزم عشق
کف شناورم و با کرانه می‌سازم
«پریش» هستی موهوم خویش را آخر
به یمن قول و غزل جاودانه می‌سازم

مهر ۱۳۶۸

کوچهٔ نی

غصّه که تلخ است خریدن چرا؟ — اشک چو شور است، چشیدن چرا؟
گاه در این ره نفسی تازه کن — عمر چو فانیست، دویدن چرا؟
شیشه مرا با تو جدا می‌کند — دور و بر پیله تنیدن چرا؟
خاک‌نشین باش و فلک‌سیر باش — بر خس و خاشاک، خزیدن چرا؟
بذر هوس را به دل خویشتن — کاشتن و غم درویدن چرا؟
غافلی و قافله در رفتن است — بانگ جرس را نشنیدن چرا؟
کوچهٔ نی راهِ حریم خداست — ترسِ به مقصد نرسیدن چرا؟
رشته‌ای از پای کسی پاره کن — پیرهن خویش دریدن چرا؟
دیدن و عبرت نگرفتن چه سود — خوردن و انگشت مکیدن چرا؟
از قفس ای مرغ مگر غافلی — لانه‌نشین باش، پریدن چرا؟
گر که بهشت است بخواهش مخواه — لقمه که سخت است، جویدن چرا؟
مرد که سختی نکشد مرد نیست — منّت نامرد کشیدن چرا؟
نخل سخی میوه به زیر آورد — گر نرسد دستِ تو، چیدن چرا؟
سنگ به تندیس، صلابت دهد — کوه گران باش، خمیدن چرا؟
باد اثر معصیت شاخه‌هاست — سرو کهن باش، چمیدن چرا؟
گوشهٔ چشم منت ای اشک جاست — بر در بیگانه چکیدن چرا؟
گل نخریدن ز کسی عیب نیست — دوختن چشم و ندیدن چرا؟
لاله سر از سنگ برون می‌کند — تو گل خاکی، ندمیدن چرا؟
پای مرا با تو بهم بسته‌اند — یک تنه از بند رهیدن چرا؟

زانچه «پریشا» به تباهی گذشت
دست به دندان نگزیدن چرا؟

مهر ۱۳۶۹

روایتگر توفیق

گویی که برو! چون بروم؟ خانه‌ام اینجاست
بگذار بمانم، دل دیوانه‌ام اینجاست
بگذار بمانم، که روایتگر توفیق
آن خانه که می‌گفت به افسانه‌ام اینجاست
خاک ره این وادیه را از چه نبوسم
چشمی که هوس ریخت به پیمانه‌ام اینجاست
چون بانگ مؤذن ندهم رنج، فلک را
در کوی تو می‌گریم و میخانه‌ام اینجاست
زین در بکدامین در دیگر بزنم دست
فریادرس نالهٔ مستانه‌ام اینجاست
گم کرده حبیبم، سر سودای زرم نیست
آیینه و شمع و گل و پروانه‌ام اینجاست
از ترک وطن گفت نصیحت‌گر و گفتم:
پروردهٔ این خاکم و کاشانه‌ام اینجاست
از چاه به باغم مبر ای مرغ طرب سنج
گر عاشق این بوم و برم لانه‌ام اینجاست
روشن شده دل از مه آن چهره «پریشا»
ای جان دمی آهسته که جانانه‌ام اینجاست

مرداد ۱۳۶۸

مهرهٔ مار

به سوز دلی زار می‌زد کسی
ز آزار آوار می‌زد کسی

سر سوزنی را به نالیدنی
به لبهای بیمار می‌زد کسی

کسی را دلیرانه رگ می‌زدند
برای دلش تار می‌زد کسی

نمی‌گفت کس از درون خیرباد
دری را که صدبار می‌زد کسی

سحرگاه پشت در بسته‌ای
سرش را به دیوار می‌زد کسی

در آنجا که نام از محبت نبود
دم از مهرهٔ مار می‌زد کسی

به اقلیم بی‌جوهران ای شگفت
صدا بر مددکار می‌زد کسی

من و خلوت خود که در انجمن
شبی لاف بسیار می‌زد کسی

تماشائیان را صدا می‌زدند
کسی را اگر دار می‌زد کسی

به هر کوچه‌ای با امید ثواب
گناه مرا جار می‌زد کسی

گهی می‌رسید از رهی شیونی
کسی را عسس‌وار می‌زد کسی

سری را ز تن شحنه‌ای می‌برید
گلی را به دستار می‌زد کسی

به باغی که تاکش تبر خورده بود
به گل طعنهٔ خار می‌زد کسی

گلی راکه از دشت خون چیده بود
به گیسوی دلدار می‌زد کسی

دهان و لبی تازه می‌شد به بزم
اگر حرف مردار می‌زد کسی

کفی پوست بر استخوانی نبود
دم از غبغب یار می‌زد کسی

«پریش» از پناه این غزل پا گرفت
که در سینه‌اش زار می‌زد کسی

شهریور ۱۳۷۱

خشت کهنه

صفا را در چمن چندین برابر می‌کند باران
چو آید خاک را چون گل معطر می‌کند باران
شمیم دلپذیر مبهم در مغز می‌پیچد
چو بر دیوار، خشت کهنه را تر می‌کند باران
زمستان روح گل را بر مزارش تازه می‌سازد
بهاران بلبلان را می بساغر می‌کند باران
چرا با چشم دل بر گوش جان زیور نمی‌بندی
چو در پیمانهٔ گل آب گوهر می‌کند باران
خزان را گر زنی پیوند با نوروز می‌بینی
که بر باغ و بیابان لاله پرپر می‌کند باران
ز فیضش هر زمینی برگ سبزی در بغل دارد
چو می‌بارد طبیعت را توانگر می‌کند باران
زمین گهواره گردد ساقهٔ سبز سخاوت را
مرا با شاخهٔ گل مهربانتر می‌کند باران
صداقت را به رنگ روشن اشکش تماشا کن
که آه برکه را در عرش باور می‌کند باران
نه تنها خوشه ایمن می‌شود از بیم خوشیدن
به اشک شوق دهقان را شناور می‌کند باران
بسوی آسمان وقتی هزاران دست برخیزد
ز شرم صدهزار انگشت ما سر می‌کند باران
به اشک، آئینهٔ دل شسته گردد از غبار غم
ز بارش سنگ را جام سکندر می‌کند باران
چنان محزون و نالان بر زمین شوره می‌بارد
که گوئی در غم گل خاک بر سر می‌کند باران
چو می‌آید غبار از گنبد زر می‌برد امّا
دل کهگل نشینان را مکدر می‌کند باران
«پریش» از نغمهٔ نی شهد مستی می‌کشد امّا
بگوش تشنه‌اش آهنگ دیگر می‌کند باران

آذر ۱۳۷۰

سیب زنخدان

غم چو می‌گیرد دلم را، دیده گریان می‌شود
دامنم در چار فصلش خیس باران می‌شود
گشته‌ام لبریز از اشک و صلاح گریه نیست
گر بگریم خانهٔ امید ویران می‌شود
شمع در ویرانهٔ من دست و پا گم می‌کند
هر که بیند روزگارم را پریشان می‌شود
دوستان در گوشهٔ باغ گلی یادم کنید
منکه روحم با نگاه گل مسلمان می‌شود
باغ حافظ را شکوفا دیدم و گفتم به خویش
بر مزار عندلیبان گل فراوان می‌شود
آفرینت باد ای چشمم که در این قحطِ اشک
خانه‌ات با شادی مردم چراغان می‌شود
خاک چون گردد وجودم، در وجود دیگری
بخت من خال و دلم سیب زنخدان می‌شود
من خدا را در نگاه خوبرویان دیده‌ام
یک نگه سرمایهٔ صد سال ایمان می‌شود
تا بکام دل ببیند روی آن محبوب را
عکس من در پرده آئینه پنهان می‌شود
دیده را واکن که در یک چشم بر هم دوختن
فرودین عشقبازیها زمستان می‌شود
روزگاری جُستم و کم دیدم آدم را «پریش»
باز هم وقتم هدر دنبال انسان می‌شود

آبان ۱۳۷۱

مبتلای خیال

سرکش و تندخوست می‌دانم فتنه و فتنه‌جوست می‌دانم
جستجو کنج سینه‌ام نکنید دل من پیش اوست می‌دانم
کس نبستست پایِ اشک مرا ترسم از آبروست می‌دانم
راه محراب چشم او باز است دست من بی‌وضوست می‌دانم
در دلش جا نمی‌کنم، چکنم شرط عشق از دوسوست می‌دانم
مبتلای خیال گیسویش با بلا روبروست می‌دانم
آخر کار آن دل و دل من ناز سنگ از سبوست می‌دانم
گر سخن می‌کنم ز سوز دل است عشق بی‌گفتگوست می‌دانم
لاله همرنگ اوست می‌داند لب او غنچه بوست می‌دانم
آرزومند روی او چو نسیم دربدر کو به کوست می‌دانم

وه که آخر «پریش»، قاتل من
دل پر آرزوست می‌دانم

شهریور ۱۳۶۸

هیولا

به کار کس دل من گرچه هیچ کار نداشت
جفا کشید و بلا دید و روزگار نداشت
صفا و سایه از آن خواستم که برگ نکرد
امید میوه از آن داشتم که بار نداشت
دریغ و درد که خویشی و آشنائیها
بقدر سایهٔ دیوار اعتبار نداشت
دلم که داغ فروش دیار ناکامی است
رهین منت غم بود و غمگسار نداشت
چهار فصل حیات پر از فسانهٔ من
دوبار داشت زمستان و یک بهار نداشت
به پیکرم چو هیولای قصهٔ طفلان
دو دست بود ولی از خود اختیار نداشت
من آن خموش مزارم که شمع و لاله ندید
من آن غریب دیارم که رهگذار نداشت
چراغ کلبهٔ تنگ دلم شکست اما
ز دوست، دامن پر سنگ انتظار نداشت
«پریش» بر دل خود قصه گفته‌ام ورنه
نمایش سر بشکسته افتخار نداشت

مرداد ۱۳۶۸

ریو و ریمن

گرچه زیبد گل بگردن زیستن
ای خوشا بی‌منت تن زیستن

آدمی شو گرچه شمع انجمن
می‌دهد تاوان روشن زیستن

سایه هم آوازه دارد ای خوشا
چون چراغ زیر دامن زیستن

ای که آسانم بدست آورده‌ای
رو که دشوار است با من زیستن

چیست هستی لحظه‌ای اندوهناک
در میان ریو و ریمن زیستن

سنگ باید گشتن و بی جنب و جوش
تا شود در جنب آهن زیستن

گلخن و صد سال فرصت از کلاغ
ما و یکساعت بگلشن زیستن

همچو شبنم راهی خورشید باش
نی چو خفاشان به روزن زیستن

لالهٔ در خاربن روئیده را
می‌کُشد در کوی دشمن زیستن

فکر حاصل کن که حیف از آدمیست
بی‌نشان مردن، سترون زیستن

تا یکی چون سنگ سرگردان «پریش»
بایدم کنج فلاخن زیستن

آذر ۱۳۷۰

قحط پیراهن

هستیم دشمن است می‌دانم		جان گران بر تن است می‌دانم
کوله‌باری ز غصّه پیچیدند		بار، بار من است می‌دانم
مهری از شیشه‌ای نمی‌تابد		خانه بی‌روزن است می‌دانم
خو گرفتم به اشک ورنه نگار		دلش از آهن است می‌دانم
نفریبم که کار طفل یتیم		گریه و شیون است می‌دانم
فصل سرما مگو سخن ز بهار		بعد دی، بهمن است می‌دانم
کور را مغرب و سپیده یکیست		صبحگه، روشن است می‌دانم
قفسم قفل آهنین دارد		پشتِ در گلشن است می‌دانم
بوی یوسف نمی‌کشد یعقوب		قحط پیراهن است می‌دانم

غرق خارم «پریش» و چارهٔ کار
نشتر و سوزن است می‌دانم

تیر ۱۳۶۸

سترون

با طلا ساعد اسیر چشم رهزن می‌شود
فرش وقتی بوریا شد خانه ایمن می‌شود
با همه سختی، توان سنگ در میخانه شد
نیست از ما آنکه پنهان در فلاخن می‌شود
دردمندان عقده را با اشک بیرون می‌کنند
خار هرجا خیمه زد محتاج سوزن می‌شود
بعد از این باطل نمی‌دانم گره بر باد را
آه را بر آه اگر بندند شیون می‌شود
گر نداری جوش پرواز رهائی، مرده‌ای
دود از آتش جدا با شوق روزن می‌شود
روزگار آزرده جان از سخت جانیهای ماست
سنگ با آتش چو نجوا کرد آهن می‌شود
آشیان ای اهل دل در کوی دم سردان مگیر
نخل پر حاصل در این وادی سترون می‌شود
بیت دل را گرم کن ای بیت آتشناک من
دوست چون در می‌گشاید خانه روشن می‌شود
روزگاری علتی می‌خواست قهر و دشمنی
این زمان تا بر خود آئی دوست دشمن می‌شود
دست گیریدش مبادا کز شعف آتش زند
رهنشین خوشه وقتی میر خرمن می‌شود
می‌کند خاکسترش را عاقبت بر سر «پریش»
آنکه حالش حالت پروانه و من می‌شود

آبان ۱۳۷۱

چراغخانهٔ دریائی

ز باغ طبع غزلجوشم هزار لاله صحرائی
به رهگذار تو می‌ریزم اگر بخانه من آئی
بیا که زیر قدمهایت کنند سیر تماشایت
بنفشه‌های تماشاگر، شکوفه‌های تماشائی
رهین حلقهٔ گیسویت فدای چهرهٔ دلجویت
بهشت با همه آوازه بهار با همه زیبائی
خوش آن زمان که شوی طالع، تو از دریچه چشمانم
من از طپیدن دل گویم تو از قرار و شکیبائی
به انتظار تو می‌مانم چراغ چشم به راه، آری
ز موج خسته نمی‌گردد چراغخانهٔ دریائی
ز دل که داغ تواش کاهد غم زمانه چه می‌خواهد
مخواه تا به سر زانو بماند این سر شیدائی
من و پیالهٔ چشمانت که گر تو ساقی صهبائی
دل و شراب کشیدنها، من و ملامت و رسوائی
صفای خلوت شبها را نداشت صبح خیابانها
هزار نکهت جان پرور، فدای یک دم تنهائی
«پریش» آتش رخسارش کجا بجان تو درگیرد
کسی ندیده اهورا را، مگر به چشم اهورائی

مهر ۱۳۷۱

برکهٔ خشک

بـا سـپهر بـی‌مروّت بـی حسـاب افـتاده‌ام
چـون مـعمّای طـبیعت بـی‌جواب افـتاده‌ام
واژه‌ای گـنگم بـه دیـوان مـعمّای جـهان
قطره‌ایـی اشکـم، بـه بـرگ ایـن کـتاب افـتاده‌ام
مـی‌نشانم واژه را بـا عشـق در آغـوش بـیت
کشـتی شـعرم بـه دریـای شـراب افـتاده‌ام
دیـده‌ام ز آغـاز هسـتی تـلخی انـجام را
غـنچه‌ای سـرخـم بـه مـینای گـلاب افـتاده‌ام
کشـتی بـی‌بادبانم در مـحیط زنـدگی
زورقـم در خـانهٔ طـوفان بـه آب افـتاده‌ام
گرمی و جوشش به جان شاخه‌های باغ نیست
هـمچو نـیلوفر عـبث در پـیچ و تـاب افـتاده‌ام
اختلاف طـبع مـن مـحصول غـیر غـم نـداشت
نـور مـهتابم کـه بـر شـهری خـراب افـتاده‌ام
هر طرف رو می‌کنم نام از محبّت نیست نیست
تشـنهٔ آب زلالم در سـراب افـتاده‌ام
پـای مـهمانم بـه داغ آب مـی‌سوزد «پـریش»
بـرکهٔ خشکـم بـه دست آفـتاب افـتاده‌ام

فروردین ۱۳۶۸

خاکدان

لاجرم از خود چو مشتی استخوان باید گذاشت
داغ خواهش را به جان آسمان باید گذاشت
ای که چون طاووس می‌بالی به نقش بال خویش
ما نهادیم آنچه را در آشیان باید گذاشت
شکوه کردم آبروی گریه‌ام بر باد رفت
بعد از این چون شمع، آتش بر زبان باید گذاشت
غم مخور در وادی جانان اگر دستت تهیست
مایه از جان بهر آن آرام جان باید گذاشت
گرچه باب کلبهٔ آزاده مردان بسته نیست
دست رد بر سینهٔ نامحرمان باید گذاشت
بی‌نشان گر جان دهد بیچاره از بی‌دولتیست
ای که صاحب دولتی از خود نشان باید گذاشت
چند می‌بوسی به حسرت دست و روی دایه را
شست را ای طفل نادان در دهان باید گذاشت
سیرِ محدود است مرغ رشته بر پا را «پریش»
آرزوی خاک را در خاکدان باید گذاشت

مرداد ۱۳۶۸

ناقوس نینوا

بـــویِ دلِ بـــرشته رســـد از فـــغان مـــا
نـــاقوس نـــینواست تـــنور دهـــان مـــا
هـــمچون یـــتیم مـــنّت انگشت مـــی‌کشیم
آنـجا کـه بسـته است بـه صـحبت زبـان ما
نـــقصان پـــذیر نـیست، کـه از داغ لاله‌هـا
آتش گــــــرفته نـــــاصیهٔ دودمـــان مـــا
بـا زخـم دل بـه خـنده نشسـتیم تـا بـه شـوق
انگشت بـــر نـــمک بـــزند مـــیهمان مـا
گـر تشـنه لب شکسـتهٔ جوریم، چـون سـبو
بـــوی شـــراب کـهنه دهـد اسـتخوان مـا
یـــاران یـــتیم عـــاطفه گشـتیم، ای دریـغ
رنـــجیده رفت مـــادر پـــیر از مـــیان مـا
بس حـرف تـلخ قـصّهٔ مـا داشت، کـاشکی
بـــر لوح ســـنگ حک نشـود داسـتان مـا
بـــر مـــا ز اشک، مـــنّت دردانـه مـی‌نهد
هـــر کس گـــریست بـر هـنر رایگـان مـا
دیگـــر بـــه گـــریه عـقدهٔ دل وانـمی‌شود
ابـری است چـار فـصل، خـدا آسـمان ما
پـــیرِ زمـانه‌ایـم و بـه افسـوس مـی‌خورد
اشک زلال، غـــبطه، بـــه آه جـــوان مـــا
بـــا فـــیضِ آب، ابـرِ هـوا مـی‌شود کـریم
مـهمان مـاست هـر کـه شـود مـیزبان ما
ســـبز بـــهار، زرد خـــزان آفـــرید و بـــاز
ســرخی بـه گـل دهـد دل آتش بـه جـان مـا
نزدیک شـد بـه دل، سـرِ پـنهان بـه بـال و پـر
آتش زدنـــد گـــرچـه «پـریش» آشـیان مـا

مهر ۱۳۶۹

باغ ارغوان

غمی غریب به اعماق استخوان دارم
عجب که با غم جانم هنوز جان دارم
مرا چه کار به شرح شکوفه‌های چمن
که در نشیمن دل، باغ ارغوان دارم
نمی‌کُشد ستم روزگار و می‌کُشدم
مصیبتی که از این طبع نکته‌دان دارم
به پای، تاوُل آسیب روزگارم هست
به دست، زحمتی از دست پاسبان دارم
همین نصیب دلم شد که در دو روزهٔ عمر
جفا ببینم و از این و آن نهان دارم
قفای قافله پای مرا پر آبله کرد
چه خارها به دل از دست ساربان دارم
گرفته اشک «پریشا» دلش بهانهٔ من
به غم بگو نزند در که میهمان دارم

فروردین ۱۳۶۸

سکّهٔ نقره

مــــی‌رود نـــامده، انگـــار کــه پــر دارد شب
درشگــفتم ز شـتابش چـه بـه سر دارد شب
چو گـریزان قـفس اشک مـرا حـوصله نـیست
چکـــــنم نـــامده آهـــنگ ســـفر دارد شب
نمک عشق و جـنون زمـزمه بـا مـهتاب است
بـــــیشتر کـــوچهٔ دل راهگـــذار دارد شب
شب چو از نیمه رود حال مـناجات نکـوست
مـی‌کند روی سـحر هـرچـه هـنر دارد شب
روز را قـــافلهٔ ســـرخ غـروب است از پـی
مـی‌نهد هـرچـه قـدم رو بـه سـحر دارد شب
اخگــر و اخـتر اگـر شب نشـود پـیدا نـیست
حـــقّ مـــنّت بســر شـمع و شــرر دارد شب
سکّـهٔ نـقرهٔ صـبح ار نــرسد بـاکی نـیست
بشـــــتابید کـــــه گـــنجینهٔ زر دارد شب
چشم و گـیسو ز سـیاهی است کـه دارد تأثـیر
شب دعــا کـن کـه در ایـن کـار اثـر دارد شب
ســوز دل خــفته بــه آوای سـیه روزان است
نـــیِ دل ســـوخته تأثـــیر دگــر دارد شب
همه شب چون شب یلداست بر آسوده دلان
خســـتهٔ وادیــه را چشــم بــه در دارد شب
روز نـــامحرم اســـرار نـــهانست «پـریش»
کـــه نـدارد خــبر از آنـچه خــبر دارد شب

تیر ۱۳۶۶

صلائی به فرهاد

به شهر دلم داد می‌زد کسی
دم از جان ناشاد می‌زد کسی

سحرگه ز بخت خداداد خویش
ز دست خدا داد می‌زد کسی

مرا صرفه در آرمیدن نبود
که در کوچه فریاد می‌زد کسی

شنیدم که بر سفرهٔ سینه‌ام
صلائی به فرهاد می‌زد کسی

ز هم بند بندم جدا می‌شدند
دم از کوی میعاد می‌زد کسی

هوا و دهان را قفا می‌زدند
نفس گر که آزاد می‌زد کسی

«پریش» این غزل را چو پی ریختم
به سوز دلم باد می‌زد کسی

شهریور ۱۳۷۰

بوی بلبل

در چمنزاری که گل بوی توکّل می‌دهد
سرو اگر در خاک بنشانند سنبل می‌دهد
طبع موزون را تماشا کن که در گلزار ما
غنچه چون لب می‌گشاید بوی بلبل می‌دهد
این زمان کز قحطی لبخند می‌آید نگاه
یک تبسم نشئهٔ صد کاسهٔ مُل می‌دهد
اضطراب آبرو خار ره دیوانگی است
بید مجنون زیر سنگ کودکان گل می‌دهد
چون شقایق گوشهٔ ویرانه می‌باید دمید
یاس، احساس مرا رنگ تجمل می‌دهد
اشک شمع نیمه شب در دیدهٔ خوشبین من
کشتهٔ پروانه را غسل تکامل می‌دهد
روزگاری من به دل از صبر می‌گفتم «پریش»
تازگیها دل به من درس تحمل می‌دهد

آبان ۱۳۷۱

زکوة مستی

در قفس می‌میرم و مشق رهائی می‌کنم
استخوانم را به آتش مومیائی می‌کنم
آنچنان شوق طلب دارم که گر دستم رسد
تاج شه را کاسه کشکول گدائی می‌کنم
قحط شادی خود دلیل گوشه‌گیریها نبود
بی غمی می‌بینم و دیرآشنائی می‌کنم
کاسهٔ اشکی تهی از آستانم برنگشت
می‌خورم خون دل و مشکل‌گشائی می‌کنم
تا بپردازم زکوة مستی میخانه را
ساغرم را نذر شمع و روشنائی می‌کنم
تاج شاهی هم شود بازیچهٔ طفلان شهر
تا نهان در خلوت خویشم خدائی می‌کنم
گر بجا، ور نابجا همسایه‌ای آگه نشد
می به خلوت می‌خورم یا پارسائی می‌کنم
تا نیفتم همچنان تسبیح در دست کسی
روز و شب در جمع تمرین جدائی می‌کنم
پیر اگر گشتم خدا دل را جوان دارد «پریش»
من که سیر آسمان با خسته پائی می‌کنم

اردیبهشت ۱۳۶۸

مردمک

دوباره شب شد و طفل دلم بهانه گرفت
غریب کوچهٔ اشکم سراغ خانه گرفت
بهانه شعله شد و از سرم زبانه کشید
ترانه آه شد و راه بی کرانه گرفت
به سرپناه پر و بال کس دلی نزدیم
همای ما به ره باد آشیانه گرفت
چو مردمک که به خوناب می‌زند پهلو
به جرم مردمیم اشک در میانه گرفت
بهانه‌ها همه از نیمه‌راه برگشتند
نشاط شام مرا گریهٔ شبانه گرفت
مگر به خون دلش شستشو نمی‌کردم
زمانه اشک مرا از چه کودکانه گرفت
چه بارها که دگر غم ز شانه‌ام نکشید
به جرم آنکه سرم پا میان شانه گرفت
حریم امن حرم بی‌شکست حرمت نیست
فدای آنکه به دیوار باغ لانه گرفت
هزار پر به تمنّای کوچ واشده بود
مرا سپهر در این کاروان نشانه گرفت
سپهر چشم مرا خشکی زمانه گداخت
محیط پشت مرا زخم تازیانه گرفت
«پریش» چرخ به ما فرصت نشاط نداد
چو گلبنیم که در مهرگان جوانه گرفت

تیر ۱۳۶۸

دل زندانی

عـاقبت از غـزل بـی سـر و سـامانی مـن
دو سـه مـصراع نـوشتند بـه پـیشانی مـن
لاف سـردرگمی ای بـرگ خـزان دیـده مـزن
مـی‌برد نسـخه، گـل از بـاغ پـریشانی مـن
مـنم آن نـخل گـذرگاه کـه طـفلان بـا سـنگ
شکـر گـفتند مـرا فـصل بـرافشـانی مـن
شـرم نـقصان مـحبت زکسـم نـیست ولی
خـجل از روی تـوأم ای دل زنـدانـی مـن
کم خودگیر به عشق ای دل عاشق کـه کسی
ایـن گـره را نگشـودست بـه آسـانی مـن
گـر شـوم شـمع بـه مـاتمکده‌ام مـی‌سوزند
ویـن بـمن مـی‌رسد از بـخت شـبستانی مـن
شکوه از درد به همدرد کن ای گل که بـه بـاغ
غـنچه دارد خـبر از سـر بگـریبانی مـن
حیف اشک است کـه صـرف غـم دنـیا گـردد
نکـته‌ها هست بـه لبـخند پشـیمانی مـن
لب فـروبسته‌ام از عـبرت گـلدسته، ولی
تـا خـدا مـی‌بردم یـارب پـنهانی مـن
بی‌گمان در سخنم نقش کسی هست «پریش»
ورنـه در شـهرکسـی نـیست بـه نـادانـی مـن

دی ۱۳۷۰

سستی سامان

در وجودت بی‌خبر از جان مباش جان گرانقدر است فکر نان مباش
ذرّه در خورشید منزل می‌کند مقصدت پیداست سرگردان مباش
گرچه آسان نیست انسان زیستن بی‌خبر زین علم جاویدان مباش
ناخدایان بر تو منت می‌نهند بندهٔ درگاه این و آن مباش
در سیاهیهای تن دل را بجو سائل سرچشمهٔ حیوان مباش
نیست مرهم در کفت نشتر مزن خشت سامان نیستی طوفان مباش
بخشش پنهان ز پیدا خوشتر است ناامید از نیّت احسان مباش
کام گل را شبنمی تر می‌کند در سخاوت کمتر از باران مباش
خنده را تقسیم با همسایه کن بر سر این سفره بی‌مهمان مباش
لاف خجلت پیش مهمان کافریست ناسپاس نعمت یزدان مباش
با سخن، با دست و پا، با سر، بچشم ظالمان را یار و پشتیبان مباش
ای گل از این باغ بیرون می‌روی شکوه‌ناک سستی سامان مباش

از ادب ایمان پدید آید «پریش»
بی ادب، سرپیچ، نافرمان مباش

چراغ چشم

با من اگر که کرد محبت وگر نکرد
عشقش بجور از دل تنگم سفر نکرد
رنج زمانه چیست که فریاد از آن کنم
این شعله سوخت دست و دلم را خبر نکرد
غافل گذشت از بر من روزگار من
دل داشت جا و داغ مرا بیشتر نکرد
فریاد از او که بر سر کویش دریچه را
می‌بست و اعتنا بمن دربدر نکرد
ما را به اشک گریه طفلی کفایت است
از دل نبود ناله که در من اثر نکرد
کی در چراغ چشم من آویخت موج خواب
تا مرغ شب برای دلم نغمه سر نکرد
اشکی که ریخت دیدهٔ من بی‌سبب نریخت
کاری که کرد گریه من سیم و زر نکرد
دیدم به بوی زلف تو می‌کرد نیمشب
آن شکوه‌ها که دل به نسیم سحر نکرد
خوش صورتان زمان جوانی گرامیند
پیر جهان شدیم و غم از ما حذر نکرد
کوته خوشست قصه که ما را دو چشم یار
چشم انتظار باده ز چشم دگر نکرد
در من نگر که عشق تو با دست اشتیاق
آیا کدام بند مرا بال و پر نکرد
شادم بغم که سوز دلی را شفا نداد
اشک ار وضو به زمزم خون جگر نکرد
آشفته‌وار گفت «پریش» این ترانه را
یادش بخیر آنکه سفر بی‌پدر نکرد

آبان ۱۳۷۱

گلهای سینه

آهسته پا به خانهٔ دلها گذاشتیم
پای درست را به زمین ما گذاشتیم
تا بی‌چراغ دوست بگیرد سراغ ما
در انجمن چو نکهت گل پا گذاشتیم
دردا که دور دورِ وداع امید بود
روزی که پا به خانهٔ دنیا گذاشتیم
خونی که ریخت دست فلک در سبوی ما
خوردیم و داغ بر دل دریا گذاشتیم
منّت پذیر طعنهٔ دندان حسرت است
آن لب که گاه بر لب مینا گذاشتیم
قصد سخن حکایت قول و غزل نبود
گلهای سینه را به تماشا گذاشتیم
غم هرچه خواست با دل ما کرد، ای دریغ
این طفل را برای چه تنها گذاشتیم
دامن کشان بوی بهاریم چون نسیم
ویرانه را به وحشی صحرا گذاشتیم
دنیای دون چو دایه به ما مهربان نشد
با آنکه کار را به مدارا گذاشتیم
هرگز نخواست باغ گل از ما، که از ازل
آتش به دست طفل تمنّا گذاشتیم
با خیل اشک شاهد کوچ محبّتیم
منّت ز چشم بر دل شیدا گذاشتیم
تا یادگار داغ دل ما شود «پریش»
رفتیم و دفتری به جهان جا گذاشتیم

شهریور ۱۳۶۹

صباح عیش

سپیده سر زد و شب رفت و ماهتاب گذشت
بگو به چشم سپیدم زمان خواب گذشت
نشاط دیدن لبخند صبحگاهان نیست
مرا که عمر به اندوه و اضطراب گذشت
به گریه دست نبردیم و ماهتاب پرید
به خنده لب نگشودیم و آفتاب گذشت
دلا هنوز چو طفلان بهانه می‌گیری
خبر ز خویش نداری مگر، شباب گذشت
رسید پیری و سجّاده می‌کشم بر دوش
صباح عیش سرآمد شب شراب گذشت
همان که بود دلم مست او جوانی بود
نسیم روحنوازی که با شتاب گذشت
یکی است مقصد این کاروان و باید رفت
زمان وسوسه و وقت انتخاب گذشت
«پریش» رفت به غم عمر من چو بوتیمار
اگر به خشک سرآمد وگر به آب گذشت

تیر ۶۸

گلاب گریه

چو جام می چنان در بند بند من اثر کردی
که بر هر ذره‌ام پیوند صدها بال و پر کردی
ز مرداب تنم بوی هیاهوئی نمی‌آمد
تو تا در من نشستی هستیم را شعله‌ور کردی
چو طفلان گاه نوشیدن نفس را در گلو کُشتم
لبالب ساغرم را هرچه از خون جگر کردی
فغان از رنگ چشمانت که با این موج ویرانگر
چو برگ گل دلم را ز آشیانش دربدر کردی
گذر کردی به من از کوچهٔ رؤیا و اینم بس
که طرف گونه‌ام را با گلاب گریه تر کردی
چه در گوش دلم گفتی نمی‌دانم، همین دانم
که چون برگ خزان بر شاخه‌ام پا در سفر کردی
مرا خون جگر دادند با جرم سخنگوئی
تو را نازم که دست و دامنم را پُر گهر کردی
چو در هم می‌شکستی باور تنهائی دل را
هزارت آفرین گفتم که غم را هم خبر کردی
من از اشکم نهال واژه‌ها را بارور کردم
تو با لبخند خود غمنامه‌ام را معتبر کردی
خروش آفرین از خانهٔ خورشید می‌آمد
سحرگاهی که بر آئینهٔ جانم گذر کردی
دلم چون ارغوان از ریشه رنگین بود می‌دانم
تو داغ تازه‌ام را با نگاهت تازه‌تر کردی
«پریشا» در حساب عمر خود بیهوده مشمارش
شبانی را که با یادش به بیداری سحر کردی

مهر ۱۳۷۱

قبله‌نما

مستی به شهر آینه‌ها می‌برد مرا
چون برگ گل نسیم ز جا می‌برد مرا
یک قطره اشک، یک گل لبخند، یک نگاه
چون برگ کاغذین به هوا می‌برد مرا
تا کوچه‌های عرش خدا رفته‌ام ولی
زاهد به سیر قبله‌نما می‌برد مرا
بشنو ز پیر عشق که با سر دویده‌ام
آنجا که طفل عقل به پا می‌برد مرا
همراه داغ ای دل عشق آشنا برو
زین کاروان مپرس کجا می‌برد مرا؟
افتاده‌ام ز پای چو برگ خزان ولی
در باغ گل به دوش صبا می‌برد مرا
یاران، چو رنگ سرخ که از چهره می‌رود
روی گشاده رو به خدا می‌برد مرا
چون ساق گل ز خاک جدایی نمی‌کنم
شوق طلا به فکر ریا می‌برد مرا
دیدم به چشم بسته بهشت ندیده را
آزادگی به ملک رضا می‌برد مرا
از دل «پریش» راضی قهر جهنمم
سوی بهشت گر که عصا می‌برد مرا

فروردین ۱۳۷۰

گوشهٔ چشم

با دل چو دست درد در آغوش می‌کنم
خون گر کند به ساغر من نوش می‌کنم
مشتاق گریه‌ام که دلم واشود دریغ
عمریست می‌فروزم و خاموش می‌کنم
آیینه‌ام مخوان که به من آنچه می‌رسد
از لوح سینه دیر فراموش می‌کنم
ای اشک غم چو قافله از یک قبیله است
با تو چرا شکایت چاووش می‌کنم
غمگین حکایتی است که عمری به یک صدا
راهی که می‌زند دل من، گوش می‌کنم
هر قطره خون که می‌چکد از زخم سینه‌ام
اشکی نثار خون سیاووش می‌کنم
ای دل چو یار پاسخ چشمم نمی‌دهد
خواب تو را برای چه مغشوش می‌کنم
تا گوشه‌گیر گوشهٔ چشمی شوم «پریش»
خود را به سانِ سرمه سیه‌پوش می‌کنم

مرداد ۱۳۶۹

شعلهٔ تهمت

بیا گیریم زانو را در آغوش
چه غم گر کرد دنیامان فراموش
چو بی‌دردند مردم یار دل باش
نشان ره مخواه از شمع خاموش
گیاهی گوشهٔ صحرا به من گفت
خوشا حال شقایقهای خودجوش
خشن پوشی به سنگی خفت و خندید
چو رنجید از پرندی پرنیان پوش
من و خون دل و پیمانهٔ خویش
که چون می نوشمش گوید فلک نوش
به کوچ کاروان بی‌نیازان
جرس گنگ است و خاموش است چاووش
شنیدم لحظهٔ تلخ جدائی
به سرو این گفت برگ خانه بر دوش
چرا منّت به دوش از باغبانی
رهائی را به خاک باغ مفروش
چو آتش می‌زنندت خامشی چیست
به هرجا جای فریاد است بخروش
«پریش» از شعلهٔ تهمت چه باکت
که زد لبخند در آتش سیاووش

آبان ۱۳۷۱

ستارهٔ سوخته

راهی به غیر چاک گریبان نداشته است
درمانده‌ای که طاقت هجران نداشته است
از گوهر سرشک غریبم نشد خبر
دلدار ما یتیم به دامان نداشته است
دیگر دلم به دیدن گل پر نمی‌زند
شمع سحر امّید به پایان نداشته است
ای بید باغ، ناز به ما می‌کنی، مگر
دیگر کس این دو زلف پریشان نداشته‌است
تا راه آستان تو را جست چشم من
یک شامگه دلم سرو سامان نداشته است
مردود ماست خفتن راحت که گرد شمع
پروانهٔ فتاده ز پا جان نداشته است
در دفتر شفای طبیبان روزگار
درد ستارهٔ سوخته درمان نداشته است
جز آب چشم من که به هر ماجرا چکید
ابر بهار این همه باران نداشته است
حاتم بلای دست تهی را ندیده است
گر همچو ما خجالت مهمان نداشته است
از مور کمتریم در این خاکدان ولی
دنیای ما امیر و سلیمان نداشته است
مجنون اگر هوای بیابان گرفت و رفت
صحرای عشق منّت دربان نداشته است
ره کی بری به گلشن آغوش او «پریش»
یک باغ گل هزار غزلخوان نداشته است

اردیبهشت ۱۳۶۸

سفرهٔ سبز

هرچه در ابر سیه خورشید پنهان می‌شود
گوش گل آمادهٔ نجوای باران می‌شود
دامن گل را چو می‌شوید زلال قطره‌ها
خانهٔ چشم من از شادی چراغان می‌شود
سفرهٔ سبز زمین گسترده از اشک منست
هر زمان باران ببارد گل فراوان می‌شود
لاله با حسرت اگر از تربت فرهاد رُست
خاک من میعادگاه لاله‌رویان می‌شود
از تماشای چمن حاشا که محرومم کنند
من که دستم راهی چاک گریبان می‌شود
خرمنی از او نثار تربت سعدی کنید
گل که با باد سحرگاهی پریشان می‌شود
گاه و بیگاه دل تنگ مرا آرد بیاد
ارغوان هرجا اسیر دست طوفان می‌شود
تا ز گلبن شُکر ایّام نمکخواری کنم
غنچه در آئینهٔ چشمم نمکدان می‌شود
آفرین بر مقدمت ای گل که هر جا پا نهی
اشک می‌جوشد، لبان بسته خندان می‌شود
خواهش کاشانه بر بی‌سرپناهان می‌کنم
ژاله چون در آشیان لاله مهمان می‌شود
می‌نشانم لاله و پروانه می‌چینم، «پریش»
عشق چون فرمانروا شد کار آسان می‌شود

مهر ۱۳۷۱

مانع آفتاب

مــهرهٔ دست بــوالهــوس نشـدیم　　آفـــرین گـوی بــدنفس نشــدیم
شکـــر مســتی بــه انــزوا گــفتیم　　نـــمک ســـفرهٔ عسس نشــدیم
شــــاخهٔ ســـربلند ایــن بــاغیم　　تشــنه مُردیم و دسترس نشــدیم
سـقف مـا گـر بـه آسـمان نـرسید　　مـــانع آفــتاب کس نشـــدیم
ارغـــوان را بــه ارمــغان بــردیم　　پـیش پـای اجـل جـرس نشـدیم
بر قـدمها «پـریش» در هـمه عـمر
خاک گشتیم و خار و خس نشدیم

دی ۱۳۶۹

فسانه

ای دوست غـــم زمـانه از تست
افـــغانِ مـــن و تـرانــه از تست

ســـیلی خـــور روزگـــارم امّـــا
ایـــن گـــریهٔ کـــودکانه از تست

چـــون نـــاقه اســـیر ســاربانیم
شـــادیم کـــه تـــازیانه از تست

ســـبز است بـــه آب ریشـــهٔ مـا
گـــلبرگ ز تـو، جـوانـه از تست

در کـــلبهٔ تـــنگ ســـینهٔ مـــن
بـنشین کـه صفای خـانه از تست

دیــریست کـه از دلم خـبر نـیست
تـــمکین مـــن و بـهانه از تست

بـــر نـــخل کـــویر زنـــدگانی
مـــرغ از تـــو و آشـیانه از تست

نـــجوای حـــریم آشـــیانه
آرامش کـــــنج لانـــــه از تست

مـــن آتش عشـــق را چـه دانـم
ایـــن ســرکشی و زبـانه از تست

آگـــاه ز حـــرمت ســـرشکم
ایـــن گـــوهر دانــه دانـه از تست

چـون شـیخ نـیاز قبله‌ام نـیست
خـــاک از تـــو و آســتانه از تست

طـفلانه «پـریش» قـصه‌ای گـفت
شـــیرینی ایـــن فســانه از تست

خرداد ۱۳۶۸

شراب تشنگی

تا نسوزی با عذاب تشنگی غافلی از آب آب تشنگی
می‌گدازم، گرچه تنها خوانده‌ام العطش را در کتاب تشنگی
باش در میخانهٔ لب تشنگان تا بنوشندت شراب تشنگی
عاقبت پیراهن پیمانه‌ام خشک شد از آفتاب تشنگی
گر که بی می مانده‌ام شاید خدای خواهدم بخشد ثواب تشنگی
بس که آمد تشنگی در خواب من تشنه می‌آیم به خواب تشنگی
گر نمی‌زد حرف را آتش لبم سخت می‌دادم جواب تشنگی
می‌زند فریاد، زاهد کم گذار خشک لب را در حساب تشنگی
از تنور داغ درویشان خوشست هو کشیدنهای ناب تشنگی
جرعه گر از جوی منت بگذرد عاشقم بر التهاب تشنگی

مرد می‌خواهد «پریشا» تا کند
پیش دریا انتخاب تشنگی

آذر ۱۳۷۱

اجاق پیرزن

بغیر از دل که هر شب تا سحر در بزم من سوزد
نمی‌خواهم چراغ دیگرم در انجمن سوزد
ببین در عشق استعداد عاشق را که این آتش
یکی را دل یکی را تن یکی را پیرهن سوزد
به مدفن تازه می‌مانند دم سردان و بی‌عشقان
مرا هنگام جان دادن ز داغ دل کفن سوزد
ز داغ آتشین رخساره‌ای افتاده‌ام از پا
که انگشت اشارت را به باغ از نسترن سوزد
ندارم شکوه گر دستش نمی‌گیرد در آغوشم
که می‌ترسم ز گرمی ساعد آن سیمتن سوزد
به ما نازک‌دلان ای یار نازک‌تن ملایم شو
مخواه آتش که ما را آشیان با یک سخن سوزد
نه خورشید جهانگردم که از کویت روم گاهی
چراغ آنگه بها دارد که دائم در وطن سوزد
بغیر از اشک گرم من که از رخ برده شادابی
کسی نشنیده تا اکنون که از شبنم چمن سوزد
چه داند مرغ ساحل حال مرغان کویری را
نی آتش می‌زند بر جان چو جان نای‌زن سوزد
ستم روشن نمی‌خواهد چراغی را و من و شاهی
که خود آتش بگیرد تا اجاق پیرزن سوزد
«پریش» از واژهٔ بی جان گل اشکی نمی‌روید
من و بیتی که از داغی دلم را تا دهن سوزد

مهر ۱۳۷۱

تاوان تنفس

رهــــا کــردم چــو در امــواج بــادابــاد جــانم را
دگــر حســرت نــمی‌سوزد کــبود اســتخوانــم را
گــهی بــر سبزه‌گــاهی خـوش‌نشین لالهٔ سـرخـم
چــــنان پــروانــه بــر دوشــم نــهادم آشــیانم را
حــریم ســاکتی بـا شـمع و اشک و آسـتین دارم
اگـــــــر از دل نـــپرسد گـــریه راه آســـتانم را
مــحیط آبــی چشــمی است در آئــینه چشــمم
کـــه دریـــا مـــی‌شناسد انــعکاس آســمانم را
در ایـن وادی گُـل خـورشید را مـانم کـه از گـرمی
نـــمی‌پرسند و مـــی‌جویند مشــتاقان نشــانم را
هـــنوزم بـــوی دود از روزن انـــدیشه مـی‌آید
بـجرم ایـن کـه هـمچون شـمع رقصاندم زبـانم را
به رنگ خون بـر احـوال مـن و دل دایـه مـی‌گرید
اگـــر یکشب بگـــوش او بـخوانــم داســتانم را
مــن و مـقیاس زانـوئی کـه سـر بـر خـاک بگـذارم
زمــینی ایــن چــنین بـاید کـه بشـناسم زمـانم را
در ایـن آشـفته بـاغ بـی‌در و دربـان مـن آن سـروم
کـه واجب بـوسه کـردم دست پـیر بـاغبانم را
بــتاوان تــنفس خــاک ســاحل مـی‌خورد مـاهی
پشـــیمانم کـــه گـــاه نـاله واکـردم دهــانم را
«پـریشا» بـرگ بـرگ دفـترم دارد نشـان از مــن
اجـــاق گــرم مــن گــوید گــذشت کـاروانـم را

مهر ۱۳۷۰

ناربُن و نارون

در کلبهٔ خود گوشه گرفتم، وطن این است
همصحبت با دل شده‌ام، انجمن این است
یک لحظهٔ آرامش و از خلق رهیدن
گر دست دهد جنّت موعود من این است
در شعله دلم پر زد و انگاشت که آب است
ای داعیه‌داران شرر، سوختن این است
افسوس ز خونی که به تاوان هنر ریخت
داغی که به دل داشت غزال ختن این است
چون تنگ شود حوصله مگذر ز گریبان
ما را سبب پارگی پیرهن این است
باید بنویسیم چه کردیم به دنیا
منظور سپیدی ز قماش کفن این است
گر برندهی سایه‌ای از برگ بیاور
پندار من از ناربُن و نارون این است
تا عاشق مالی خبر از حال نیابی
در خوشه دو سر نیست برادر، سخن این است
پژمرده مشو ترسمت از چشم بیفتی
تفسیر نواخوانی مرغ چمن این است
تمرین بزرگان به «پریش» این هنر آموخت
رمز سخن طوطی شکرشکن این است

دی ۱۳۶۸

تیمّم

بر لبم حرف ما و من گم شد / مَرد من رفته رفته مردم شد
تسلیت گو به اشک غم، که دلم / کشته و مردهٔ تبسم شد
دست را لحظهٔ پشیمانی / به زمین کوفتم تیمّم شد
می‌توان چون ستاره سوخت به عرش / می‌توان روی خاک انجم شد
طعم آزادگی حرامش باد / هر که پا بستهٔ ترحّم شد
آن زمان دست شستم از دنیا / که سبو سایه گستر خم شد
راضی بخت خود شدم که زمین / زیر دست سپهر هفتم شد
باغ گل گشت نقطه‌ای از خاک / نقطه‌ای زادگاه کژدم شد
ما نشستیم ودانه‌ای در خاک / جوش زد، قد کشید، گندم شد
هر که گوید «پریش» کو؟ گویید
در غبار وجود خود گم شد

مهر ۱۳۷۱

لبخند شهریاران

برخیز تا بجوشیم از خاک در بهاران
چون سبزه فرش گردیم در رهگذار یاران
در کوچه باغ بستان خواه از خدای قوت
تا خستگی درآید از جان لاله‌کاران
از چشم می‌فروشی ما را پیاله‌ای بس
دنیا بود حلال دنیا نگاهداران
می‌گریم و به چشمم اشک امیدواریست
یارب مباد کوتاه دست امیدواران
بر تنگنای باده لبهای من گواه است
چون تشنگی که پیداست در چشم روزه‌داران
با تو شریک دردیم ای سرو سالخورده
ما پیر روزگاریم تو پیر روزگاران
در گریه‌های درویش غیر از خدا کسی نیست
لبریز اضطراب است لبخند شهریاران
با خشت و شیشه تا چند ره بر نسیم بستن
بوی خدا بلند است در کوی خاکساران
تا سرخ رو به محشر دست از کفن برآرم
روح مرا بپیچید در آه داغداران
ما را غزل «پریشا» کاشانه داد بر باد
پرپر شود شقایق با بوسه‌های باران

آذر ۱۳۷۱

بوی بی‌کسی

می‌دهم چون خاک بوی بی‌کسی — آه سردم در گلوی بی‌کسی
گر کسان، این بی محبت مردمند — ما و در دل آرزوی بی‌کسی
در دلم باید نشان از داغ جست — در نگاهم جستجوی بی‌کسی
رستگاری را تکامل می‌دهد — بی‌نشان مردن به کوی بی‌کسی
گرچه غم از تنگ جائی شکوه کرد — من نیاوردم به روی بی‌کسی
آرزوی طبع یکروی من است — گم شدن در چارسوی بی‌کسی
از دلم آئینه می‌سازم «پریش»
تا نشینم روبروی بی‌کسی

آذر ۱۳۷۱

زبان دل

گر چه عمری به عرش رو نزدیم — بوسه بر خاک، بی‌وضو نزدیم
از کسی گر شکستمان نرسید — طعنه بر پارهٔ سبو نزدیم
شیوهٔ ما کناره‌جویی بود — میِ نابی کنارِ جو نزدیم
تا به نامحرمان نیامیزد — بین صد های و هوی هو نزدیم
رسم ما کاوش عقیده نبود — درِ کس را به جستجو نزدیم
به زمین رو زدیم آخر کار — به سپهر بهانه جو نزدیم
شکوه را با زبان دل گفتیم — همچو نی ناله از گلو نزدیم
بندگان خدای را، به خدا — پا به نان و به آبرو نزدیم
با کسی غیر آب و آیینه — ساغر اشک رو به رو نزدیم
آرزومند رفت از دنیا — آرزویی که دم از او نزدیم
گل ما پیشوند خار نداشت — خیمه در کوی زشتخو نزدیم
غبطه بر حال ما گرش گریاند — خنده بر گریهٔ عدو نزدیم
گر خزان ره به بوستان بردیم — به گلی طعن رنگ و بو نزدیم

دم «پریشا» ز شکر زن، هرچند
نفسی را به آرزو نزدیم

آذر ۱۳۶۹

کتاب پاره

فکـــر مســتی را تـهیدستی پـریشان مــی‌کند
مـرد را جـان کـندن از هسـتی پشـیمان مـی‌کند
گرچه مادر گفت چشمت را بـه کـارت بـاز کـن
زنــدگی را چشـم بسـتن بـر مـن آسـان مـی‌کند
از خجالت گر بمیرد اهـل دولت خـوشتر است
هــر کــجا درمــانده‌ای سـر در گـریبان مـی‌کند
مــی‌توانــی جست بــا شـمعی دل درویش را
شـــبنمی کــاشانهٔ گــل را چــراغــان مــی‌کند
گــریه کــردیم و نـیامد نـم بـه چشـم آسـمان
گــرچــه در تـبخیر، آب ایـجاد بـاران مـی‌کند
اولیـن شـرط هــنرمندی پـریشان خـاطریست
آدمـــی را ایـــن کــتاب پــاره انســان مــی‌کند
دیگـر از شـمع سـحر افسـانه کـمتر گـو کـه دل
پــاک مــی‌سوزد ولی از چشــم پـنهان مـی‌کند
آرزو بـر هــم مــچین ای طـفل بـازیگوش دل
کــانچه بـرهم مـی‌گذاری غـصه ویـران مـی‌کند
زشت پـنداری عـلاج زشـتی رخسـاره نـیست
جـغد را بـد دیـدن از گـلشن گـریزان مـی‌کند
سرگران شد هر کـه بـا تـو سـرگرانـی کـن بـه او
هـــر گـــرانـی را دهــان بسـته ارزان مــی‌کند
بــا شـقایق آنـچه رفت از قـطرهٔ بـاران «پـریش»
اشک گـــرمم بـــا دل رنـجیده‌ام آن مــی‌کند

شهریور ۱۳۷۱

مائدهٔ تاک

گاهی که لب به مائدهٔ تاک می‌زنم
چون صبح آسمان نفس پاک می‌زنم
عقلم دری به خلوت دلخواه وانکرد
سنجیده گِل به روزن ادراک می‌زنم
زان دم که خشتهای طلا نشئه‌ام نداد
مستم به یُمن بوسه که بر خاک می‌زنم
گر آه می‌کشم ز دل سرخرنگ خویش
خفتی به فرش آبی افلاک می‌زنم
خاکم ولی به محفل گوهر نشسته‌ام
گر دست رد به سینه خاشاک می‌زنم
دردا که در زمانه صِدایم صَدا نداشت
با آنکه گل به گیسوی پژواک می‌زنم
چون مطربان محفل منعم، زمان شعر
خوشحال می‌نشینم و غمناک می‌زنم
چون گُل اگر مجال بهارم دهد سپهر
پیراهنی به شوق صبا چاک می‌زنم
باور نمانده بر نفس دیگرم «پریش»
چون اسب خسته گردمِ چالاک می‌زنم

آبان ۱۳۶۹

چراغ اشک

ز پاکی گُل بچشم خود کشد دست تر ما را
شراب شبنم است آبی که شوید ساغر ما را
چنان بی‌رنگ آتش می‌زنیم ای دوست دامن را
که طوفان هم نجوید کوچهٔ خاکستر ما را
مگیر از ما سراغ دل که در صحرا توان دیدن
به اندام شقایقها لباس محشر ما را
عجب خواب خوشی دارد زمین بی‌تمنائی
میان برگ گُل گسترده مادر بستر ما را
نمی‌داند کجامان می‌برد سر زیر پر بردن
قفس بیهوده می‌بندد ره بال و پر ما را
چه باک آزرده جان دادن که بر ما می‌نهد منت
چو انگشت ظریفی می‌گشاید دفتر ما را
میاور پشت دستت را برون از آستین زاهد
اگر بر آستان اهل دل دیدی سر ما را
ز داغ لاله عریان شد چراغ اشک ما آری
گریبان پاره می‌داند بهای گوهر ما را
چمن با لانه یکسانست برمرغی که می‌میرد
مکن منت پذیر آب و آتش پیکر ما را
در آن گلشن که گُل هم اختلاف پشت و رو دارد
چو رخت کهنه فرقی نیست روی دیگر ما را
عدالت را تماشا کن که جبران خوشیها
مناعت بوسه باران می‌کند خاک در ما را
به رقص بوی گُل باید خدا را چشم بوسیدن
«پریش» آئینه کی دارد شتاب باور ما را

مهر ۱۳۷۰

گریهٔ بیگاه

پاره‌ای بر خاک مستی از سبویی یافتم
بر سر خاکی رفیق راستگویی یافتم
نقش ناکامان نمی‌میرد، که هرجا گل شکفت
بر سر دستش دل پر آرزوی یافتم
علت و معلولم آسان گشت، چون بر دست مرد
بر سر هر پینه پایِ آبرویی یافتم
دفتر عمرم که غیر از رنگ ناکامی نداشت
زیر و رو کردم چو حال جستجویی یافتم
سوختم چون غنچهٔ پاییز امّا خوشدلم
با سیاهی بین گلها رنگ و رویی یافتم
در سرم شوق سفر با کاروان کعبه نیست
من خدا را در جمال خوبرویی یافتم
باده را یارب حلالم کن، که هرگه می‌زدم
گوشهٔ چشم ترم آب وضویی یافتم
سجدهٔ شکرانه کردم گریهٔ بیگاه را
هر زمان دل را مجال شستشویی یافتم
آن چنان بر نکهت باد صبا دامن زدم
تا شمیم دلکشی از چین مویی یافتم
گنج پیدا می‌شود در کُنج تنهایی «پریش»
شکر ایزد گوشهٔ بی‌های و هویی یافتم

مهر ۱۳۶۹

خون یا شراب

کم‌کم ز داغ دل غزلم آبرو گرفت
خارم کنار لاله و گل رنگ و بو گرفت
از گرد راه زخم زبان هم به ما رسید
روزی که سنگ راه دیار سبو گرفت
ما را سکوت، بوی رضایت نمی‌دهد
نفرین به آنکه با قفس تنگ خو گرفت
خوش باورم مخواه که ماند به یاد طفل
شیری که مادرش به دو رنگی از او گرفت
خون یا شراب جرعه به فردا نمی‌نهم
شاید اجل به نیمهٔ شامم گلو گرفت
بی رنج ره به نقطهٔ مضمون نمی‌رسی
این قلّه را نگاه من از جستجو گرفت
گفتم هزار بار دگر پشت و رو کنم
تا کهنه‌های رخت محبّت رفو گرفت
گل را فدای گوهر اگر می‌کنی رواست
قربان آبرو که ره آرزو گرفت
زنهار لطف و حوصله گفتم خدای را
اهل ریا چو دست دعا پیش رو گرفت
شک در قبول ذکر نمازش نمی‌کند
مستی که با شراب «پریشا» وضوگرفت

شهریور ۱۳۶۹

نامحرم

می‌کشد عشقم بسوئی، حسرت دنیا بسوئی
من بسوئی رفته‌ام عمری، دل رسوا بسوئی
تا دیار خاطراتم می‌روند و می‌برندم
داغ مستیها بسوئی، تنگدستیها بسوئی
کاغذ خط خورده از شعرم که با خود می‌کشندم
بخت سرگردان بسوئی، باد بی‌پروا بسوئی
عاشقی را گر چو من معشوقه از خویشش براند
می‌رود اما نگاه او بسوئی، پا بسوئی
تخته بند کشتی بشکسته را مانم که دائم
آردش ساحل بسوئی، راندش دریا بسوئی
می‌روم چون دیگران در کوچه اما در ضمیرم
هر سر موئی بسوئی، می‌رود اعضا بسوئی
دیرگاهی می‌رود ای ساغر اما در کنارم
تو بسوئی خشک لب افتاده‌ای، مینا بسوئی
اشک را نازم که گر نامحرمی از در درآید
او بسوئی می‌شود پنهان ز چشم و ما بسوئی
طفل فریادم در این قحط تماشا نیست تنها
من بسوئی مانده بیکس، لالهٔ صحرا بسوئی
این شگفتی بین که در یک خانه با هم کرده سازش
خندهٔ نادان بسوئی، گریهٔ دانا بسوئی
منزل معشوقه یک در دارد و همچون غریبان
پیرو بودا بسوئی، می‌رود موسیٰ بسوئی
می‌برند از پی «پریشا» خاطر آشفته‌ام را
حسرت امشب بسوئی، وحشت فردا بسوئی

دی ۱۳۷۱

شرم تمنّا

آزاده از مقام رضا پا نمی‌کشد
گرد و غبار، جور ز تیپا نمی‌کشد
چون آذرخش جلوه ما در افول ماست
یک لحظه سوختن به تماشا نمی‌کشد
ای شمعِ نیمه جانِ سحرگاه تا بکی
گریان آن شبی که به فردا نمی‌کشد
بر استخوان سوخته منت ز توتیاست
بیمار دل عذاب مداوا نمی‌کشد
پیمانه‌ای که چون دل من زود بشکند
منت ز خشکدستی مینا نمی‌کشد
آیا چه گوشه‌ای ز قلم اوفتاده است
رنجی که از زمانه دل ما نمی‌کشد
سختی بکش که هر که عذاب جهان کشید
از روی خلق شرم تمنا نمی‌کشد
گر دست دوستی دهدم بعد دشمنی
کار سپهر و من به مدارا نمی‌کشد
کمتر ز قطره‌ایم ولی همت بلند
ما را به پابوسی دریا نمی‌کشد
عاقل مدام سنگ به دیوانه می‌زند
نادان ستم ز مردم دانا نمی‌کشد
تا کی «پریش» حسرت فردا به جان تو است
تلخی مکش که کار بدانجا نمی‌کشد

شهریور ۱۳۷۱

لبخند باور

بس است مویه بیا راه دیگری بزنیم
بیا به گوشهٔ عشاق هم سری بزنیم
بیا که بر سر این خاکدان پر آشوب
بکور چشمی قفل و قفس پری بزنیم
دلی که عرصهٔ تاراج کینه شد، دل نیست
به خون مرده بیایید نشتری بزنیم
به عذرخواهی خستن، شکستن و بستن
گلی به شهپر بال کبوتری بزنیم
ندیده‌ای که به گل خیمه می‌زند زنبور
بیا به داغ دل تنگ خود بری بزنیم
بیا که در غم صدها شهید خفته به خون
لبی به کاسهٔ پر اشک مادری بزنیم
بیا که در ره برگشتن از خرابهٔ یأس
بر آستانهٔ امّید هم دری بزنیم
نمک به زخم تو گر می‌زنند باکی نیست
بیا چو بلبلِ گل نالهٔ تری بزنیم
به شکر گام زدن، شادمانه خندیدن
سری به خستهٔ زندان بستری بزنیم
«پریش» عمر به کامم نرفت و می‌باید
بر این مشاهده لبخند باوری بزنیم

تیر ۱۳۶۹

آتش پوش

نــــاله گـــیرم بــــرنیاید از لب خـــاموش مـــا
کـاشکی دنـیا خـجالت مـی‌کشید از دوش مـا
سـینه را بـیگانه بـا شکـر و شکـایت کـرده‌ایـم
حـــالت آئـــینه دارد خـــانهٔ خـــاموش مـــا
غم نه خود امـروزمان سـر در گـریبان بـرده است
الفت از دیـــروز دارد دست بـــا آغـــوش مـا
هــمچو طـفل و بـوی مـادر از ولادت آشـناست
بـا صــدای پـای حـرمان پـرده‌های گـوش مـا
آگـهیم از سـاغر خـون جگـر کـز فـرط شـوق
تـــا ثـــریا مـــی‌رسد گـلبانگ نـوشانوش مـا
در هــنر کـاشانه دارد غـم کـه هـم پـیمانه‌اند
طبع مضمون جوش ما با جان حسرت کـوش مـا
سـود مـا سـودائیان این بس کـه بـر لبها نشـاند
لالهٔ لبـــــخند بـــاغ خـــاطر مـــغشوش مـــا
خـانمان بـر بـاد خـاکی آنـچنان شکـرانـه گـفت
کـز خـجالت آب شـد فـریاد آتش پـوش مـا
خـــاطر آزادگـــان ســامان نــمی‌گیرد «پـریش»
بســتگی بـا تـیشه دارد ریشـهٔ خـودجوش مـا

آبان ۱۳۷۰

شرمگین

هرچه گفتم می‌گدازم، دل ز من باور نداشت
آتشی بر خرمن ما زد که خاکستر نداشت
خار و خس چون گشت خاکستر رها شد، ای دریغ!
آتش دل هیچگه دست از سرِ ما برنداشت
غم اگر بر دل شبیخون زد گناه از او نبود
من گنهکارم که این ویرانه هرگز در نداشت
روزگاران را به پای خسته پیمودم ولی
این بیابان جز گل حسرت گل دیگر نداشت
خاک با خود قدر گوهر را برابر کرده است
ورنه دریائی به قدر چشم من گوهر نداشت
نیست حرفی گر زمین فرزند خود را می‌خورد
کاش این نامهربان نام خوش مادر نداشت
زردرو چون برگ پاییزم که در باغ وجود
آن درختی شرمگین آمد که برگ و بر نداشت
خشت حایل، بر سرم چندیست منّت می‌نهد
ای خوشا آنکس که مُرد و سایه‌ای بر سر نداشت
شعلهٔ خس بود ما را جلوهٔ هستی «پریش»
آنکه شد آمادهٔ پرواز و بال و پر نداشت

شهریور ۱۳۶۹

موج ملامت

به بوی عطر برگ یاسمینی
که می‌نازد به زلف نازنینی
به درویشی که با امید چشمی
بسازد با دو بادام اربعینی
به آن عارف که در موج ملامت
نه آنی را به دل گیرد نه اینی
به آن مستی که گاه گریه کردن
نباشد در ضمیرش ترس دینی
به آن لبها که میلرزد ز حسرت
که جان گیرد کلام آخرینی
به آن دستی که گاه دادخواهی
بزانوئی خورد یا بر زمینی
به آن گندم که می‌کاود بشوقش
شکافی را به ناخن خوشه‌چینی
به آن اشکی که می‌خشکد به ناچار
به سر انگشت یا برآستینی
به آن بی کس، به آن تنهای خاموش
که در محفل ندارد همنشینی
که بی‌ذوقی اگر خوش منظری را
ببینی و نگوئی آفرینی
«پریشا» حال آن انگشتری خوش
که دارد در بغل زیبا نگینی

بهمن ۱۳۷۱

دست سرد

بهار رفت و لبی را ترانه‌ای نگشود
پرنده‌ای پری از آشیانه‌ای نگشود
به روزگار طبیعت مگر چه آوردند
که بلبلی پر و بالی ز لانه‌ای نگشود
چراغ کوچه مگر بیم روشنائی داشت
که پای شب زده‌ای را بخانه‌ای نگشود
لبی سراغ کسی را ز خانه‌ای نگرفت
کسی دری به حریف شبانه‌ای نگشود
ز شاخه‌های خزان خفته برگ سر نکشید
نسیم چین ز جبین جوانه‌ای نگشود
چه یادها که نرفت از ستمکشان افسوس
که حرفها گره از بار شانه‌ای نگشود
غرور عقدهٔ دل را ترنمی نشکست
زبان گریهٔ ما را بهانه‌ای نگشود
چه کودکان که سرانگشت در دهان خفتند
یکی لبی به نیاز فسانه‌ای نگشود
فغان ز سردی نفرت که انجماد نداشت
دریغ کاتش غیرت زبانه‌ای نگشود
دهان پنجره‌ای را بشوق بوی بهار
کس از درون به بلند آستانه‌ای نگشود
چه سجده‌ها که درازای عمر داشت ولی
یک از هزار گره را دوگانه‌ای نگشود
«پریش» باور آن دست سرد را چکنم
که دفتر غزل غمگنانه‌ای نگشود

مرداد ۱۳۷۱

فروغ محفل منعم

به بزم تنگدلان چون پیالهٔ خندان باش
نسیم عاطفه بر خاطر پریشان باش
به شکر آنکه تو را نیست سلطه بر سر مور
هزار مرتبه سلطان‌تر از سلیمان باش
همیشه بر سر گل آسمان نمی‌بارد
گشاده دست‌تر از قطره‌های باران باش
فروغ محفل منعم به ره‌نشین نرسد
چراغ قافله بر رهرو بیابان باش
مخواه عاطفه از مردمان بالادست
پس از خدای به امّید زیردستان باش
خطاست بین دو دلداده را جدا کردن
اگر ز شاخه گلی چیده‌ای پشیمان باش
جفا مکن غم کس را مخواه دل مشکن
ادب بورز، محبت نمای، انسان باش
مدام ای سر زلفی که برده‌ای دل من
سیاه‌تر ز شب روزگار هجران باش
قدم چو می‌زنی ای دوست بر مزار «پریش»
چو بلبلی که به گل می‌رسد غزلخوان باش

دی ۱۳۷۱

توضیح سوزن

چشمم به شوق اشک سحرگاه روشن است
خورشید صبح سایه‌نشین دل من است
ظنّ فسردگی به من از شعر من مبر
بلبل زبان غنچهٔ خاموش گلشن است
احساس غم نکردی اگر پیش غمگنان
در سینه‌ات به جان تو دل نیست، آهن است
افغان نمی‌کنم، که گلویش فشردنیست
طفلی که شیوه‌اش به دم شیر شیون است
آهسته رو که بخت رهین شتاب نیست
آبی که خاک می‌خورد از آرمیدن است
من از زبان ساقهٔ سرکش شنیده‌ام
سر را حجاب چاک گریبان ز گردن است
تنها دلیل مرغ گرفتار در قفس
نیمی ترانه خواندن و نیمی پریدن است
باری عبث به دوش خود ای دوست می‌نهی
جایی که دوست مانده به توضیح سوزن است
هر چرخشی که چرخ فلک می‌زند، بدان
سنگی نصیب کوزه‌ای، از این فلاخن است
گر جان دهم به مدح جهان رو نمی‌کنم
دنیا «پریش» با من از این روی دشمن است

شهریور ۱۳۶۹

گلوبند گُل

نـه تـنها در قـفس بـنشستم و سـر زیـر پـر کـردم
بـه افـغان عـندلیبانرا ز فـروردین خـبر کـردم
شکست زنـدگی از عشـق ورزیـدن نـمی‌کاهد
کـه مـن کـنج قـفس هـم گـوش بـر آواز پـر کـردم
بـه جـنت هـم نـدادم بـوی خـاک آشیانم را
چـو مـرغان مـهاجر گـر شبانگاهی سفر کـردم
سـر شـوریده‌ام فـردای مـحشر سـایبان دارد
ز دامـنها کـه در مسـتی بـه آب گـریه تـر کـردم
اگـر دوشـین نشسـتم بـا دل دیـوانـه‌ام، شـادم
شـبی را بـا چـراغ رو بـپایانی سـحر کـردم
هـنوز انگشت حسـرت مـی‌گزم از دست نـادانـی
که شمعی را شبی در بـزم یـاران شـعله‌ور کـردم
ز شـعرم مـی‌کشم شـرم تـهیدستی و خـرسندم
گـلوبند گـلی آویـزهٔ نـام پـدر کـردم
رخ زیـبا، وفـاداری نـمی‌دانـد، ز مـن بشـنو
کـه در ایـن ره دل بـیچاره‌ام را دربـدر کـردم
چو می‌گویی هنر، یاد از «پریش» خسته دل می‌کن
که منهم بر مزار این جوان خـاکی بـه سـر کـردم

تیر ۱۳۶۹

چراغ خانه

به گلشن می‌رود بوی گُل از کاشانه‌ام امشب
صفا دادی و روشن شد چراغ خانه‌ام امشب
نشستم دیگر از جمع طرب خالی نمی‌ماند
تو هستی بلبل و شمع و گل و پروانه‌ام امشب
نه خود با دیدنت از سر گرفتم نوجوانی را
که می‌رقصد شراب کهنه در پیمانه‌ام امشب
اگر دست از سر چشم سیاهت برنمی‌دارم
مکن عیبم گرفتار دل دیوانه‌ام امشب
نه از مستی سرم سودای سیر آسمان دارد
گُلم، شمعم، شرابم، ساقیم، میخانه‌ام امشب
دعائی را که هشیاری سبب سوز اجابت شد
به گردون می‌رساند گریه مستانه‌ام امشب
اگر فردا به غم باید به عالم دیده واکردن
«پریشا» خوشدلم کز عالمی بیگانه‌ام امشب

شهریور ۱۳۶۸

ناز باران

قــهر بــاران، جــور طــوفان داشــتم / تـا چـو گـلبن گـل بـه دامـان داشـتم
خـــود نکــردم دامــن غــم را رهــا / گـــوئیا بـــا غـصّه پـیمان داشــتم
در جـوانـی چـهره‌ام درهـم شکست / بسکـــه در دل درد پـنهان داشــتم
گـل نـمی‌خواهــم کــه در بـاغ دلم / داشـــتم داغ و فـــراوان داشـــتم
خـــجلت دل را کشـــیدم ســـالها / سـفره خـالی بـود و مـهمان داشـتم
پشت دیـواری بـه خـاکـم بسپرید / مـنکه بـیم از روی دربـان داشـتم
هرچه بلبل نغمه خواند وگل شکفت / غـنچه سـان سـر درگـریبان داشـتم
تـا چـراغـان بـود بـا سیلی رُخـم / آبـــرویی بـــین یـــاران داشـــتم
مـــیهمان بـودم در ایــن دنـیا ولی / روز و شب انـــدیشهٔ نـــان داشـــتم
ســاعتی صـدبار مـردم ای دریـغ / بـــازهم بـــدنامی جـــان داشـتم
ریشـــه‌اش در انـــتظار تـیشه بـود / بـر درخـتی گـر کـه سـامان داشـتم

روزِ خشکـــی مـــنت آتش «پـــریش»
فـــصل ســبزی نــاز بــاران داشــتم

مرداد ۱۳۶۹

بلبل تصویر

وقتی دل شکسته زمینگیر می‌شود
جان از جهان و اهل جهان سیر می‌شود
وقتی بهار با غم و تشویش همره است
در قاب چشم غنچهٔ گُل پیر می‌شود
وقتی ز دست مردم دنیا دلت گرفت
اشکت ز چشمخانه سرازیر می‌شود
امروز عزم صحبت من کن که زنده‌ام
فردا اگر اراده کنی دیر می‌شود
مرهم به بال زخمی مرغان نمی‌نهد
صیّاد آنزمان که خداگیر می‌شود
در خواب اگر به دست تو انگشتری کنند
پایت اسیر حلقهٔ زنجیر می‌شود
غیر از خدا برای کسی درد دل مکن
اظهار غم بهانهٔ تحقیر می‌شود
از ناسزا مرنج که انسان به خالقش
نزدیک با ملامت و تکفیر می‌شود
با زشت فطرتان به تضرع سخن مگوی
سگ بر گدای راهگذر، شیر می‌شود
با سیل خون چو لانهٔ جغدان شود خراب
آباد خانه‌ایکه به شمشیر می‌شود
بی روح بس که پنجره را می‌کند نگاه
کم‌کم «پریش» بلبل تصویر می‌شود

مرداد ۱۳۷۱

علت اشک گدا

گِرد دل گشتم صفا را یافتم / عاشقی کردم خدا را یافتم
آنچنان گشتم که در بیدای عشق / رد پای کیمیا را یافتم
همچنان پروانه در آغوش گل / بوی یار آشنا را یافتم
عشق بی‌خون جگر مقدور نیست / سرّ داغ لاله‌ها را یافتم
شب‌نوردی کن که من در دست شب / درج مکنون طلا را یافتم
گفت جاویداست «حافظ» صوت‌عشق / جستجو کردم، صدا را یافتم
خیره گشتم بر زمان تا عاقبت / لحظهٔ خاص دعا را یافتم
بی‌خدایی برد قارون را به خاک / من به دریا جای پا را یافتم
تربت آزادمردان مشکبوست / رمز خاک کربلا را یافتم
شب که مرغان انجمن آراستند / لذّت مضمون «ما» را یافتم
بر فراز گنبد دستارها / پیچ و خمهای ریا را یافتم
روزگار از خنده‌ام شرمنده شد / من رگ این بی‌وفا را یافتم
آبرو را پشت سر افکنده بود / علت اشک گدا را یافتم

چشم را بر روی ناممکن «پریش»
بستم و مشکل‌گشا را یافتم

دی ۱۳۶۹

سوزن ستم

شبنم اشک شراب جگر سوخته است
آب سرد آینه‌دار گل افروخته است
واژهٔ اشک به پیشِ نظرم می‌رقصد
بی گمان گوشهٔ بزمی جگری سوخته است
خنده در اشک بزن، گریهٔ بی شیون چیست
شمع یک صفحه ز دیوان دل آموخته است
تا ابد نام بلندش غزل دوران باد
آنکه خود را به بد حادثه نفروخته است
پیرو مکتب عشقم، که مریدش چون مُرَد
می‌برد همره خود، آنچه که اندوخته است
فرّخی شاعر غمهاست «پریشا» که لبش
با نخ و سوزن ارباب ستم دوخته است

شهریور ۱۳۶۹

رنگین کمان

برخیز تا برانیم از بوستان خزان را
شاید جوانه بندیم آواز باغبان را
ابری سیاه و خاموش بر باغ سایه افکند
روزی که پر بریدند مرغان نغمه خوان را
رفتم به باغ اما از گل نشان ندیدم
باید که تسلیت گفت با گریه گل نشان را
ای مست جامه سُرخان با من بخانه برگرد
طوفان بقهر پیچید طومار ارغوان را
جائی که گل بمیرد انصاف می‌توان داد
رجحان دهد چکاوک بر باغ آشیان را
در اشک ابر دیگر رنگین کمان ندیدیم
از بس نگه نکردیم با عشق آسمان را
با جرم یک تبسم گل را گلاب کردند
ای گلرخان بدانید انجام داستان را
آزرده از چمن رفت برگ شقایق افسوس
شکرانه‌ای نگفتیم این فیض رایگان را
در فصل زرد پائیز بیم از دریچه دارم
دیدن نمی‌توانم کوچ پرندگان را
حیران، «پریش» غمگین سرمی‌نهم بزانو
تا بیش از این نبینم آسیب مهرگان را

آذر ۱۳۷۰

خطاپوش

مـی‌زنم بـوسه بـه رؤیـا لب خـونجوش تـو را
وز صـــبا مـی‌شنوم نکـهت آغـوش تـو را
چه زیان داشت که یکشب من و آئینه و شمع
بـــه تـــماشا بـــنشینیم بـر و دوش تـو را
مست خـوابی و بـر آن بستـرم آیـد حسـرت
کـه در آغـوش کشـد پیکر مـدهوش تـو را
بشـمارم چـو نسـیم ای گـل صبح و بگـذار
لب خـاموش تـو، بـوسد لب خـاموش تـو را
غـیر داغـی کـه فـتادست بـجان گـل سـرخ
بـه چـه تشـبیه کـنم شـرم بـناگـوش تـو را
شب و مـهتاب امید است کـه حـاشا نکـنند
زاری نـیش مـرا زمـزمهٔ نـوش تـو را
بــه وفـائی کـه نکـردی، ز جـفا مـی‌گذرم
هـر زمـان مـی‌نگرم حسـن خطا پـوش تـو را
رفـتی و بـر شب احـوال پـریشم سـوگند
کـه فـرامـوشی تـو نـیست، فـرامـوش تـو را

دی ۱۳۷۰

تنگ بلور

بـا فـریب روشـنی از خـویش دور افـتاده‌ام
مـاهی بـحرم کـه در تـنگ بـلور افـتاده‌ام
تا چـه گُـل گـردون بـریزد بـر سـر خـاکسترم
دست صـد انگشت سـروَم، در تـنور افـتاده‌ام
ریشه‌ای با مـن سـرود سبز گشـتن سـر نکـرد
اشک وارون طـالعم کـز چشـم شـور افـتاده‌ام
چون فلاخن بخت پـروازم بـلند افـتاده است
دفـتر شـعرم بـه دست بـی شـعور افـتاده‌ام
بـر سـرم بـی درد مـردم پـای مـی‌مالد، دریغ
سکّـهٔ سـائیده‌ام در دست کـور افـتاده‌ام
در تـماشایم فـلک را قـدرت ادراک نـیست
عکس گندم خوشه‌ام در چشـم مـور افـتاده‌ام
در مـیان انـجمن تـنهای تـنهایم، دریـغ
چـون پـری در بـرکهٔ دنـیا بـه تـور افـتاده‌ام
تـا نگـریم دایـهٔ بـدخو نـمی‌خوانـد مـرا
داغ پـنهان در دلم، فکـر ظـهور افـتاده‌ام
هم غـریبی مـی‌کنم هـم آشـنایی، ای عـجب
سـرخ گـلبرگم کـه در گـیسوی بـور افـتاده‌ام
بُـعد مـنزل را نـمی‌دانـم، ولی در راه عشـق
گـرد و خـاکـم در پـی سـمّ سـتور افـتاده‌ام
نـذر اشک و گـونه کـردم آسـتین کـهنه را
بس که بی عشقم به فکر وصل حور افـتاده‌ام
خستهْ پـا قـصد بـلندای سـخن دارم «پـریش»
ذرّه‌ام یـاران ولی در مـوج نـورافـتاده‌ام

شهریور ۱۳۷۰

برهنه پا

هرکس که هوای ما ندارد   جانی به غم آشنا ندارد
از من بپذیر و با خدا باش   مخلوق خدا وفا ندارد
عشقی که امید وصل دارد   عشق است ولی صفا ندارد
از رنگ پریده حال ما پرس   بشکستن دل صدا ندارد
ما را چه به کوی زرپرستان   این کوچه برهنه پا ندارد
افزون مطلب که رزق مقسوم   حاجت به خدا خدا ندارد
گلخانه بنا مکن که در باغ   گل خانه ز گل جدا ندارد
بی عشق نمی‌توان غزل گفت   نی بی نفس این نوا ندارد
خوشرقص مشو که پادشاهت   در بزم به رقص وا ندارد
هرکس که «پریش» غیر دل گفت
در محفل عشق جا ندارد

مرداد ۱۳۷۱

درد نهان

تنها نه در عزای زمین آسمان گریست
روزی که من جوانه گرفتم خزان گریست
آمد لبم به خنده نشیند، دلم نخواست
غمگین منم که دیده‌ام از زعفران گریست
شبنم نَشُست عقدهٔ گلهای باغ را
صد کوزه اشک در غم دل می‌توان گریست
از بس کسی به لانهٔ من سر نمی‌زند
با من به حال بی‌کسیم آشیان گریست
روزی که رفت محمل بختم بسوی خاک
چشمم دوید و در پی این کاروان گریست
یک سینه شکوه داشت ز آزار مهرگان
آنجا که باغ خنده زد و باغبان گریست
جز غم کدام لقمهٔ من در گلو نماند؟
دیوانه بود آنکه بر این استخوان گریست
با آنکه اشک در پی لبخند می‌دود
باید بهار خنده زد و مهرگان گریست
آهسته اشک ریز که از ترس آبرو
با چشم دل «پریش» به درد نهان گریست

مرداد ۱۳۶۹

لالهٔ پژمرده

بگذار که در خانه غریبانه بگریم
بگذار بدرد دل دیوانه بگریم
سر بر سر زانوی غریبی بگذارم
بر حال خود و مردم بیگانه بگریم
تا اشک من انگشت ترحّم نپذیرد
دل گفت که آهسته و در خانه بگریم
لبریز شرابش کنم از اشک شفق رنگ
چون ابر اگر بر سر پیمانه بگریم
تا درک کند غربت پرپر شدنم را
بر لالهٔ پژمرده به ویرانه بگریم
من شمع مزار توام ای عاطفه مپسند
بر مردم بی‌درد به کاشانه بگریم
چون سائل هر روزه بدنبال تو ای عشق
تا چند از این خانه به آن خانه بگریم
در پای گلی، گوشهٔ باغم بنشانید
تا جای سرشک از مژه پروانه بگریم
طفل است «پریش» آنکه بخندد ز حکایت
من عاشق آنم که بر افسانه بگریم

بهمن ۱۳۷۰

رسم قدیم

با تو چه دلپذیر است راز و نیاز کردن
یک قبلگان ندانند صد جانماز کردن
همچون نسیم بی‌رنگ باید ز خود تهی شد
شاید توان به زلفت دستی دراز کردن
ای دل کنار بزمش خاکسترانه بنشین
رسم قدیم شمع است سوز و گداز کردن
می‌گریم و چه سازم، عشق است و می‌پسندد
هر لحظه صد بهانه بهر تو ساز کردن
ما را به یک تبسم خرسند کن که خیر است
طفلان خوشه چین را نذری نیاز کردن
یارب به سروقدان رفتار کبک زیباست
حاشا که کهنه گردد آئین ناز کردن
باید که بین شیشه با سنگ آشتی داد
باید بگوش تیشه نجوای ساز کردن
احساس سایه بودن با آفتاب کفر است
از دل سخن نباید با دلنواز کردن
از دست خود «پریشا» منت مکش که باید
قفل لبان او را با بوسه باز کردن

آذر ۱۳۷۱

چشم انتظار

اشک دیشب گفت حال گریه‌داری، گفتم آری
غم صدا زد دل بدستم می‌سپاری، گفتم آری
عطر گیسویش چو جان می‌داد جسم مرده‌ام را
گفت در این کوچه باز امّید یاری، گفتم آری
می‌گذشت از پیش چشمم یاد ایّام جوانی
گفت اکنون هم پریشان روزگاری، گفتم آری
بخت آمد از در امّا از در دیگر برون شد
گفت دیگر سر بزانو می‌گذاری، گفتم آری
آرزو چون دید او را با جهانی سرگرانی
گفت وصلش را هنوز امّیدواری، گفتم آری
سردی پائیز آتش زد چو باغ پیکرم را
گفت دیگر داری امّید بهاری، گفتم آری
ساعت دیواریم این شاهد بی‌همزبانی
گفت با من لحظه‌ها را می‌شماری، گفتم آری
از درش چون بست مهتاب سحر بار سفر را
گفت باز ای ساده دل، چشم انتظاری، گفتم آری
لاله از بخت سیاهش درد دل می‌کرد با من
گفت باید سوخت بر سنگ مزاری، گفتم آری
با پر پروانه گفتم دفتر از خاکسترت کن
گفت از ما و تو زیبد یادگاری، گفتم آری
شمع دست نیستی می‌زد به مروارید اشکش
گفت دارد ارزش زر، زارزاری، گفتم آری
شب که بین خاطرات او نشستم، رنگ چشمش
گفت چون پیشین «پریشا» بی‌قراری، گفتم آری

بهمن ۱۳۷۱

فریب وفا

اگر به قهر تو باید از این سرا برویم
به رفتنیم مهیّا، بگو کجا برویم
نشسته‌ایم بدرگاهت ای بهشتی روی
دلی که برده‌ای از ما بیار تا برویم
بسان آینه حیران آن رُخیم، آری
نه چشم طفل که دنبال هر صدا برویم
بروی ما در توفیق بسته است ای دل
مگر بخانهٔ آن زلف با صبا برویم
به یک فریب وفا از لب تو خرسندیم
جفا مکن که سراغ خدا خدا برویم
تو مرد گریهٔ مستانه نیستی زاهد
بیا که راه خدا را جدا جدا برویم
شراب خورده و رسوا دلا به درگه دوست
نرفته است اگر کس، بیا که ما برویم
«پریش» عشق زمانی بما نماید راه
که روی خار مغیلان برهنه پا برویم

اردیبهشت ۱۳۷۰

پشت کوزه

امید گریه نشستم لبم تبسّم کرد
دوباره طفل دلم دست و پای را گم کرد
مرا به سوختن عشق بس تجسُس بود
دلم به چشم من این صحنه را تجسُم کرد
بدان امید که پروانه را کند بیدار
چکید قطره و بر برگ گل ترنّم کرد
دلم که سنبل باغ سخنوری را چید
گلی که داشت به دستش نثار مردم کرد
روان مضطربش شایگان نفرین باد
کسی که بر سر فرمانبری تحکّم کرد
برد خدای ز روی ترحمش به بهشت
هر آنکه بخشش اگر کرد با ترحّم کرد
از آن به صحبت پیمانه خوشدلیم که خشت
عزیز گشت چو دربانی در خم کرد
«پریش» قحطی می آنچنان نشانه گذاشت
که پشت کوزهٔ ما می‌توان تیمّم کرد

مرداد ۱۳۷۱

حاصل سوخته

باران نگرفته حاصلم سوخت   شد ابر هوا و منزلم سوخت
آب از دل چشمه دیر جوشید   تا اشک خبر شود دلم سوخت
بازی نکنید هستیم رفت   خاموش کنید محفلم سوخت
فریاد که آسمان نبارید   تا ساقه و ریشه و گِلم سوخت
دریا شده بودم از تحمل   برقی زد و موج و ساحلم سوخت
بر آتش عشق دست بردم   انگشت همیشه غافلم سوخت

بنشستم و دل «پریش» چون شمع
پرپر زد و در مقابلم سوخت

آذر ۱۳۶۹

پیوند

چو از خود می‌گذشتم عشق را زاد سفر کردم
شب تردید را قربانی پیک سحر کردم
دری دیگر بروییم از بهشت معرفت واشد
بساط زندگی را هرچه برخود مختصر کردم
مرا زیبد مقام باغبانی گلشن دل را
که حنظل را به پیوند تحمّل نیشکر کردم
دل وحشی عذابم داد تا آرام شد امّا
خوشم کین مرغ چاهی را بزحمت نامه‌بر کردم
نشاط بی‌نیازی را به من کردند ارزانی
غم دنیاپرستی را چو از دل دربدر کردم
چرا افغان کنم از خشکسالی من که تا دیشب
گلوی دیده‌ام را با شراب اشک تر کردم
امیدم باغبان بر حالت زارم ببخشاید
که با میلاد گل چون بیدلان سر زیر پر کردم
سزاوار است از صد قطره‌اش یک لاله پاگیرد
در این ویرانه از بس گریه بر حال هنر کردم
سفال جسم، سنگ کوزه گر در آستین دارد
گرفتم این سبوی کهنه را آب گهر کردم
رها گردید از دیوارهٔ تن جان مشتاقم
چو دستان توسل را «پریشا» بال و پر کردم

آذر ۱۳۷۰

حریر شعله‌ور

نازم مکش مباد که از گریه تر شوی
آهی بکش که از دل خونم خبر شوی
در این غریب لحظه سراغم میا از آنک
ترسم ز آشیانه خود دربدر شوی
دست از دلم بدار که با یک نسیم آه
همچون حریر از شررم شعله‌ور شوی
آسان مجوش این همه ای اشک گرم من
چندان بمان بخانه که خون جگر شوی
گردون مجال خنده‌ات ای گل نمی‌دهد
گر با خبر ز طالع اهل هنر شوی
امید بر کنار نشستن ز خود مدار
چون من اگر به وادی دل پی سپر شوی
با سوز عشق ای نفس سرد خو بگیر
تا از نسیم عاطفه مطبوعتر شوی
ای خاک ره زمانه بهایت نمی‌دهد
گیرم در این سراچهٔ سنگی، گهر شوی
در کاروان چو گرد و غبار از قفا مرو
بیرون ز شب نشین که پیام سحر شوی
آشفته شو «پریش» که حافظ به نکته گفت
«هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی»

اسفند ۱۳۷۱

پرستار

گر به سیلی چون یتیم از خواب بیدارت کنند
به که این نامادران با بوسه تیمارت کنند
آب را ای گل قناعت کن، مبادا قطره‌ها
در حصار دوزخ منّت گرفتارت کنند
نخل بارآور شدی ای طبع من تعظیم کن
تا به سنگ دشمنی طفلان سبکبارت کنند
پی بر احوال دل مردم گریزم می‌بری
هر زمان گل از تو بستانند و آزارت کنند
درد را از دیده پنهان کن که نفرین می‌شود
مرده جانان گر دعا بر جان بیمارت کنند
آب و باد و آتش ای جان سمبل ویرانی‌اند
خاک شو تا خانه‌سازان خشت دیوارت کنند
آرزوی آب حیوان را به خاک راه ریز
تا بنام نامی انسان سزاوارت کنند
گِرد زلف ای رشته چنبر زن که در نخ باف زهد
تار تسبیح ار نگشتی پود زنارت کنند
با شتاب ار شیشه پُر شد کف به لب می‌آورد
صبر کن کز معرفت آهسته سرشارت کنند
خوشه‌های تاک‌بُن با یک سرند، آگاه باش
هرچه از عیشت دهند از عشق بیزارت کنند
از «پریش» این تندخویی را نمی‌گیری به دل
گر که بر بالین دل یکشب پرستارت کنند.

آذر ۱۳۶۷

عروس رؤیائی

در را بگشـــا صـــدای او مـــی‌آید
بـــا دامـــن پُـــر ز رنگ و بـــو مـــی‌آید
ای دل کـه بـه سـینه‌ام بـه خـاکی بـرخیز
خـــاکـــی بـــتکان ز ســـر کـــه او مـی‌آید
در حـــجلهٔ دل عـــروس رؤیـــایی مـــن
آهســـته چـــو عـــطر آبـــرو مـــی‌آید
تـــا لالهٔ ســـرخ ســـینه‌ام را شـــمرد
آرام و بـــه حـــال جســـتجو مـــی‌آید
دلجـــویی کشـتگان عشـقش هـوس است
امـــروز بـــه شـــوق گـــفتگو مـــی‌آید
جـایی است مسـیر او کـه در هـر وجـبش
گـــلبانگ شکست آرزو مـــی‌آید
مـــی‌آید و مـــی‌نشیند و مـــی‌نگرد
هـــمچون دل مـــن بـــهانه جـــو مـی‌آید
در مـــوسم خـــیر مـــقدمش خـون جگـر
احـــرام نشســـته، بـــا وضـــو مـــی‌آید
جـــانی کـه ز درد خـیمه بـر لب زده بـود
بـــرگشته و از ره گـــلو مـــی‌آید
هـرچـند کـه چـون سـایه جـدا از مـن نـیست
چـــون آیـــنه‌ام ز رو بـــه رو مـــی‌آید
از رعشـــهٔ پـیمانه کـه در دست مـن است
کـــم‌کم ســـخن از رقـــص ســـبو مـی‌آید
جـــاماندهٔ دفـــتر «پـــریش» است، بگـــیر
بـــرگی کـــه بـــه روی آب جـــو مـی‌آید

مرداد ۱۳۷۱

کوچهٔ روزن

بس بـــه بـــالین دل غـــمزده شـیون کـردم
دوست را هم به خود از عشق تو دشمن کردم
ســـوز را مـــرغ ســـحر داعـــیه‌دار است، ولی
نـاله آن بـود کـه در شام غـمت مـن کـردم
شـــرم چـــون لاله ز پـیراهـــن خـونینم بـاد
کـندم آن جـامه کـه از جـور تـو بـر تـن کـردم
آه افســـوس مـــرا از تـــو جـدا کـرد، بـیا
کــه بـه شکـرانـه گـل اشک بـه دامـن کـردم
دشت دل را که خـزان پـوش مـصیبت‌ها بـود
بـــا گـــل داغ تـو پـروردم و گـلشن کـردم
خـــانهٔ چشـــم مـــرا آفت خـاموشی نـیست
بـا چـراغـی کـه بـه دیـدار تـو روشـن کـردم
از جوانی به جز افسوس مرا نیست بـه دست
بـــاد را کـــاشتم و چـیدم و خـرمن کـردم
گـرچـه تـنگ است مـرا پـنجرهٔ رنگی چشـم
ســـیر گـــلزار از ایـن چشـمهٔ سـوزن کـردم
رهـــبر قـــافلهٔ دود و غـبار است «پـریش»
عـــزم پـــرواز کـــه از کـــوچهٔ روزن کـردم

خرداد ۱۳۷۰

کلید بهشت

باز دل در حجلهٔ خواب و خیالش پا گذاشت
بی‌وفا رفت و مرا با سایه‌ام تنها گذاشت
گرچه محنت با رگ احساس ما همسایه بود
بیشتر حسرت به روی حسرتم، شبها گذاشت
شهر شادی بود مقصد کودکان را، ای دریغ
کاروان رفت و مرا با گرد محمل واگذاشت
این که خونین جامه می‌روید به هامون لاله نیست
اشک مجنون ردّ پایی گوشهٔ صحرا گذاشت
من قناعت را ز چشمم دیده‌ام، کین پیش بین
قطره‌ای در کاسه بهر گریهٔ فردا گذاشت
پاس می‌دارم دهانم را که این خشکیده لب
دست رد، با تشنگی بر سینهٔ دریا گذاشت
قصهٔ هستی هراس انگیز و هول آمیز بود
غفلت ما نام این کابوس را رؤیا گذاشت
ما ز بوی گل خدا را ریشه‌یابی کرده‌ایم
دست را باید بر این پیدای ناپیدا گذاشت
نازک انگشتی کلیدی از بهشتم هدیه کرد
از همان ساعت که دل پا بر سر دنیا گذاشت
دفتری از من اگر بر جای می‌ماند «پریش»
سوخت هرجا آتشی، خاکستری برجا گذاشت

خرداد ۱۳۷۰

پلک استغنا

می‌توان در جا زدن در جای خویش
عالمی را دید در سیمای خویش
می‌توان چون اشک گرم بی‌کسان
خشک شد در پلک استغنای خویش
می‌توان خون خورد و آب از کس نخواست
می‌توان می خورد از مینای خویش
می‌توان آلوده با دنیا نشد
زندگیها کرد با دنیای خویش

می‌توان بر عکس قانون درخت
سبز شد در دشت شیونهای خویش
می‌توان صدها کتاب قصه را
زد رقم دریک خط انشای خویش
می‌توان از آه، دستاویز ساخت
ریخت آب گریه را بر پای خویش
می‌توان با یک شقایق یک بهار
داد معنائی به بی‌معنای خویش
می‌توان شرمنده را رسوا نکرد
بر خوشایند دل رسوای خویش
می‌توان یکرو شد و داد آشتی
چهرهٔ پیدا و ناپیدای خویش
می‌توان قانع شد و آزاده زیست
پیشکار خود شد و آقای خویش
می‌توان آئینه را شرمنده کرد
با فروغ سیرت زیبای خویش
می‌توان سر را به زانو هدیه کرد
مهربان شد با دل تنهای خویش
می‌توان در شعله چون یک رشته مو
بی‌صدا پیچید بر اعضای خویش
می‌توان از آسمان همت نخواست
با مدد از همت والای خویش
می‌توان با یک تبسم یک سلام
ساخت هر بیگانه را شیدای خویش

می‌توان در چهرهٔ امشب «پریش»
دید رنگ روشن فردای خویش

اسفند ۱۳۷۱

آتش فروز

در ساغرم ز جام نگاهت شراب کن
مهمان جرعه‌ام ز خم آفتاب کن
تا کی به کنج غمکده تنها توان نشست
خواندم سرود آمدنت را شتاب کن
ای آنکه پیش چشم تو از ذره کمتریم
ما را به قدر ذره به کویت حساب کن
دل می‌کند بهانه و من می‌کنم دعا
از بهر دل دعای مرا مستجاب کن
آتش به پای سوز دل من نمی‌رسد
چون مرغ تشنه با پر خویشم کباب کن
در خلوتم بتاب چو مهتاب نیمه شب
وز خجلتم چو شمع سحرگاه آب کن
کمتر مگر که شکوه کنم از شکستگی
روح مرا چو آینه بی اضطراب کن
سقف شکسته‌ایم به طوفان مگیرمان
این خانه را ز نم‌نم باران خراب کن
آتش فروزگر طلبی بر اجاق خویش
از پاره‌های دفتر من انتخاب کن
از توتیای تربت پاک ابوتراب
چشم «پریش» غمزده را کامیاب کن

آذر ۱۳۷۱

پژواک

طپیدن را رها کن ای که از بخت من آگاهی
حیا کن ای دل دیوانه از جانم چه می‌خواهی
فراوان گفتمت ای دل که غیر از غم مخواه از من
هنوز ای طفل بی‌عقلی، هنوز ای طفل گمراهی
نه شمعی تا به بالینش بریزم قطرهٔ اشکی
نه دودی تا به تمرینش برآرم شعلهٔ آهی
نه همدردی که گوش هوش بسپارد به فریادی
دریغ از های های گریه‌ای در حلقهٔ چاهی
گهی پژمرده‌ام چون چهرهٔ چین خورده از دردی
گهی افسرده‌ام چون جای پائی در گذرگاهی
دلم در سینه می‌سوزد چنان شمعی به محرابی
مرا یاد آر هرجا شعله زد برقی به خرگاهی
چو حافظ جرعه می‌نوشم که آزاری نبیند کس
به خلوت می‌روم گر اشتباهی می‌کنم گاهی
به سالی لحظه‌ای از ماه رویان نذر خیر اولی
که نقصان می‌پذیرد هرچه از سالی رود ماهی
دعائی می‌کنم زاهد به آمینش مهیا شو
الهی همچو چشم من نشینی بر سر راهی
«پریشا» گوش را بستم به پژواک شکایتها
چه سازد با بلند کهکشان فریاد کوتاهی

فروردین ۱۳۷۲

طواف دیوار

چند در کوی تو با چشم تر آید ناله‌ام
بر سرم دستی بکش شاید سرآید ناله‌ام
وای اگر بر آستانت چون شرر شیون کند
گفتمش تا خفته در خاکستر آید ناله‌ام
بس که پشتِ پردهٔ گوش تو نجوا کرد و رفت
نیست امیدی که بار دیگر آید ناله‌ام
گفته‌ای آهسته نالیدن ز بیم آبروست
نی که می‌ترسم به گوش باور آید ناله‌ام
بس یتیمی در گذرگاه تمنّایت کشید
پابرهنه در قیام محشر آید ناله‌ام
دل چو با داغ تو می‌نالد کلام آسوده است
پاسدارش! کز ادب گنگ و کر آید ناله‌ام
حالیا دل را به داغ نالهٔ نی می‌زنم
تا به گوش دردمندان خوشتر آید ناله‌ام
راهی کوی تو شد راضی مشو چون آفتاب
از طواف بام و دیوار و در آید ناله‌ام
بس که پیرامون دل داغ وفا دارم «پریش»
لاله می‌روید ز من وقتی برآید ناله‌ام

شهریور ۱۳۷۰

سبوی صبر

در سینه پیر شد دل پر آرزوی ما
از پا فتاد کودک پر های و هوی ما
پیمانهٔ شراب کجا کز سبوی صبر
خون می‌خوریم تا نرود آبروی ما
گوهر به چاه و راه سیاه و نفس تباه
طفلانه است شب همه شب جستجوی ما
با آنکه دست بر لب افغان نهاده‌ایم
انگشت قهر پا نکشید از گلوی ما
چهر شکسته آینهٔ جان خسته است
ای کاش آبگینه نیاید به سوی ما
منت به دوش خاطرهٔ ما نهاده‌اند
هر جا که بر زبان نرود گفتگوی ما
قربان دل که جور کشید و فغان نکرد
خاموش بود وقت شکستن سبوی ما
دیوار کهنه‌ایم که هر کس به یادگار
نامی نوشت با سر ناخن به روی ما
ای گلفروش بی‌هنری بین که در بهار
نه رنگ ما به کار تو آمد نه بوی ما
هرگز نداشت منت زمزم که در نماز
از آب دیده بود «پریشا» وضوی ما

تیر ۱۳۷۱

نجوای خورشید

خود را چو در آئینه پیدا کرد خورشید
پژواک را لب بسته معنا کرد خورشید
دیگر بخواب ای شیشه تا صبح روشن
شب را هجوم آورد و رسوا کرد خورشید
سامان به خاک گلعذاران فرصتش داد
تا لاله را رنگ دل ما کرد خورشید
باور کنید از آب آتش می‌توان ساخت
کاری که با امواج دریا کرد خورشید
ای گلْ مثال، آئینه را بگذار و برخیز
گلبرگ را بر شاخه زیبا کرد خورشید
با ما چو می‌خواهی نشستن مهربان باش
با جذبه پای ذره را واکرد خورشید
درویش پُرسی کرد و گفتم آفرینش
روزی که بر ایوان من جاکرد خورشید
در ساغر گل آتش و در لاله خون ریخت
چون دست در آغوش صحرا کرد خورشید
سرد است رنگ سبزه‌های سایه پرورد
گل سرخ شد با او چو نجوا کرد خورشید
عمری دریغ سایه از همسایه کردیم
وز آسمان ما را تماشا کرد خورشید
با کج نهادان کز «پریش» آزرده طبعند
گوئید عریان دید و حاشا کرد خورشید

خرداد ۱۳۷۱

آدم زده

در میان مردمانی غم زده / مردگی کن ای دل ماتم‌زده
بر دهان بوسه و گُل گِل زدند / مردم ناخن به روی هم زده
باغ را چشمم نمی‌خواهد که هست / برگها مسموم و گلها سم زده
دست سبزی کو که سازد هدیه‌ام / یک سبد نیلوفر شبنم زده
کمتر از کژدم گزیده نیستی / ناله‌ای کن ای دل آدم زده
دوش دیدم لاله رخساری بخواب / گل به گیسوی خم اندر خم زده
ساغر از کوثر کشیده، مست مست / دست و لب در چشمهٔ زمزم زده
دل چه دل چون طالع من سوخته / لب چه لب از عشق و مستی دم زده
او غزلخوان چون هزار الحان و من / خسته آوا همچو تار کم زده
پرده از گیسو به رخ آویخته / شب به راه از ترس نامحرم زده
گفت از دست چه قومی دَرهمی / گفتم از جمعیت دِرهم زده
گفت یکسانند در راه عدم / دم ز خاک و دم ز جام جم زده
زیر سقف سرپناه خود خوشست / بوی کهگل بوی نان نم زده

رفت و رفتم در قفایش دلپریش
پشت پا بر هستی عالم زده

اردیبهشت ۱۳۷۲

دیوار شیشه

فضای آینه از عکس باغ سرشار است
بیا ز خانه برون، فصل، فصل دیدار است
دلا بکارت عید از بنفشه است، آری
به وصل یار رسد عاشقی که هشیار است
صدای بوسه که پروانه از شکوفه گرفت
هنوز در رگ و در ریشهٔ سپیدار است
بهار و خاک به نوروز آشتی کردند
دم از ترانه بزن وقت شکوه بسیار است
چو غنچه فصل چمن چاک پیرهن بدرید
اگر چه کار به دست شکسته دشوار است
نسیم آمد و در دست پرطراوت او
پیام تهنیت بلبل گرفتار است
غزل سراییت ای مرغ گل مبارک باد
بخوان که یاس بنفش انتظار تکرار است
دهان پنجره را از شمیم گل پر کن
میان عاشق و معشوق شیشه دیوار است
به کوچه‌های کف دست باغبان بنویس
فدای آنکه به سوگند خود وفادار است
به باغ، لاله، سحر چشم خفته را مالید
چو دید سرو به پا ایستاده بیدار است
چنان به شانهٔ بید آرمیده بود سرش
که نسترن به سمن گفت تاک بیمار است
«پریش» را به نظر ای گل آفرین دریاب
که داغدار تو لطف تو را سزاوار است

فروردین ۱۳۷۰

نازک دل

گرچه در ملک سخن چون شعله نام‌آور شدیم
در پی این کاروان ماندیم و خاکستر شدیم
چون شقایق مژدهٔ نوروز بودیم، ای دریغ
تشنه لب در گوشهٔ ویرانه‌ای پرپر شدیم
دولت روشنگری آسان نمی‌آید به دست
سوخت سرتاپای ما تا قابل باور شدیم
در صدف گر قطره پنهان گشت و مروارید شد
ما به اوج سنگلاخ زندگی گوهر شدیم
روح سبز برگ ما در ریشهٔ ما خفته بود
گرچه در نشو و نما با دست برزیگر شدیم
خامهٔ نقش آفرین چون لوح قسمت را کشید
ما و یوسف در غریبی شکل همدیگر شدیم
طعم نفرین داشت شیر دایهٔ مشفق، دریغ
خون دل خوردیم از روزی که بی‌مادر شدیم
ما زلال چشمهٔ عشقیم کز آغاز راه
در مسیر زندگی با سنگ همبستر شدیم
دیر باور بود دیدار دو رنگیها، ولی
آنقدر این قصّه را خواندیم تا از بر شدیم
رنگ داغ لاله و دلهای ناکامان یکی است
ما و گل از رعد یک ابر بهاری تر شدیم
مُهر را پیشانی تزویر می‌بوسد «پریش»
آن چنان نازک دلی کردیم تا ساغر شدیم

فروردین ۱۳۷۰

پرهیز

در خزان گر برگها آواره می‌ریزد به خاک
برگ گل را باد از گهواره می‌ریزد به خاک
بخت ما را گر کند تخت سلیمان روزگار
چون هوا گیرد گلیم پاره می‌ریزد به خاک
می‌توان با حاصلش گِل بر در انصاف زد
آبرو کز مردم بیچاره می‌ریزد به خاک
خجلت از آسمان برگشتنش افزون‌تر است
قطره‌ای کز قلهٔ فواره می‌ریزد به خاک
در سخن با بددهن منشین که چون مینا شکست
آنچه دارد در بغل یکباره می‌ریزد به خاک
از قداست چشمه‌ها سرمایهٔ خود می‌کنند
جرعه‌ای را کز کرم میخواره می‌ریزد به خاک
چشم چون بیند حیا لب را به دندان می‌گزد
شبنم این گل ز یک نظاره می‌ریزد به خاک
گر که با چشم دلت با اختران نجوا کنی
آسمان در پاسخت سیّاره می‌ریزد به خاک
از جهان پرهیز کن در موسم پیری «پریش»
باش آگه زانچه این پتیاره می‌ریزد به خاک

فروردین ۱۳۷۲

خجالت مهمان

صبح بهار سر به گریبان کشیده‌ام
از بس به دشت حسرت باران کشیده‌ام
طرفی نبست بوسهٔ پروانه از لبم
چون لاله بس خجالت مهمان کشیده‌ام
در اشک من چو آینه خود را نگاه کن
کین آب صاف را ز رگ جان کشیده‌ام
با من جفا مکن که ملامت شنیده‌ام
با من ستم مَوَرز که هجران کشیده‌ام
با ما سخن ز آبله پایان چه می‌کنی
من با نگاه ناز مغیلان کشیده‌ام
تا با غبار گم شوم از پیش چشمها
چون برگ خشک منّت طوفان کشیده‌ام
دل را ز داغ حلقه نشین کرده‌ام، دریغ
سامان به گردِ بی سرو سامان کشیده‌ام
مردم به دوش بار مشقّت کشیده‌اند
من بار درد خویش به دندان کشیده‌ام
از دشمنان مَرنج اگر دشمنی کنند
من رنج بی‌شمار ز یاران کشیده‌ام
گل قد کشید و خانهٔ خود را به باد داد
آسوده من که پای به دامان کشیده‌ام
باران نداشت ابر سیه منظرم «پریش»
من تشنگی چو بوته فراوان کشیده‌ام

فروردین ۱۳۷۰

توت بن

در شعله زبان باز نکردم، هنر این است
تعظیم به تقلید نکردم کمر این است
از لانه به کنج قفست می‌کشد آخر
ای مرغ هوایی هنر بال و پر این است
لب تشنه گذشتیم ز سرچشمهٔ منّت
صبری که توان یافت ز خون جگر این است
خاکستری از قافلهٔ ما نتوان یافت
ای برگ خزان زندگی مختصر این است
تنها بزن ای دوست درِ عرش خدا را
مقصود ز بیداری وقت سحر این است
با حسن تو تنبیه نظر بازی ما چیست؟
در روز جزا حرف دل دربدر این است
او ماند که از خویشتن خویش برون رفت
گر پیرو مردان طریقی، سفر این است
از توت‌بُنی کاسهٔ تاری بتراشند
ای کاسهٔ سرا! بازدهِ چوب تر این است
خوش باش که باید برویم و بگذاریم
گر گوش کنی زمزمهٔ رهگذر این است
دینار پرستان دلِ ایثار ندارند
تا هست جهان مشکل ارباب زر این است
عطر خوش نان می‌کشم از پینهٔ دستش
فکر اثری کن اثر برزگر این است
صد مور به یک لانه اقامت بگزینند
دلهاست جدا، علت دیوار و در این است
در پای بتی سر بتوان باخت «پریشا»
بسپار که اسباب همه دردسر این است

شهریور ۱۳۷۰

منزل به منزل

بس که ناکامی کشیدم خجلت از دل می‌کشم
می‌کشم این بار سنگین را و مشکل می‌کشم
بخت اگر همره نباشد برکه و دریا یکیست
با نسیمی همچو پر خود را بساحل می‌کشم
سر سلامت می‌دهد زنجیر بر پایم دریغ
در اسارت هم چها از دست عاقل می‌کشم
دست اگر بر خاک می‌کوبم ز دست روزگار
بر زمین چون بال بسمل عکس قاتل می‌کشم
شامگه از خانه می‌آیم برون چون نور شمع
من که از دست تهی خجلت ز سائل می‌کشم
در جوانی چین پیشانی نمی‌آید پدید
خط بر این دیوار کج منزل به منزل می‌کشم
در طریق عشق اگر از پا بیفتم باک نیست
سایه آسا سینه را دنبال محمل می‌کشم
پیش من از عطر گلهای بهشتی دم مزن
من دم دلخواه را در بوی کهگل می‌کشم
تشنگان های و هو در کنج خلوت می‌کشند
آنچه از بی‌درد مردم من به محفل می‌کشم
چون درخت بی‌ثمر از باغبان و آب و خاک
هرچه می‌آید بهاران شرم حاصل می‌کشم
تا شود کوته «پریشا» ریسمان آرزو
دیگرانش از قفا من از مقابل می‌کشم

شهریور ۱۳۷۰

یاس احساس

آتشـــی از دامـــنی خـاموش کـن — می‌رسد بـوی دل از گـل گـوش کـن
من نمی‌گویم دو دستت را ببخش — هم بنوشان دوست را هم نوش کـن
نـیست بـی آتش اجـاق عـاشقان — اهـل دل را دست در آغـوش کـن
بـا مـحبت آسـمان سـینه را — چون چراغ و نقره پولک پـوش کـن
بـا غـم عشـقی دل دیـوانـه را — همچو گیسو خـانمان بـر دوش کـن
از بـنفش یـاس احسـاس دلت — دلبـری را حـلقه‌ای در گـوش کـن

رعشـه هشـدار سـفر دارد «پـریش»
گـوش بـر آواز ایـن چـاووش کـن

آبان ۱۳۷۱

بوسهٔ دست

روم ز دست چو چشمم به آشنا افتد
سخن مگوی چو چشمت به چشم ما افتد
شکسته جلوهٔ مهتاب را بناگوشت
چو آفتاب که بر گنبد طلا افتد
گمان بوسهٔ دست از رکوع من مبرید
دوتا شدم که سرشکم به پیش پا افتد
ز صدهزار یکی حال کس نمی‌پرسد
روا مباد که آزاده در بلا افتد
چه اختیار که برگ خزان نمی‌داند
کجا سوار به طوفان شود کجا افتد
دل غمین اگر ازدست غم رها گردد
چو کودکیست که از مادرش جدا افتد
ز فرش صومعه بوی ریا نمی‌آید
دعا کنید که آتش به بوریا افتد
زمان وصل به مقیاس طول هجرانست
طلب کنید که معشوقه بی‌وفا افتد
«پریش» را به خداوند بسپرش که مباد
خدا نخواسته از دیدهٔ خدا افتد

خرداد ۱۳۷۱

کوثر اشک

عمری اگر به سینهٔ من جستجو کنی
مشکل که چاک زخم دلم را رفو کنی
آن شعله‌ام که خاک خموشش نکرده است
صد سال اگر مزار مرا زیر و رو کنی
داند شرار، حالت آتش گرفته را
ما را مباد با دل ما روبرو کنی
دامن به شرمساری افغان نمی‌زنی
گر ناله را مقیم حریم گلو کنی
طبع زمین چو نبض زمان سرد و بی‌وفاست
طفلی اگر به بازی این خاک خو کنی
دور از جهان نشین که چو آزاد مشربان
جان را حصار قافلهٔ آبرو کنی
ای لاله داغ شُسته به باران نمی‌شود
این جامه را به خاک مگر شستشو کنی
خاطر به عشق می‌کشدت گر در این چمن
گل را به خاطر دل دیوانه بو کنی
ای دل سحر گذشت و نخواندی نماز عشق
برخیز تا به کوثر اشکم وضو کنی
خویشت برون ز مرتبه خویش می‌برد
او می‌شوی به او قسم ار یاد او کنی
ای پیک صبح سردی طبعت شکست تُست
باید طواف طره آن مشک مو کنی
سیر بهشت تا به دلت می‌کنی «پریش»
آوخ اگر بهشت دگر آرزو کنی

اسفند ۱۳۷۱

غوّاص اشک

در شـــقایق زار دل بـــاران گـرفت — جوش زد احساس و شعرم جان گرفت
عشـق مـن مـوقوف استعداد بـود — شعله چون جواله شد طوفان گـرفت
غـم چـو آمـد کـار دل آغـاز شـد — سـفرهٔ مـن نـعمت از مـهمان گـرفت
روح شـد بـیدار چـون تـن آرمـید — آن چـو کـرد آغـاز ایـن پـایان گـرفت
چشم واشد چون دلم درهم شکست — خشت مـن آیـینه را تـاوان گـرفت
از گـــریبان پـــاره کـــردنهای مـن — روزگـار انگشت بـر دنـدان گـرفت
جـــوهر داغ خـــجالت کـیمیاست — لاله زیـن خـم رنگ جـاویدان گرفت
چشم من چون چهرهٔ او را شـناخت — پـرده بـر رخسـار ایـن و آن گـرفت
کشتی خواهش چو بر ساحل رسید — نـــابسامانهای مـن سـامان گـرفت
اشک نـاشکری چـو آمـد، پـیر دل — ایـن جـوان را راه بـر مـیدان گرفت
مـنّتم چـرخ از پـریشانی گـذاشت — شکـــرُ لله دفـــترم عـــنوان گـرفت
خـــرمنی گـــل از گـریبانم دمـید — هـرچـه خـارم گـوشهٔ دامـان گرفت
طـبع مـن صـدرشته مـروارید را — بـی مـدد از بـارش نـیسان گـرفت
مـــن شـــمردم بـرگهای غـنچه را — گرچه از چشـم چـمن پـنهان گـرفت
مـرهم زخـمی اگـر شـد شعر من — ایـن نـمکدان را ز نـاکـامان گـرفت
بـــا گُـــنه حـــلم خـــدا را یـافتم — این عصا را دستم از عـصیان گـرفت
گـــر فـغانی از گـلوگاهم گـذشت — از دل آزردهام فــــرمان گـــرفت
مـهر رسـوایـی زدم بـر چـهرهاش — گـرچـه چـرخ سـفلهام نـادان گرفت
مـیکنم غـوّاصـی یک قـطره اشک — گـریه کـردن را گـدا آسـان گـرفت

هـر کـه بـر اشکـم «پـریشا» خـنده زد
قـیمت ایـن قـطره را ارزان گـرفت

شهریور ۱۳۷۰

شیون دشمن

گـر نسـیم صبح ایـن گـلشن شـوی بـی نـیاز از رنگ پـیراهـن شـوی
عـطر شـو تـا غـنچه احـرامت کـند حـیف از تـو گـر اسـیر تـن شـوی
عـاشق خـاکـم مـباد ای اشک مـن خـوش نشـین مـخمل دامـن شـوی
مـی‌توان چـون آه بـی فـانوس شـد طـفلی ار بـازیچهٔ شـیون شـوی
گـر شـوی پـاک از کـتاب زنـدگی بـه کـه در ایـن قـصه اهـریمن شـوی
نیست ممکن من شوم چون تو، ولی می‌رسد پیری که تو چون من شـوی
گـر دلت تـاریک شـد اشکـی بـریز تـا چـو رنگ آسـمان روشـن شـوی
گـندمی از خـوشهٔ حسـنت بـبخش تـا بـبخشندت چـو بـی‌خرمن شـوی
سنگ بالین جـای دل داری «پـریش»
شـاد اگـر بـا شـیون دشـمن شـوی

خرداد ۱۳۷۲

گفتم گفتا

گفتم بیا که ما را دو آشیان نباشد
گفتا به شرط آنکه کس در میان نباشد
گفتم که در فراقت آتش گرفت جانم
گفتا کسی اگر سوخت، از او نشان نباشد
گفتم نمی‌دهم جان تا از درم درآیی
گفتا که عاشقانرا صبر و امان نباشد
گفتم که آنچه باید با پیک صبح گفتم
گفتا که اهل دل را قاصد زبان نباشد
گفتم پس از جوانی دردیست ناتوانی
گفتا به خلوت من این باشد آن نباشد
گفتم اسیر دردم، تا با تو عهد کردم
گفتا که عیش با عشق در یک زمان نباشد
گفتم که عشق و دل را صلح و صفا دهد دست
گفتا اگر که معشوق نامهربان نباشد
گفتم دل و سحرگاه معراج آستانت
گفتا اگر که رهزن در کاروان نباشد
گفتم بهار رفت و دیدار گل نرفتیم
گفتا بهار دل را هرگز خزان نباشد
گفتم که در زمینت ویرانه گرد عشقم
گفتا بجو که این فیض در آسمان نباشد
گفتم بخوان دلم را آیات بی‌نیازی
گفتا بگو که فکر سود و زیان نباشد

گفتم «پریش» چون طفل، ناپخته می‌زند حرف
گفتا که گفته باید، عاشق جوان نباشد؟

خرداد ۱۳۷۱

بادپا

عـزم مسـتی مـی‌کنی، بـی مـا چـرا — لب بــه سـاغر مـی‌زنی تـنها چـرا
عشق را چـون و چـرا در کـار نـیست — گـر کسـی دم از چـرا زد، مـا چـرا
لالهٔ گـوشت کـه چـون گـل نـازکست — مـی‌کند بـا زلف تـو نـجوا چـرا
مـن تـو را سـنگ صـبور سـاحلم — درد دل بـا مـوج و بـا دریـا چـرا
هسـتیِّ اهـل مـحبت بـادپاست — امشب از مـن یـاد کـن فـردا چـرا
بـا تـو مـی‌باید حکـایت از تـو گـفت — پـیش خـوبان صـحبت دنـیا چـرا
قـهر تـو بـا مـن دلیـل مـهر تست — در ره دلدادگـی امّـا چـرا
تـا بـجنبد چشـم دل در مـنزلت — عشـق را ره مـی‌روی بـا پـا چـرا
آفـرین بـر بـینش سـعدی کـه گـفت — «چشـم بسـتن بـر رخ زیـبا چـرا»
آنـچه عـمری از دهـانت خـواستم — عـاقبت گـفتی ولی حـالا چـرا
با نگـاهی مـی‌توان صـد قـصه گـفت — حـرف خـود را مـی‌کنی حـاشا چـرا
فـیض اگـر وابسـتهٔ جـمعیت است — بـود مـجنون عـاشق صـحرا چـرا

دیگـران را امـتحان صـبر کـن
با «پـریش» ایـن صـحبت بـی‌جا چـرا

مرداد ۱۳۷۱

زیستن با زیستن

ای خوشا تنهای تنها زیستن چون شقایقهای صحرا زیستن
زیر سنگی در شکافی رخنه‌ای سبز گشتن بی‌تماشا زیستن
ای کبوتر چاه خوشتر از حرم فرق دارد زیستن با زیستن
آزمون مکتب آزادگیست در سیاهیهای دنیا زیستن
در شکستن شاخه شیون می‌کند بس که دلخواه است برپا زیستن
صخره شو تا موج را پاسخ دهی چون صدف تا کی به دریا زیستن
صید زخمی را صلابت می‌دهد بی نشان مردن، شکیبا زیستن
از درختی در کویر آموختم تشنه ماندن با مدارا زیستن
بی‌محبت طبع ما اهلی نشد سخت و آسانست با ما زیستن
مرگ با ننگی در آخر می‌کشد پرده بر صد سال رسوا زیستن
بینوا را شاه می‌سازد «پریش»
چشم بستن، بی‌تمنا زیستن

دی ۱۳۷۱

خاکستر شمع

آن که از دست خود آزار کشیده است منم
آن که رنج دل بیمار کشیده‌است منم
آن که با سوختن و خون شدن و پرسه زدن
در ره عشق ز دل کار کشیده‌است منم
آن که با بستن چشم و به بغل بردن دست
از دلش خجلت بسیار کشیده‌است منم
آن که در چارستونی که قفس خوشتر ازاوست
غیرت از مرغ گرفتار کشیده‌است منم
آن که چون لالهٔ روئیده به ویرانهٔ دور
دامن از یار و ز اغیار کشیده‌است منم
آن که بسیار شب از اشک و ز خاکستر شمع
سرمه در دیدهٔ بیدار کشیده‌است منم
آن که در حسرت یک پنجره، یک درگه باز
منت دیدن دیوار کشیده‌است منم
آن که در کوچهٔ پر پیچ تمنا عمری
جور ره، خستگی بار کشیده است منم
آن که چون یوسف دلخسته، در این شهر «پریش»
رنج چاه و سر بازار کشیده‌است منم

دی ۱۳۷۰

سیه پوش

بــــهتر آنست بـــببینند و فـــرامـــوش کـــنند
داغ مـن شـمع حـرم نـیست کـه خـاموش کـنند
زنـــده دیگـــر نشـــود هـــرچـــه کـه در قـتلگهش
خــــلق دلمـــرده، ســـیاووش، ســـیاووش کـــنند
چـــون اجـــاقی کـــه بـه سـرما زده گـرما بـخشد
ای خوش آن خـواب کـه در خـانهٔ آغـوش کـنند
ســـر طـــفلان بســـلامت کـــه ســـر انگشت مـــرا
بـــاغ گـــل از ســـر بشکســـته خـــونجوش کـــنند
می‌توان گفت چه رنگ از همه دلخـواه‌تـر است
دوش را چـــــون بســـــر زلف ســـیه‌پوش کـــنند
بـــــی نشـــانند بـــه اقـــلیم اصـــالت، هـــرچـــند
صـــد نشـــان بـی هـنران زیب بـر و دوش کـنند
صـــحبت بـی سـر و پـا جـای بـه خـاطر نکـند
گـــوشوار از ســـخنت بـــند کـــه درگـوش کـنند
تـــا غـــزل مشـــعله افـروز دمـاغ است «پـریش»
حیف ذهن است که بـا مشـغله مـغشوش کـنند

دی ۱۳۷۰

شهید باور

کلید باغ بهشت از زغن نمی‌خواهم
نشانی وطن از بی‌وطن نمی‌خواهم
بجو شکسته دلم را که همچو لالهٔ سرخ
دریغ عاطفه از پیرهن نمی‌خواهم
خدا خراب کند باغ با ترحم را
که گر دهد چو بخواهند، من نمی‌خواهم
به بی نیازی شبنم، به پاکبازی گل
به ناز، نغمه ز مرغ چمن نمی‌خواهم
مرا بخویش رها کن بکوی گمنامی
چو مردگان غریب انجمن نمی‌خواهم
به موج و آتش و طوفان به آب و سبزه و خاک
شهید باور خویشم، کفن نمی‌خواهم
خوشا چو موسم طفلی برهنه پا بودن
سری که هست گرفتار، تن نمی‌خواهم
بغیر دل که فریبش دهم به استغنا
گشایشی ز کلید سخن نمی‌خواهم
بشهر خار تماشای کهگلم خوشتر
صفای منظره از نسترن نمی‌خواهم
اگر که مائده باشد وگر که آب حیات
وظیفه را ز در بد دهن نمی‌خواهم
«پریش» بس که زمین خورده‌ام به سنگستان
به بیستون مدد از کوهکن نمی‌خواهم

آذر ۱۳۷۰

فریاد

گـر بـه فـصل گـل اسیر دست صـیّادم کـنند
بـه کـه بـا مـنّت ز قـید و بـند آزادم کـنند
زنـدگی بـا بـی‌زبانان بـیابانم خـوشست
وای اگـر دانشگـران در شـهر ارشـادم کـنند
تـازه، خـو بـا مـحنت نـامردمیها کـرده‌ام
آه اگـر تـغییر در بـخت خـدادادم کـنند
کی به یک زخـم زبـان قـصد هـزیمت مـی‌کنم
جـور صـد لشگـر اگـر بـا جـان نـاشادم کـنند
بی نشان مُردن مرا خوشتر که با سـودای عشـق
در غـم شـیرین بسـوزانـند و فـرهادم کـنند
طـعن نـااهـلان و لبـخند مـلامت در حـضور
خـوشترم آیـد کـه بـا دلسـوختن یـادم کـنند
تـاک شـو کـز خـوشهٔ فـیضت گـلوئی تـر شـود
کمتر از بیدم اگـر خـواهـم کـه شـمشادم کـنند
تـا بـماند یـادگار حسـرتم در چشـمها
شـهر ویـران گشـته‌ام مگـذار آبـادم کـنند
مـی‌کنم چـون شـمع تـمرین تـحمّل تـا شـبی
شب نشـین بـزم ایـن کـاشانه بـربادم کـنند
خو گرفتم با سکوت خویش و می‌ترسم «پریش»
آخـر ایـن نـامحرمان وادار فـریادم کـنند

فروردین ۱۳۶۸

حراج سوزن

کاسه‌ام آبی نمی‌گیرد، مگر پرویزن است
می‌گریزد کودکی در کوچه، یا بخت من است
بس که نیش از غنچهٔ لبهای یاران خورده‌ام
فصل گل در پردهٔ چشمم حراج سوزن است
رسم مردان نیست مهمان را معطّل داشتن
خواب ما آشفتگان، بهر دل اهریمن است
گنبد آیینه کار از آب کی گردد خراب؟
آسمان هم با تهی‌دستان دنیا دشمن است
منّت مهتاب بر خاکستر پروانه نیست
سینهٔ ما از چراغ داغ هر شب روشن است
سایهٔ بال هما ارزانی ایوان قاف
ضربهٔ دست نوازش سخت‌تر، از آهن است
خوشه چینان، سفره را شب بالش سر می‌کنند
خواب راحت کی رود، هرکس که صاحب خرمن است؟
عرضه می‌بینم هنوز از بوریا بافان شهر
صحبت روحش حرام، آن کس که در قید تن است
گر که می‌گردی به گرد بی تمنّایان بگرد
دست آویزان به تن کی قابل بوسیدن است
دام، آهو را فریب گوشه‌گیری می‌دهد
ای بسا پایی که پنهان در حجاب دامن است
کاش می‌شد صبحدم در گوش گل آهسته گفت:
رنج چیدن را مکش، کار جهان برچیدن است
اهل محنت کار فردا را به پیش افکنده‌اند
انتهای خندهٔ غفلت، شروع شیون است
باغبان کژ طبیعت را چه با گلبن «پریش»
پیش ما نازک دلان ابروی بی‌خم گلشن است

اردیبهشت ۱۳۷۰

طاق طلائی

چـرا کـژدم، بـیا پـروانـه بـاشیم چـرا گـلخن، بـیا گـلخانه بـاشیم
بـــیا بـا لاله‌هـای سـرخ صـحرا چو شبنم همسر و هـمخانه باشیم
بـــیا در شــــهر دلهـــای پـریشان بهم پـیچیده را چـون شـانه بـاشیم
بـــیا بـا دوسـتی پـیمان بـبندیم بـــیا بـا دشـمنی بـیگانه بـاشیم
بـــیا انـــدازهٔ یک ســـرشکستن بـــرای کـودکان دیـوانـه بـاشیم
صـفا بـیگانه بـا طـاق طـلائی است بـــیا مـــنت‌کش ویـرانـه بـاشیم
بـــیا گـــاه خـــطا و گـاه پـوزش چو طفلان در سخن مردانه باشیم
بـیا چـون شیشهٔ تـا صبح روشـن سـحر گـم کـرده‌ای را لانـه باشیم
ز گنجشگان خجالت می‌کشد سـرو بـیا تـا خـوشهٔ صـد دانـه بـاشیم
کـم از سقّای عـریان پاست دریـا بـــیا، سـاقی بـیا پـیمانه بـاشیم

«پریشا» قصهٔ عشق است شیرین
بـــیا فـرهاد ایـن افسـانه بـاشیم

آبان ۱۳۷۰

طلای حرم

سائل کوی دلم، کوچهٔ دلدار کجاست
قاصد غمکده‌ام، خانهٔ خمّار کجاست
هنر ای دوست به مشتاق هنر محتاج است
نمکی در سخنم هست، خریدار کجاست
پی پنهان شدن از دیدهٔ این بی‌دردان
مطمئن نیست قفس، رخنهٔ دیوار کجاست
هر کجا پای زدم تربت ماتمکده بود
حامل پیک بهارم، ره گلزار کجاست
نم حرارت شد و از بام و در باغ گریخت
تشنه شد لاله و گل، ابر گهربار کجاست
زائر آن نیست که چشمش به طلای حرم است
آخر این خانهٔ یار است بگو یار کجاست
جلوهٔ یار به هر چشم و دلی نیست که نیست
رند آگاه دل و دیده بیدار کجاست
قسم ای دل که در این دایره ره گم نکنی
گر بدانی به یقین نقطهٔ پرگار کجاست
چون به تحقیق نظر باز کنی می‌بینی
ریشهٔ کشمکش سُبحه و زنار کجاست
جای این سنگدلی، آینه دل باش، «پریش»
تا نپرسی ز کس آن آینه رخسار کجاست

آبان ۱۳۶۵

آتشکده

دیدم بخوابش نیمه‌شب چاک گریبان واشده
وندر دلش یا للعجب مهری ز ما پیدا شده
برخاستم با دیدنش آنسان که از جا می‌جهد
کوری که در پای حرم بنشسته و بینا شده
گفتم که با صد خواهشم ناخوانده از در آمدی
گفتا که پنهانی خوشم با عاشق رسوا شده

گه سجده کردم بر زمین گه دست شُکرم بر هوا
آنسان که می‌پیچد بخود سرو ز طوفان تا شده
اشکم بشوق مقدمش خاک گذر را پا زده
چشمم بذوق دیدنش تصویری از دریا شده
چشم خوش سرمست او آتش به ایمان در زده
جام لبان نوش او ویرانگر دلها شده
او ساقی و من می زده، من شعله او آتشکده
او رند و من فریادگر، او مست و من بی‌پا شده
دل در طواف روی او پروانهٔ پرسوخته
جان در خم ابروی او شمع شب یلدا شده
او همچو پیغام سحر هستی ده و دامن کشان
من همچو مست نیمه شب از شور می گویا شده
همساز و هم آواز هم، همناله و همراز هم
او مفتی عشق آمده من منکر دنیا شده
در کوی ما آن دلربا بیگانه بود و آشنا
من ساغر می ریخته، او جام پُر صهبا شده
آخر دل شیدائیم با یک نگه تسلیم شد
بنگر محبت چون کند با مست بی‌پروا شده
با آنکه در ابراز غم محکوم کردم لاله را
با او نهادم در میان راز دل شیدا شده
گفتا چه می‌خواهی ز من، گفتم کرامت کن مرا
اشکی عبادت سوخته، آهی فلک پیما شده
گفت آنچه می‌خواهی بکن امّا ز دل غافل مشو
دل مونس دردآشنا، دل بی‌کس تنها شده
رفت و هنوز از یاد او برجاست در کاشانه‌ام
طبعی «پریش» از دولتش لبریز استغنا شده

بهمن ۱۳۶۵

تعویذ اسارت

پیش چشمم بر قفس آئینه و گل بسته‌اند
در فریب ذهن من از چوب گُل، پُل بسته‌اند
بیمم از امید می‌آید که انگشتان من
آخر این ره هزاران بار تاوُل بسته‌اند
بس بخاک سینه‌ام رقصید و جولان داد آه
آرزوهای دلم گرد تحمل بسته‌اند
ناصحان ترغیب عریان پائی ما می‌کنند
گرچه خود دستار از تار تجمل بسته‌اند
در چمنزاری که من وحشی صفت روئیده‌ام
عقد سرخ عقده را بر نای بلبل بسته‌اند
حسرت و داغ دل و ناکامی از یک ریشه‌اند
بهر من این دسته گل را با تأمل بسته‌اند
از بهشت واژه‌ها گل بر سر دل می‌زنند
هر زمان اهل سخن مضمون ز کاکل بسته‌اند
در بلا هم با کلید شکر از هم واشود
آن دهانی را که با قفل توکل بسته‌اند
رخ مگردان از پریشانی که ارباب سخن
حجلهٔ شهرت ز گیسو بهر سنبل بسته‌اند
بر لب آب گوارا تشنه لب جان می‌دهند
خشک دستان با خدا عهد تغافل بسته‌اند
خو به قسمت کن که تعویذ اسارت را «پریش»
از ازل بر استخوان بال بلبل بسته‌اند

آذر ۱۳۷۰

مرکب اشک

چنان پروانه از عشقت چو احساس شرر کـردم
هــزاران بــار دیگــر آرزوی بــال و پــر کــردم
نشـد قسـمت کـه سـقای سـر کـویت شـوم امّا
بــه راهت آســتینی بــا گــلاب گـریه تـر کـردم
اگر چون بلبلان بـوی گـلم از نـغمه مـی‌جوشد
دمــی بــر لالهٔ رویت بــچشم دل نــظر کــردم
نــی بشکســته را مــانم کـه گـاه از سـینهٔ تـنگم
کشــیدم نــاله و دلهـای غـمگین را خـبر کـردم
غــبار و دود شــمع کشــته مـی‌دانـند دلدارا
بــدرگاه چســان بــا مـرکب اشکـم سـفر کـردم
بگلزار سخن آن شبنمم کـز دست و دل پـاکـی
شــدم گــلبن نشــین و داغ گـل را تـازه‌تر کـردم
خماری می‌کشی وقـتی ز دل بـیگانه مـی‌گردی
چه مستیها کـه مـن از دولت خـون جگـر کـردم
«پــریشا» بــر نـمی‌خیزم دگــر از آســتان دل
محبت دیدم از این درگه و خـاکش بسـر کـردم

آذر ۱۳۷۰

پیر عبرت

در به دنیا بسته، از دست زمان آسوده است
گوش سنگین از خروش آسمان آسوده است
کاش می‌شد عالمی چون عالم تصویر داشت
صورت عنقا ز حرص استخوان آسوده است
پیر عبرت می‌برد ره کودک فکر مرا
در مسیر خاطر ما کاروان آسوده است
رنج دل را فصل پیری می‌کشم جایی که نخل
در بهاران می‌کشد بار و خزان آسوده است
همچو اخگر بر فراز شعله‌های احتیاج
پیر اگر بر گرد خود پیچد جوان آسوده است
شاخهٔ امید ما از باغ سر بیرون نکرد
سرو هر جا سر برآرد باغبان آسوده است
بی عدالت ما که چون رو بر سکوت آورده‌ایم
می‌طپد در خونْ دلِ ما و زبان آسوده است
دامنِ آسودگان را شعلهٔ آهی نسوخت
گر زمین آتش بگیرد کهکشان آسوده است
همچنان دودی که از آتش جدا گردد «پریش»
دامن بی‌رنگم از چنگ جهان آسوده است

اردیبهشت ۱۳۷۰

ملامت مهتاب

یکشب به پای ذکر خدایای من بیا
ای صبح نو دمیده به شبهای من بیا
دستم مگیر ناز مکش حال من مپرس
از پا فتاده‌ام به تماشای من بیا
جوئی ز اشک بی‌تو به دامن کشیده چشم
گاهی به سیر ساحل و دریای من بیا
هرچند با خیال تو، خوابم نمی‌برد
بر هم نهم چو چشم به رؤیای من بیا
در شهر من ملامت مهتاب می‌کنند
پنهان به کلبهٔ دل رسوای من بیا
بلبل ز نغمه فاش شود آشیانه‌اش
در خانه‌ام ز کوچهٔ آوای من بیا
بی‌دیدنت «پریش» ز دنیا نمی‌رود
خواهی روم ز دست به دنیای من بیا

شهریور ۱۳۷۱

خجالت

طـی شـد بـهار و دل را یکشب صـدا نکـردیم
گـل رفت و قـفل غـم را بـا سـبزه وانکـردیم
در مـا چـنان اثـر کـرد سـودای زرکـه آخـر
سـود و زیـان دل را از هـم جـدا نکـردیم
مـی‌شد دلی غـمین را بـا خـنده شـادمان کرد
گـل در دو روز عـمرش ایـن کـرد و مـا نکـردیم
آه و دریـغ گـفتیم بـلبل چـو در قـفس مـرد
تـا زنـده بـود، امّـا او را رهـا نکـردیم
بـاغ بـهشت گـوئی ارث تـبار مـا بـود
گـر وقت عـرض حـاجت کس را دعـا نکـردیم
مـحصول ظـلم و ایـثار مشـمول حـال مـا شـد
کـاری اگـر بـدنیا کـردیم یـا نکـردیم
دشمن چـو بی‌وفا شـد رو سـوی دوست کـردیم
تـا نـاخدا وفـا داشت یـاد از خـدا نکـردیم
آزار پـادشاهان ای دل سـزای مـا بـود
از بس بـه نـاسزامـان شـرم از گـدا نکـردیم
مـی‌شد بـه بـرگ سـبزی هـمدردی دلی کـرد
چـون بـاغ مـی‌نهادیم آخـر چـرا نکـردیم
فـردا «پـریش» مـا را سـوزد خـجالت او
دردا کـه در ره عشـق خـود را فـدا نکـردیم

مهر ۱۳۷۰

آئینه گردان

گوش باش آنجا که بلبل نغمه بر گل می‌کند
ای خوش آن ذوقی که با دیدار گل گل می‌کند
چشم را زیبا نگر کن تا شوی زیباپرست
باغ را آنسان تماشا کن که بلبل می‌کند
عاشقان را پیش دلدار اختیار از خویش نیست
آتش دل اشک ما را بی‌تحمل می‌کند
باش محرم تا چو من آئینه گردانت کنند
نکهت گل چون طواف زلف سنبل می‌کند
هیچ می‌دانی صدائی خوش چه با من می‌کند
آنچه با مخمور صهبا نشئهٔ مُل می‌کند
غرقه بودم، عشقم از گرداب غم بیرون کشید
شورش طوفان بدریا موج را پل می‌کند
من فدای صحبت یاری که در کسب کمال
یک نگاه زیرچشمش جزء را کل می‌کند
شمع بزمم دلپسند آمد که در مجمر سپند
با نسیم شعله‌ای ترک توکّل می‌کند
صد سخن دارد نگه، آنجا که هنگام وداع
باز می‌گردد سر و پائی تأمّل می‌کند
عشق را نازم که بر دامان پرمهرش «پریش»
می‌نشیند طفل و احساس تکامل می‌کند

آذر ۱۳۷۰

شهید شراب

بـیا بـا اشک روحت را وضـو کـن / پـــر و بـــال نـــمازی آرزو کـــن
اجـاق سـردی ار عـاشق نگـردی / دمـادم حـال عشـقی جسـتجو کـن
کفن شستن به زمزم خودفریبی است / ســـیاهیهای دل را شســـتشو کـــن
چه باک ار آب حیوان ریخت بر خاک / فـــنا زیـــباست، حـــفظ آبـــرو کـــن
یکـی خـاک و یکـی زر مـی‌شناسد / به هر کس قـدر فـهمش گـفتگو کـن
نـــدارم از تـــو مـــنت روزگـــارا / اگـــر بـــاور نـداری، روبـــرو کـــن
مـن آخـر سـر خـدا را یـاد کـردم / تـو اول بـر در ایـن خـانه رو کـن
چـو بـوسد مـادری فـرزند خـود را / خـدا آنـجاست در دل یـاد او کـن
بـه کشکـولی سـرآیـد عـمر درویش / بلورت نـیست، مـی را در سـبو کـن
سـیه بـا سـرخ زیـبا مـی‌نشیند / گـلی در چـین گـیسوئی فـرو کـن
بـه کـهگل جـرعه آبـی مـی‌توان زد / ز بـاغ خـود بـچین گـل را و بـو کـن

«پریش» از تشنگی جان داد ای عشق
شـهیدت را شـرابـی در گـلو کـن

دی ۱۳۷۱

فال اشک

گریه کردم تـا مـجالی داشت اشک | کنج تنهائی چه حالی داشت اشک
گــــریه کــــردم تــــا دلم آرام شــد | وه عجب فرخنده فالی داشت اشک
جوش زد وقتی که سنگ دل شکست | ریشـــــه در آب زلالی داشت اشک
چشـم مـن هـر روز عـاشورا گـرفت | چشم زاهد گر به سالی داشت اشک
خـنده‌ام چـون گـل اگـر کـوتاه بـود | لحظه لحظه احـتمالی داشت اشک
آبســــالی کــرد چشــمم را شــراب | وه عجب رزق حلالی داشت اشک
از سبک قدری به خاک پای دوست | مــی‌چکید و انـفعالی داشت اشک
هـمچو خـونابی کـه بـر آتش چکـد | کاش گاهی قیل و قالی داشت اشک
تا ز دل جوشید و بر چشمم رسید | ساده بـود امّـا مـلالی داشت اشک
گــر بــه رنگ لالهٔ صــحرا چکـید | بــا دل مــن اتــصالی داشت اشک

بر گدایان گر که عیب آمـد «پـریش»
بهر مـن فـیض کـمالی داشت اشک

اردیبهشت ۱۳۷۲

آسودگان حادثه

چون تخته پاره‌ها که بساحل شکسته‌اند
پای مرا بدامن منزل شکسته‌اند
بر گُل نشست بلبل و بالش بخون طپید
پای مرا برای چه در گِل شکسته‌اند
شمع مزار شرم ملامت ز کس ندید
آوخ ز عقده‌ها که به محفل شکسته‌اند
آسان مگیر چهرهٔ با خط شکسته را
این آن شکستگی است که مشکل شکسته‌اند
تصویر سعی باطل و ناکامی من است
گلبوته را که موسم حاصل شکسته‌اند
ای زخم پای، چشم پر از خون برای چیست
آن خار جانگزاست که در دل شکسته‌اند
کامل نگشته می‌شکند هر که نازکست
آزادگان ز طعنهٔ جاهل شکسته‌اند
دیوانه شو که در ره پرپیچ عشق و دل
با دست عقل پای ز عاقل شکسته‌اند
بسیار پا و سر بمکافات بشکند
در کوچه‌ای که دست ز سائل شکسته‌اند
غافل ز خود مباش که بسیار دیده‌ایم
آسودگان حادثه غافل شکسته‌اند
ما را «پریش» دست شفاعت کشد بسر
آن ناله‌ها که در پی محمل شکسته‌اند

آذر ۱۳۷۰

مشق توکّل

سحر پیمانهٔ گل را پر از مُل می‌کند شبنم
صبوحی کرده می‌داند، چه با گل می‌کند شبنم
چه در خورشید می‌بیند که پیش دیدهٔ گلها
کلید باغ را تقدیم بلبل می‌کند شبنم
تو را خواب گران راه تماشا می‌زند ارنه
سحر تا صبحدم بر گل تاٌمل می‌کند شبنم
ندارد جلوه‌ای باران چو بر خاشاک می‌بارد
ز فیض گُل میان قطره‌ها گُل می‌کند شبنم
چرا از رشک اشک من نگردد خون که در گلشن
فراز دست گُل طیِّ تکامل می‌کند شبنم
به گلبن خفته در گهواره ای بلبل نمی‌دانی
که بر دیوار گُل مشق توکل می‌کند شبنم
نهد هر تار مو آئینه‌دان نقره بر دوشش
گذر چون از خم گیسوی سنبل می‌کند شبنم
دمی پروانه می‌بوسد لب گرم شقایق را
سیاووشانه آتش را تحمل می‌کند شبنم
چه بی ذوق آنکه زین پاکیزه دامان دست بردارد
«پریشا» موج چشمان مرا پُل می‌کند شبنم

مهر ۱۳۷۰

طبل عاشورا

بـــا بـــلوغ گـل نگـاهم آشـناست / سـرخـی اشکـم عـیار لاله‌هـاست
غـم نـرفته، حسـرت از ره مـی‌رسد / نیست دل، در سینه‌ام مـهمانسراست
گـرچـه در بـندم، بـه شـهر ذهـن من / انـتهای کـوچه‌ها از هـم جـداست
در دلم تشــــبیه مـــوج نـــاله‌ها / طـبل عـاشورا و دشت کـربلاست
لاف یکـرنگی مـزن ای سـرو سبز / بـوریا هـم خـود نشانی از ریاست
تـا دهـم بـا آب و گـل سـوگندشان / کوچهٔ انصاف بدخواهـان کـجاست؟
چشـم زیـبابین نـداری کـور بـاش / زشت، تـفسیر نگـاه چشـم مـاست
خار و گـل هـرچـند از یک سـاقه‌انـد / این وفادار است و آن یک بی‌وفاست
آب از سرچشمه نوشیدن خوش است / هر صـدایـی انـعکاس یک صـداست
کـعبه خـواهـان را بگـو در کـوی دل / هرچه می‌آید به چشم من، خـداست
بـاش تـا آبش بـه خـاک آرد «پـریش»
هـر کـه چشـم هـمّتش بـرناخداست

فروردین ۱۳۷۰

لالهٔ خاکستری

این چنین کز شمع دل داغست فانوس تنم
می‌شود روشن چراغ لاله از پیراهنم
عاقبت از قفل لب نجوای من فریاد شد
با همه آزادگی منت پذیر سوزنم
ناله‌ام پیرایهٔ خواهش نمی‌پوشد بخویش
می‌چکد باران استغنا ز رعد شیونم
تا در آب چشم من گلهای خونین می‌دمد
باغ گل منت ندارد بر من و بر دامنم
با کلامم عقده را واکن که گاه درد دل
دست و دامن پاکتر از بامداد گلشنم
می‌شود خورشید خاموش و من از شمع سخن
چون چراغ عشق و عرفان تا قیامت روشنم
در جواب گرمجوشی سردمهری دیده‌ام
لاله گر خاکستری روید ز خاک مدفنم
بس که مضمون با شقایقهای داغم بسته‌ام
می‌رود با دامن گل خوشه چین از خرمنم
کیست در آئینه می‌پیچد بگرد خود «پریش»؟
دود شمع کشته می‌رقصد ز شادی یا منم

مهر ۱۳۷۰

سماع شعله

کدامین دست بر غمخانه‌ام در می‌زند امشب
که خون در شیشهٔ رگ، جوش دیگر می‌زند امشب
زانگشت که آگاه است نبض خسته آهنگم
که از گهواره‌اش گامی فراتر می‌زند امشب
نگاهم، اضطرابم، خواهشم، بی‌صبریم، اشکم
دم از شوق رخ آن ماه منظر می‌زند امشب
گل خورشید را مهمان کند گلدان متروکم
چو بر در حلقه، آن آیینه گستر می‌زند امشب
دلم را می‌برد از جا نسیم عطر گیسویش
به موج بوی گل پروانه‌ام پر می‌زند امشب
نه تنها سایهٔ گل با سماع شعله می‌رقصد
که مهتاب می از پیمانه‌ام سر می‌زند امشب
چو باران بهاری قصّهٔ کوتاه لبخندم
شرر در غصّه‌های گریه‌آور می‌زند امشب
شقایقهای احساس مرا با دست لرزانش
یتیم عشق من بر سینه و سر می‌زند امشب
لبم را می‌فریبد شبنم شرم بناگوشش
طراوت بوسه بر این خشک ساغر می‌زند امشب
سراپا در شگفت از طرز تحریر شباهنگم
عجب فرخنده راهی این نواگر می‌زند امشب
«پریشا» تا بگویند آفرین شعر فریبم را
لبم می‌خندد و دل دست باور می‌زند امشب

تیر ۱۳۷۰

خورشید حشر

پیغام لاله‌ها را با گوش جان شنیدیم
وز داغ عشق خوشتر در رنگ‌ها ندیدیم
در شهر عشق ما را هرچند ره ندادند
عمری به شاهراهش با پای دل دویدیم
پروانه سان دل ما در شاخه‌های گل بود
گاهی اگر نشستیم، گاهی اگر پریدیم
انجام را ز آغاز با ما به رمز گفتند
بوی گلاب می‌داد هرغنچه‌ای که چیدیم
بگذار اهل بازار مجنونمان بخوانند
ما سکّه طلا را دادیم و گل خریدیم
گفتیم و خوشه چین مضمون کس نبودیم
چون بلبلان نوا را از خویش آفریدیم
هرچند ترک طاعت دوزخ به بار دارد
صدها بهشت دارد رنجی که ما کشیدیم
شیر سپید مادر در موی ما اثر کرد
ای کاش جای آن رگ انگشت می‌مکیدیم
بر ما دو روز دنیا یک قهر و آشتی بود
روزی قرار بستیم، روزی از او بریدیم
خورشید حشر ما را هردم بخاطر آمد
گر زیر سرپناهی در سایه آرمیدیم
روزی کسی بما گفت آتش ز خلق خیزد
چون سوخت هستی ما بر حرف او رسیدیم
شاعر «پریش» ما را گویند یا نگویند
چون گل درون این باغ پیراهنی دریدیم

مهر ۱۳۷۰

شمع صومعه

به هرکه می‌نگرم چون غروب غمگین است
بجای زلف بتان، چهره‌ها پر از چین است

شریک محنت مردم شدم، بدین باور
که کوله‌بار محبت چو کوه سنگین است

اگر که بوتهٔ گل خنجر آورد بیرون
محیط باغچه در اختیار گلچین است

به آب توبه اگر شستشو دهد خود را
دلم به دایهٔ پیر زمانه بدبین است

نگفته‌ام که دعا کارگر نشد، امّا
یقین که آنچه نیامد به کار نفرین است

به تلخ رویی‌اش ای طفل من نمی‌ارزد
به او ببخش اگر شیر دایه شیرین است

زبان تیغ چو شد باز چاره خاموشی است
چو ناله‌ای که مقیم گلوی مسکین است

ز شمع صومعه رقص طرب تمنّا نیست
چراغ زهد چو فانوس سنگ بالین است

به سان چلچله هر شب مقیم یک وطنند
نشان خانه بدوشانِ زندگی این است

به گریه کوش که ناز طبیب را نکِشی
شراب اشک به هر درد کهنه تسکین است

درون دایرهٔ اختران چرخ ادب
«پریش» گوشه نشین خوشه چین پروین است

خرداد ۱۳۷۰

پیمان شکن

یک دهن نه صد دهن می‌خواستم قسمتم شد آنچه من می‌خواستم
لایق تنهائیم کز کودکی با دل خود انجمن می‌خواستم
هر رگم مضراب صد فریاد شد بس که امکان سخن می‌خواستم
شکرلله، داغ دل آماده کرد آنچه بر نقش کفن می‌خواستم
گر شکستم حرمت فانوس را شعله را بی پیرهن می‌خواستم
برخلاف طبع خود شد گرچه من سرخ از سبز چمن می‌خواستم
تیشهٔ حسرت مرا هموار کرد کوه بودم کوهکن می‌خواستم
بی خبر از روح بودم ای دریغ پر کشیدن را ز تن می‌خواستم
عشق ورزیدم بدنیا ای عجب مهر از پیمان شکن می‌خواستم
همچنان پروانه در گلشن «پریش»
از گل پرپر وطن می‌خواستم

مهر ۱۳۷۰

کرم ابریشم

خاک شو تا هستیت از نقش پا گشتن دهند
دولتی همچون گُلت از با صفا گشتن دهند
چند در عزلت نشستن تا بکی بیگانگی
کاش ما را اشتیاق آشنا گشتن دهند
ذره‌آسا می‌نشیند در کنار اصل خویش
گر بشر را بال پرواز خدا گشتن دهند
رخت بربندم ز شادی گر مرا چون گردباد
فرصت رقصیدن و گردِ هوا گشتن دهند
میتوان در لابلای رخنه‌ها هم جانسپرد
گر بمرغان قفس شوق رها گشتن دهند
دود شمع و شب نخفتن را بجان آماده باش
تا چنان پروانه‌ات درس فدا گشتن دهند
سخت می‌پیچد بخود چون مو که بر آتش نهند
پرنیان را گر خبر از بوریا گشتن دهند
پادشاه عالمم از بی‌نیازیها، ولی
این شرافت را به انسان از گدا گشتن دهند
آرزو گهواره جنبان است و خواهش دایه‌اش
طفل را چون چشم دنبال صدا گشتن دهند
رشک بر آئینه دارم هرچه انگشتان یار
بر شکنج طره‌اش مشق دوتا گشتن دهند
می‌شوم پروانه همچون کرم ابریشم «پریش»
گر به من هم رخصت از خود جداگشتن دهند

آبان ۱۳۷۰

رسوای رسوا

سوختم چون شمع بالین و تماشا کرد عشق
تا زبان آتشینم را شکیبا کرد عشق
صبحدم احوالی از خاکستر پروانه پرس
تا بدانی در دل شبها چه با ما کرد عشق
چون ز پا افتاده دیدم همچنان شمع سحر
آنچه را عمری نشانم داد، حاشا کرد عشق
دست ما را بر سر کوی ارادت بست عقل
مشت ما را در گذرگاه طلب وا کرد عشق
سوخت دلرا آنقدر تا طفل اشکم خون گریست
آنچه را از جان من می‌خواست پیدا کرد عشق
تا دو روزی با عذاب زندگانی خو کنند
زشت را در دیدهٔ عشاق زیبا کرد عشق
دامن کوتاه او آسان نمی‌آید به دست
زین سبب با جان من امروز و فردا کرد عشق
در سخن گفتن رموز معرفت با ما نبود
هرچه را چون طوطیان گفتیم معنا کرد عشق
دید دست کوتهم چون بیدبن برگی نداشت
سینه‌ام را داغدار آرزوها کرد عشق
آنقدر از عشق درس آبرو جستم «پریش»
تا به بدنامی مرا رسوای رسوا کرد عشق

اردیبهشت ۱۳۶۸

لالهٔ سرنگون

چون زلف تو سوگوار خویشم
سرگشتهٔ روزگار خویشم

تو در من و من ز بی‌قراری
در کوی تو انتظار خویشم

پروانهٔ لاله‌زار عشقم
دلسوختهٔ دیار خویشم

مدیون کسی نگشتم امّا
داغ دل داغدار خویشم

بر تربت من بیا که تا حشر
ناظر بسر مزار خویشم

کمتر ز غبار راهم امّا
افتاده به رهگذار خویشم

گر برکهٔ شور یا که دریا
گرداب خود و کنار خویشم

مهتاب نیم که وام گیرم
خودمایهٔ اعتبار خویشم

چون شمع غم و چراغ شادی
در جمعم و گرم کار خویشم

تندیس شهید بی‌نشانم
دلشاد ز یادگار خویشم

چون لالهٔ سرنگون «پریشا»
شرمندهٔ نوبهار خویشم

مهر ۱۳۷۰

دست نسیم

این روح مضطرب که روان در تن من است
دم می‌زند ز دوستی و دشمن من است
از هرچه داشت رنگ ریا، دل بریده‌ام
آنی که دل نمی‌کند از من، منِ من است
مرغی که نغمه‌ساز شود پر بُریدَنیست
قفل زبان به پاس سخن گفتن من است
گردون به بی‌نیازی من غبطه می‌خورد
باد بهار درزی پیراهن من است
باغ شکوفه با رخ دربان، ندیدنیست
روی شکفته، باغ من و گلشن من است
نتوان بدست دامن مهتاب را گرفت
خورشید بی زوال، دل روشن من است
پر شد ز برگ لاله و گل کوچه باغها
خاکی که گل ندیده به خود، دامن من است
با آنکه درد، عقرب گهواره‌ام شدست
گوش زمانه منتظر شیون من است
چشمم نجیب بوسه به گل می‌زند «پریش»
دست نسیم عاشق گل چیدن من است

خرداد ۱۳۷۰

قفل گریه

تا هوس را در نخستین گام خواهش پا شکستم
کـــاسهٔ دریـوزگی را بـر سـر دنـیا شکسـتم
بس که خون خوردم ز سعی روزی ننهاده، حافظ
پـای را در دامـنم بـا دست اسـتغنا شکسـتم
گر تهیدستم همینم بس که چون موج خروشان
آنـچه از دریـا گـرفتم بـر سـر دریـا شکسـتم
دست تـاول بسـتهٔ دل مـی‌دهد فـردا گـواهـی
کوه سر سخت تـمنا را کـه خـود تـنها شکسـتم
گِـرد خـود پـیچیده بـا جـرم مـحبت روزگـارم
غم ندارم گرچه چون زنجیر از صد جا شکستم
تـا نـیفتد چشـم نـامحرم بـه اشک اشـتیاقم
آسـتین دانـد کـه قـفل گـریه را شـبها شکسـتم
شـــد ایـــاز آئـینه گـردان عـروس انـتخابم
تـوبه را تـا پـیش جـام بـاده بـی‌پروا شکسـتم
مـی تـوان دیـدن دل بشکسـته در چـین جـبینم
گشت پـیدا عـاقبت از بس کـه نـاپیدا شکسـتم
سـاقهٔ تُـرد شـقایق بـودم و بـا دست طـوفان
چون شهید بـی‌نشان بـر دامـن صـحرا شکسـتم
زشت می‌گردد «پـریش» آئـینه هـنگام شکسـتن
چون سر گیسو شکستم من، ولی زیـبا شکسـتم

شهریور ۱۳۷۰

ساقهٔ آرزو

صدا به هر که می‌زنم ز من خبر نمی‌شود
فغان که حرف گنگ من حریف کر نمی‌شود
سپید شد دو چشمم و سپیده سر نمی‌زند
سیاه شد نگاهم و شبم سحر نمی‌شود
ز پشت شیشه‌ام نگر که همچو جام عهد جم
شکسته‌ام چنان کزین شکسته‌تر نمی‌شود
فریب سبزه‌ام مده ز باغ سبز نقشها
طنین پای رهگذر صدای در نمی‌شود
نه من شکسته خاطرم ز قحط می که در چمن
گلوی لاله هم دگر ز ژاله تر نمی‌شود
زمانه را گمان مبر که مهربان من شود
اگر جهان بهم خورد خزف گهر نمی‌شود
نهال تازه رُسته هم بخاک سایه می‌کند
چه ساقه‌ایست آرزو که بارور نمی‌شود
بهل که در قفا رود بکاروان بی کسی
دلم که هم قبیله با دل دگر نمی‌شود
فغان ز سرد صحبتان که تیغ تیز مهرگان
بساقه می‌زند چنان که با تبر نمی‌شود
زما به بی‌هنر بگو که در دو داغ کنج دل
نکو نتیجه می‌شود ولی هنر نمی‌شود
مخور دریغ رفته‌ها که پاره پاره‌های دل
بشکل اشک می‌چکد ولی جگر نمی‌شود
در این فضای بیکران «پریش» در قفس بمان
که سوز سوگواره‌ات سرود پر نمی‌شود

آبان ۱۳۷۰

سرپوش

چنان با داغ لبهایت به رنگ گل هماغوشم
که بوی بوسه می‌آید ز راه دیده در گوشم
دلم را پاس عصمت نه که گلهای نجابت را
بدامن می‌کند از خرمن تهمت سیاووشم
نه گمراهم که اشکم را به باد آستین گیری
بدست خود نشاندم تاک این می را که می‌نوشم
مرا امشب مگر پروانه‌ای دست از کرم گیرد
که دیشب برد تاب شعلهٔ شوق تو از هوشم
چو می‌پیچم به یادت شکوه‌ام شکرانه می‌گردد
من آن اشکم که درکوی تو لبخند است چاووشم
به یک انگشت خونین گُل ز من فریاد می‌خواهد
نمی‌داند دلم مینای پر خون است و خاموشم
نمی‌نالم که بر دوشم نهد دست ترحم را
فلک را می‌کنم آگه که پا بردارد از دوشم
من و زخمی و زنجیری که از آن بوی عشق آید
عبث پیچد بدیبای نصیحت پرنیان پوشم
مرا پیش تو شعر آید که همچون دیگ گلسوزان
طراوت می‌تراود از تنم وقتی که می‌جوشم
میان خانه بردوشان برنگ چهره می‌مانم
که با مردن شوم پیدا و تا هستم فراموشم
«پریش» از کنج عزلت یافتم مقصود و مقصد را
من آن شمعم که روشن می‌کند دنیا به سرپوشم

شهریور ۱۳۷۰

سراغ کعبه

اشکی اگر ملازم آهی نکرده‌ای
دانم به رقص ذره نگاهی نکرده‌ای
از سنگ کمتری، اگر از جای خویشتن
عزم سماع چون پر کاهی نکرده‌ای
چشمت سراغ کعبه گرفت از ستاره‌ها
با دل نظر به چهر چو ماهی نکرده‌ای
بوی سخاوتش به مشامت نمی‌رسد
دلخوش مباش ای که گناهی نکرده‌ای
مضمون مبند از صف مژگان که خانه را
آمادهٔ هجوم سپاهی نکرده‌ای
گفتی ز شیون دل تنگم دلت گرفت
پیداست ناله بر سر چاهی نکرده‌ای
در باغ سبز خاک تو ای دست بی‌اثر
گل چیده‌ای و کار گیاهی نکرده‌ای
مهر مدام می‌رسدت گرچه بر درش
گاهی نماز کرده و گاهی نکرده‌ای
ای چشم من سپید شدی از فراق و باز
سیر سپهر چشم سیاهی نکرده‌ای
شبنم «پریش» رخت به منزل فکند و تو
دل را هنوز راهیِ راهی نکرده‌ای

اسفند ۱۳۷۲

رایحهٔ شُکر

آن دود که از پیلهٔ آتش به هوا رفت
خاکستر من بود ندانم به کجا رفت
طوفان زده چون بوته، از این دشت به آن دشت
در کوی طلب طفل دلم آبله پا رفت
چون برگ مرا باد به دیوار و به در کوفت
گر نکهت گل درقدم باد صبا رفت
با قافلهٔ سوز دلم رایحهٔ شکر
تا بازترین پنجرهٔ عرش خدا رفت
در خاک شناسی چه زیان بود که انسان
برخاست از این مکتب و دنبال طلا رفت
ای مست گل وصل، مبادت گزد انگشت
خاری که از این باغچه در دیدهٔ ما رفت
چون باد که بر دفتر آتش زده پیچد
هر پاره دلم در طلب عشق جدا رفت
از زمزمه منعم مکن ای جبههٔ روشن
هرجا قدم نور فرو ماند صدا رفت
ای صاحب دولت مکن آن کار که فردا
گویند گدا زاد و گدا ماند و گدا رفت
در سینه دلی داشت «پریش» و شب اندوه
زین خانه به تنگ آمد و بی چون و چرا رفت

خرداد ۱۳۷۰

گیسوی سنبل

بس بـــداغ تشـــنه مـــاندنها تـــحمل مـــی‌کنیم
عاقبت چـون لاله در دشت غـزل گـل مـی‌کنیم
گــرچــه مــی‌دانـیم انـجام شکـفتن آتش است
بـــا هـــمه آزادگـــی تـقلید از گُـل مـی‌کنیم
حرف گُل را می‌زنیم آنجا که بـرگ سـبز نـیست
مـا بـه بـوی سـفرهٔ نـان هـم تـوکل مـی‌کنیم
عـــاقبت از بـــازتاب شـعلهٔ فـریاد خـویش
سرمه از چـوب قـفس در چشـم بـلبل مـی‌کنیم
وای اگـر فـریاد مـا از دل بـرآیـد چـون سپند
بـا تـحمل شـمع‌وش طـی تکـامل مـی‌کنیم
بید مجنون را نصیحت، منع پـا بـوسیدن است
مـا شکسـته شـاخه را دست تـوسل مـی‌کنیم
بـــا وجـــود هـوشیاری از دل خـود غـافلیم
بـاغ گُـل داریـم و در رفـتن تـغافل مـی‌کنیم
از دویـــدنهای طـوفان آشـیانها شـد خـراب
چـون نسـیم ایـن پـا و آن پـا بـا تأمـل مـی‌کنیم
چشم و مژگان شـانه و آئـینه مـی‌گردد «پـریش»
چـون نگـه در حـلقهٔ گـیسوی سـنبل مـی‌کنیم

شهریور ۱۳۷۰

خرمن آغوش

بوی گُل در کوچه غوغا می‌کند یار عزم خانهٔ ما می‌کند
با خیالش یکدمم آرام نیست عشق دل را ناشکیبا می‌کند
از گذشت لحظه‌هایش غافلست هر که امشب فکر فردا می‌کند
می‌توان عاشقتر از پروانه زیست آدمی غفلت بدنیا می‌کند
ما و استغنای عالم گرچه دل آه را با ناله سودا می‌کند
گرچه آگاهست شبنم از سفر باز بر گل خیمه بر پا می‌کند
چشم من در خرمن آغوش او چون نسیم اینجا و آنجا می‌کند
تو بکوش و آتش عشقی بجو راه خود را شعله پیدا می‌کند
ژاله را هم در طبیعت حکمتیست چشم گل را گریه زیبا می‌کند
نم‌نم باران ما بی رعد نیست اشک پای ناله را وا می‌کند
هر زمان دشت دلت را غم گرفت روح مجنون یاد لیلا می‌کند
هر کجا رقصید گلبرگی بر آب عاشقی با خویش نجوا می‌کند
بی‌ادب منشین که ما را چشم او گوشهٔ خلوت تماشا می‌کند

در حضورش گرچه خاموشم «پریش»
هر سر مویم، خدایا می‌کند

مهر ۱۳۷۰

غنچهٔ پائیز

یاد آن روز که گاهی هوسی می‌کردم
گوشهٔ بی‌کسیم یاد کسی می‌کردم
فرصت ناله اگر جور سپهرم می‌داد
نفسی در نفس همنفسی می‌کردم
گرچه آهنگ بدلخواه شتربانان بود
گوش بر نالهٔ گنگ جرسی می‌کردم
همچو مرداب مرا پای سفر بسته نبود
قطره‌سان خدمت هر خار و خسی می‌کردم
ای گل از خنده به سوگت بنشانند، مخند
که من سوخته این کار بسی می‌کردم
باغبان گر که به من رخصت چیدن می‌داد
لاله‌ای هدیه به مرغ قفسی می‌کردم
همچو زخمی که ز شلاق نشیند در خون
خنده‌ای گاه بروی عسسی می‌کردم
گر بهارم به تفرجگه گل راه نبود
حال، با غنچهٔ پائیز رسی می‌کردم
غم اگر با دل من دوست نمی‌گشت «پریش»
شکوه از بی‌کسیم با چه کسی می‌کردم

فروردین ۱۳۷۱

بوسهٔ مهتاب

«به مناسبت درگذشت هنرمند فقید استاد حبیب‌الله بدیعی»

وه چه غمگین بود چون پژمردن گل، خواب تو
ای دوای سوز دلها، گریهٔ مضراب تو

رفتی و با ناله‌های ساز موزونت خوشند
گرچه محزونند با پژمردنت، احباب تو

گر وجودت ای سراپا گل، پریشانی گرفت
کی ز خاطر می‌رود گل نغمه‌های ناب تو

وه که با دستت که تا محشر حرامش باد خاک
بسته شد بر زندگی چشمان انسان یاب تو

بی تو گوش عاشقانت را نوازش می‌دهد
نغمهٔ آرام‌تر از بوسهٔ مهتاب تو

ای چو گل در آفرینش چشم آرا و بدیع
رفتی و آرام شد آخر دل بی‌تاب تو

من به ایمانت حبیب‌الله می‌خوانم که بود
حجلهٔ ساز تو هم میخانه، هم محراب تو

اسفند ۱۳۷۱

حجلهٔ گل

به بال شعر باور کن که تا عرش خدا رفتم
بدین بشکسته بالی از کجا بنگر کجا رفتم
تمنای طلب را بین که در ردیاب یک مضمون
چو چشم طفل در گهواره دنبال صدا رفتم
تو در آئینه‌ها بودی منت در خشت‌ها جستم
چرا راهی که با دل می‌توانستم، به پا رفتم
ز بی رنگی چنان گشتم که دور از دیده شبنم
درون حجلهٔ گل همره باد صبا رفتم
کجا دارد دلم وهم خیال پادشاهی را
گدا ای آشنایان آمدم اینجا، گدا رفتم
دلی همراه خود بردم که گنجی داشت هر کنجش
اگر زین خاکدان چون زرپرستان بی‌طلا رفتم
تو و دنیا اگر لبخند از افسانه می‌خواهی
که من با چشم اشک‌آلود زین محنت‌سرا رفتم
شنیدم نیمه شب شمعی چنین می‌گفت در جمعی
نمی‌رفتم در این آتش نمی‌دانم چرا رفتم
بچشم دیگران نتوان تماشا کرد دنیا را
گرفتم همچو پر با دست طوفان در هوا رفتم
«پریش» از استماع نوحه پروازم نمی‌آید
به معراج خداگر با صدای بوسه‌ها رفتم

مهر ۱۳۷۱

خبرچین

با سخن حرفی که آسان می‌زنم بخیه بر چاک گریبان می‌زنم
از فغان فیضی نمی‌جویم ولی بر سر و زانو فراوان می‌زنم
نیست بذر آرزو را حاصلی گرچه من تهمت به باران می‌زنم
کودکانه از کتاب زندگی بی هدف برگی چو طوفان می‌زنم
تا بیاساید خبرچین دلم خواب را دستی بدامان می‌زنم
می‌دهم گر با غزل دل را فریب گل به گیسوی پریشان می‌زنم
گر دری را می‌زنم در این سرای بهر زر نه، بهر انسان می‌زنم
چشم بر دستم مبند ای آسمان من نفس را هم پشیمان می‌زنم

برگ پائیزم که بی‌مقصد «پریش»
بوسه بر خاک بیابان می‌زنم

مهر ۱۳۷۱

تاب شیون

هنوز مطلع صدها قصیده در من هست
چو گل ز باغ رود ریشه‌ها به گلشن هست
دگر به اهل دلی برنمی‌خورم، ورنه
به پشت قفل لبم حرف بهر گفتن هست
من ار فسرده شدم، باغ سر سلامت باد
که قدر وسعت پرپر شدن، شکفتن هست
مگیر دست من ای طفل رهگذر که هنوز
به پای خسته پیم نای راه رفتن هست
به سر پناه دلم سر نمی‌زنی ای دوست
بیا به کلبهٔ ما جای آرمیدن هست
به کوچهٔ نگهم چون قدم نهی مهراس
همیشه بر سر راهت دو شمع روشن هست
ز داغ لاله توان از دلش حکایت جُست
من ار خموش لبم، آتشم به دامن هست
که گفت ما و تو را از خود اختیاری نیست؟
توان خنده اگر نیست تاب شیون هست
«پریش» تن به بلا ده که تا دلت باقیست
در این چراغ سحرگه رسیده روغن هست

خرداد ۱۳۷۰

کوزه‌گر

تا چو نیلوفر بصحرا واشدیم
از نظر افتادهٔ دنیا شدیم
همچنان روئیدگان رهگذر
پایمال صدهزاران پا شدیم
شادمانی با صدای پای ما
گشت پنهان هر کجا پیدا شدیم
از چه خاکی کوزه‌گر آماده کرد
آن گلی کو نقش داد و ما شدیم
آتش هستی ز ما پروا نکرد
تا چنان پروانه، بی پروا شدیم
این شهادت بین که چون مضمون بکر
اشتباه از ابتدا معنا شدیم
شهرت از یوسف شد و ما هم چو او
بی‌گنه بودیم چون رسوا شدیم
طبع دانا استخوان از ما شکست
حیف شد طفلی، چرا برنا شدیم
خنده‌های انجمن حالی نداشت
گریه سرکردیم چون تنها شدیم
داغ را در شهر مقداری نبود
با شقایق راهی صحرا شدیم
غیر مشتی کف بما چیزی نداد
چون ز ساحل خیره بر دریا شدیم
سرو بودیم و بدست احتیاج
زیر بار زندگانی تا شدیم
شکر یزدان را که چون مجنون «پریش»
لایق آزار عاقلها شدیم

مهر ۱۳۷۱

ستم‌گستر

هرچه مردم بی‌وفاتر می‌شوند — بیشتر مژگان من تر می‌شوند
گر شویم آگه ز انسان زیستن — مست با زاهد برادر می‌شوند
تو سیاهی را سپیدی فرض کن — خودبخود زاغان کبوتر می‌شوند
شیشه‌ای دل شو که نازک جامه‌ها — زینت اندام دلبر می‌شوند
گر به جبر قسمتت راضی شوی — پنج انگشتت برابر می‌شوند
ما و بی‌رنگی که طاووسان باغ — در قفس قربانی پر می‌شوند
اشک را ضایع مبین کین دانه‌ها — سبز در صحرای دیگر می‌شوند
معرفت گر ساقی صهبا شود — جرعه‌ها دریای کوثر می‌شوند
ما بمردن خشت می‌گردیم و بس — نازکند آنان که ساغر می‌شوند
فکر رفتن کن که گلها یک دو روز — جلوه می‌بخشند و پرپر می‌شوند
حرص را نازم که دنیا باوران — می‌خورند این رزق و لاغر می‌شوند
تیزگوشان صدای سکه‌ها — گاه فریاد گدا کر می‌شوند
بار مسکینان بود بر دوششان — مردمان وقتی توانگر می‌شوند
گر نمک گیر ستم‌گستر شوی — خانه‌زادانت ستمگر می‌شوند
دستگیرم شو که انگشتان ما — شاهد فردای محشر می‌شوند
خستگی را می‌شناسد بالشان — جوجه‌ها وقتی که مادر می‌شوند

گر طلا را خاک پنداری «پریش»
سنگهای کوچه گوهر می‌شوند

شهریور ۱۳۷۰

حکایت شنیده

کسی که پیش چشم تو نشست و بست دیده را
چگونه فرق می‌نهد غروب با سپیده را
اگر کنار محفلت بخنده گریه می‌کنم
مرا چنان نگاه کن که طفل خوابدیده را
هزار بار گفتمت چو عشق می‌پرستمت
دوباره گوش می‌کنی حکایت شنیده را
دل من است و داغ تو، گلم ولی ز باغ تو
بزیر پا میفکنش ز اوج شاخه چیده را
به بیت بیت زلف تو که موبمو سروده‌ام
که هدیه تو کرده‌ام ثواب این قصیده را
اگر بود مجال تو دل و من و خیال تو
بیا و خون به دل مکن به آرزو رسیده را
خمیده قامت مرا دم سفر چه تاب غم
بدست طفل داده‌ای کمان زه کشیده را
غزال زخمی توأم برون مخوان ز رخنه‌ام
ز باغ گل چه لذتی به خاک و خون دویده را
زلال آب زندگی حلال تشنگان او
رها به حال خویش کن من نفس بریده را
من و طلوع قطره‌ای ز سنگلاخ چشمه‌ای
مگو که لب نمی‌زنم سبوی لب مکیده را
«پریش» استخاره‌ام ز آه توبه می‌دهد
چگونه در قفس کنم پرندهٔ پریده را

آذر ۱۳۷۱

زخم زبان

ترسم به فراق تو بمیرم، غمم این است
ای هم نفسان بازدمم این، دمم این است
مرگ از قفس تنگ رهایم کند آخر
هم صحبت با بد نفسم، ماتمم این است
با عشق گره خورده رگ و ریشهٔ جانم
پندار ز دلبستگی عالمم این است
با اشک سر عاطفه دارم چه توان کرد
دمساز من این، مونسم این، محرمم این است
آینده‌نگر ساخت مرا آینهٔ دل
افسانه مپندار که جام جمم این است
هر چهرهٔ خندان دری از باغ بهشت است
سوگند به گلها، چمن خرّمم این است
بستم به غزل پارگی زخم زبان را
بیمار دل خون شده‌ام، مرهمم این است
در آینهٔ اشک توان دید خدا را
ای کعبه روان، کوثرم این، زمزمم این است
در آتش فقریم و سپندی نفشاندیم
یاران سبب دست و دل درهمم این است
آبی است که تأثیر بر آتش نگذارد
برداشت «پریشا» زگل و شبنمم این است

اردیبهشت ۱۳۷۰

شوره‌زار

بـیا تـا راه بـر بـاران نگـیریم / گـنه را پـیش خـود آسـان نگـیریم
اگـر جُسـتند مـا را ور نـجستند / ز یـاری، عـیب بـر یـاران نگـیریم
بـیا از اهـل دل پـائی بـبوسیم / کـه فـردا دست بـر دنـدان نگـیریم
اگر چون شیشه دل از ما شکستند / زکـودک مشـربان تـاوان نگـیریم
بـیا شکـرانـهٔ آزادگـیها / زکس غـیر از خـدا فـرمان نگـیریم
بـیا چشـم تـمنا را بـبندیم / کـه بـوی مـنت احسـان نگـیریم
بـیا راضـی شـویم از دست دنـیا / غـمی بـر دل ز هـیچستان نگـیریم
بـیا در سـفره‌گـر لخت جگـر بـود / به خـوردن نکته بـر مـهمان نگـیریم
بـیا در راه دل هـمچون پـرستو / بـه بـام و شـاخه‌ای سـامان نگـیریم
رهـا گشـتیم اگـر چـون بـرگ پـائیز / دگـر کـاشانه در بسـتان نگـیریم
اگـر بـاید بـمیریم و نـروئیم / بـیا در شـوره‌زاران جـان نگـیریم
بـیا در مـغرب ایـن کـهنه بـازار / مـتـاع عشـق را ارزان نگـیریم
بیا هر لحظه از ایـن سـو بـه آن سـو / چو پـرچـم اوج بـا طـوفان نگـیریم

بـیا ازکـنج تـنهائی «پـریشا»
سـراغ کـوی بـی‌دردان نگـیریم

آبان ۱۳۷۱

تعظیم تاک

فردا که لاله زیستن آغاز می‌کند
داغش زبان شعر مرا باز می‌کند
درمان یکی است طفل دل غم گرفته را
غافل مشو ز اشک که اعجاز می‌کند
جائی که داغ گفتن و ناگفتنش یکی است
مغبون شقایق است که ابراز می‌کند
از داغ شعله، شیشهٔ می را هراس نیست
خشت نپخته وحشت پرواز می‌کند
چشم از غزال خوش که غزلهای دیگران
کی کار بیت خواجهٔ شیراز می‌کند
انصاف را نگر که به اندک بهانه‌ای
تعظیم تاک، سروِ سرافراز می‌کند
اهل نظر ز یک نظر آگه شود ولی
ما را هنوز عشق برانداز می‌کند
آن نخل ناخلف که قفس شد، ز ما نبود
ما را زمانه چون شکند ساز می‌کند
با سرو سر بلند، چنار شکسته گفت
هر کس که دلپذیر شود ناز می‌کند
از دل به حیرتم که به هفت آسمان «پریش»
خون می‌چکد ز بالش و پرواز می‌کند

مرداد ۱۳۷۰

شرنگ

ز چشم بسته خیال سپیده می‌بندم
عجب که اشک کمر بسته است و می‌خندم
دو گام در پی تابوت من قدم بردار
که کُشته دل ناکامِ آرزومندم
تو و بهشت برو ناصحا که با غم او
نه مستحق نصیحت نه مایل پندم
اگر که کفر بخوانی وگر مسلمانی
به عشق و هرچه در آن مکتب است پا بندم
حکایت خط بشکستهٔ جبینم را
بپرس از دل خونین و جان آژندم
به شاخهٔ پا به سفر همچو مرغ مهجورم
به باغ سبز سخن خوشنوای دربندم
مخواه شادی من را که همچو طفل یتیم
سفیر درد و غم و حسرت است لبخندم
من آن اسیر غریبم که چشم و گوش کسی
نه مایل است به اشکم نه حرف و سوگندم
ز من بخواه اگر در زمانه اهل دلی
که نیست در صف دلهای خسته مانندم
بجان دوست که با آنهمه دو رنگیها
ز هر که پنجه به روحم کشید خرسندم
چنان محبت مردم به جان من جا داشت
که از بهار لبم گل نچید فرزندم
«پریش» را به تو ای روزگار الفت نیست
شرنگم ار بدهی خوشتر آید از قندم

آبان ۱۳۷۱

دود دل

مـی‌سوزم و در خـاطر هـمسایه غـمی نـیست
وین درد، خدا داند و مـن، درد کـمی نـیست

ای راه نشـ[illegible] بـرخـیز
دیریست در این کوچه صدای قـدمی نـیست

از سـخت د[illegible]یـدهٔ گـریان بـود اعـجاز
ناخن مزن ای تشنه در این سنگ، نمی نیست

خـاکت بسـر ای دل کـه بـه فـقدان محبت
پـایی بـه ره و بـر سـر دسـتی عـلمی نـیست

از بـی‌هنران جـور بـود طـعنه شـنیدن
ورنـه سـتم قـرعهٔ قسـمت سـتمی نـیست

در چـهرهٔ بشکسـتهٔ مـا وضـع جـهان بـین
آیـینهٔ مـا هست اگـر جـام جـمی نـیست

دود دل درویش عـلم شـد کـه نگـویند
در خـانهٔ دل سـوختگان دود و دمـی نـیست

مـا شب پـره طـبعیم وگـرنه نـتوان یـافت
یک کوچه کـه روشـن ز چـراغ حـرمی نـیست

آنـجا کـه بـود قـحطی ایـثار «پـریشا»
آسـوده گـدایـی کـه امـید کـرمی نـیست

شهریور ۱۳۷۰

گرفتار

همچنان ابر سیه لبریز اشک روشنم
گر بگریم رنگ خواهش می‌پذیرد دامنم
نیستم یوسف ولی از دولت تهمت زنان
می‌شود چشم امیدی روشن از پیراهنم
گرچه خاموشم، سپهر چشم من را سیر کن
تا ز چشمت بشنوی فریاد شیون شیونم
بس که لبریز از توأم باور نمی‌دارم ز خویش
کین توئی ای غم که جای من نشستی یا منم
من که می‌لرزم ز یک لرزیدن آب از نسیم
این خیال آورد سنگم، آن گمان کرد آهنم
همچنان برگی که می‌رقصد سحر بر شاخه‌ای
بوسهٔ پاک صبا را دوست می‌دارد تنم
غم چو می‌گیرد در آغوشم تیمّم می‌کند
بی وضو آتش نمی‌گیرد سراغ از خرمنم
ای که یادم می‌کنی با رنگ بیرونم بساز
کز درون با داغ دل چون برگ سوزن سوزنم
بس که در آئین یکرنگی دورنگی دیده‌ام
بعد از این مست ضمیر صافی پرویزنم
در پناه صخره روئیدن صلاح سبزه نیست
تا رهین سایهٔ خویشم ز منت ایمنم
چون شهیدی بی‌نشان در بی‌نشان خاکم کنید
تا نگیرد چشمی از دستی سراغ مدفنم
بس گرفتار خودم با گل نمی‌جوشم «پریش»
در قفس کی می‌توان گفتن که مرغ گلشنم

آبان ۱۳۷۱

حسرت تحقیر

مـــادر آن آئـــینهٔ تـــصویر مـــن / داشت خون در سینه جای شیر من
روزگـــارم شـــد سـیاه از روزگـــار / روسـپید ای بـخت بـی‌تقصیر مـن
هست هر دیوانـه را بـندی بـه پـای / بـوی آتش مـی‌دهد زنـجیر مـن
بید لرزانم کـه گـوئی رعشـه داشت / در نـــوشتن خـــامهٔ تـــقدیر مـن
گــرچــه دستم از تـعلقها تـهیست / شُکـر مـی‌ریزد ز چشـم سیر مـن
بس کــه مــی‌گویم خــدا گـاه نـماز / آبـــرو مـــی‌روید از تکـــبیر مـن
دم فـــروبندد ثـــناخوان ســحر / گـــر بـــرآیـد نـالهٔ شـبگیر مـن
تو خـدائی کـن کـه خـجلت آفـرید / هــر زمـان تـدبیر شـد تـدبیر مـن
حـــالتی حـــیران‌تـر از آئـینه ده / در جـــواب آه بـــا تأثـــیر مـــن
ذره گشـــتم تــا نســازم خســته‌اش / هــر کــه دارد حسـرت تـحقیر مـن

خــانقاهم گــوشهٔ عــزلت «پـریش»
مـذهبم عشــق و مـحبت پـیر مـن

اسفند ۱۳۷۱

شاهین

صحبت از اسب آمد و زین خلق شد شمع روشن گشت و بالین خلق شد
خنده‌ها خود کارسازِ گریه‌هاست گل تبسّم کرد و گلچین خلق شد
عشق و ناکامی به هم پیچیده است تیشه زد فرهاد و شیرین خلق شد
آسمان با خاک همراهی نداشت عشق پیدا گشت و پروین خلق شد
اوّلین دل را ندانم از که سوخت آنقدر دانم که نفرین خلق شد
هر کلامی لازم و ملزوم داشت ما دعا کردیم و آمین خلق شد
احتیاج شانه بر گیسو نبود با نسیم این چین و واچین خلق شد
روی زیبا، چشم خوشبین آفرید گل شکوفا گشت و تحسین خلق شد
شد ستایشگاه شاعر چشم یار این غزل گل کرد و تضمین خلق شد
تا به هر داغی سزاوارش کنند استخوان من به تمرین خلق شد
با کبوتر جفت در پرواز بود زاغ حسرت برد و شاهین خلق شد
پینهٔ دست احتیاج ناز داشت ساعد و ساق بلورین خلق شد
شب به رهزن دست یاری داده بود پرتو مهتاب سیمین خلق شد
تا به ما تفهیم بی‌وزنی کند کوه، این دیوار سنگین خلق شد

طالع آشفته را دارد «پریش»
آنکه از خاکسترش این خلق شد

مرداد ۱۳۷۰

ساقهٔ گندم

با عشق دوگانه‌ای نخواندیم
مردیم و ترانه‌ای نخواندیم

چون مرغ غریب، یا کریمی
در گوشهٔ لانه‌ای نخواندیم

بر تربت دل که آرزو داشت
بیتی به بهانه‌ای نخواندیم

چون بلبل صبح و جغد شبگاه
در هیچ زمانه‌ای نخواندیم

دردا که دعای آستینی
بر اشک روانه‌ای نخواندیم

زنجیر خداخدای ما گشت
زلفی که به شانه‌ای نخواندیم

در گوش یتیم دل شبانگاه
فصلی ز فسانه‌ای نخواندیم

با ساقهٔ گندمی کسی را
بر درگه خانه‌ای نخواندیم

پائیز شد و به شاخه‌ای خشک
در سوگ جوانه‌ای نخواندیم

فریاد قفس ز بی غذائی است
خوردیم چو دانه‌ای نخواندیم

چون حوصله‌ها، نفس «پریشا»
شد تنگ و ترانه‌ای نخواندیم

آذر ۱۳۷۱

بذر صبر

اشک را آواز مـــن پـــر مـــی‌دهد / سنگ بـا مـن گـریه را سـر مـی‌دهد
مـــی‌برد مـا را شـقایق سـوی بـاغ / داغ گـــل پـروانـه را پـر مـی‌دهد
همدلی را بین که مـا را بـوی خـاک / یـــاد از آغـــوش بـرادر مـی‌دهد
در مـذاقـم از تـحمّل، خـون دل / طـعم و بـوی شـیر مـادر مـی‌دهد
ســـوز دل ره مـــی‌گشاید اشک را / این زمین چون تشنه شد بر می‌دهد
مست شو! وانگه به صحرا کوچ کن / بـاده گـل را رنگ دیگـر مـی‌دهد
بـذر صـبر و خـاک طـبع و آبـرو / چـون بـهم آمیخت گـوهر مـی‌دهد
گـر بـه پـای سرو ریـزد خـون مـا / مـوسم حـاصل کـبوتر مـی‌دهد
طبع من یک چند ساغر می‌شکست / این زمان بـا سـنگ سـاغر مـی‌دهد
پـــارهٔ پـــیراهـــنم در دست بـاد / پـــند بـر گـلهای پـرپر مـی‌دهد

آخـرین افسـانهٔ هسـتی «پـریش»
آدمـــی را رنـــج بـــاور مـــی‌دهد

مرداد ۱۳۷۰

لابلای گلها

تا چند می پرستی چون لاله آبرو را
دام ره است ای گل بگذار رنگ و بو را
از بوی او توان گفت کوی خدا همین جاست
در لابلای گلها پیدا کنید او را
ناخوانده نغمه‌ها را با گوش دل شنیدم
تا در گلو شکستم آواز آرزو را
شوق نظر طلب کن تا چشم بسته بینی
در نغمه‌های بلبل لرزیدن گلو را
رنگ ریا نه رنگیست کز خجلتی گریزد
آهسته می‌کند خشک گرما نم وضو را
در اشتیاق کوثر تا کی دعا توان کرد
یارب حلال ما کن ته جرعهٔ سبو را
با چشم نیک پندار زشتی نمی‌توان دید
در بزم من میاور آئینهٔ دورو را
در اوج بی‌قراری دل بهر ما عزیز است
نفرین نمی‌توان کرد طفل بهانه‌جو را
در پیش چشمت ای دوست از بس سکوت کردیم
بر هم زدیم آخر قانون گفتگو را
شک در دُرستیش نیست فتوای عشق یاران
بهر شکستن دل باید شکست مو را
آنشب «پریش» کز در عشقم بخانه آمد
در پای او فشاندم یک عمر جستجو را

اسفند ۱۳۷۱

شب نشین

عـاشقی بـی گـریهٔ شب بـاطل است　　شب زمـان عشـقبازی بـا دل است
اهـل بسـتر را بـه بـیداری مـخوان　　طفل را شب زنده‌داری مشکل است
صـبحگه را دوست مـی‌دارم ولی　　بـیشتر شب را، دل مـن مـایل است
تـا نسـوزی در دل شـبها چـو شـمع　　سرمهٔ خاکسترت بـی حـاصل است
می‌رسد در شب صدای دل به گوش　　وین ره‌آورد از سکـوت مـحفل است
روز وقت روی مـردم دیـدن است　　هر کـه شب بـیدار مـاند عـاقل است
دست ایـثاری کـه روز آمـد بـرون　　بی‌شک از تـاریکی شب غـافل است
ای کـه پـروای مـلامت مـی‌کنی　　گـریهٔ شب را سـیاهی حـایل است
عـارفان شب سـر بـزانـو مـی‌نهند　　نیمه شب هر کس بنالد جـاهل است
جـلوه کـم کـن ای چـراغ کـاروان　　روشـنائی در قـفای مـحمل است

بـا «پـریش» شب نشـین از شب بگـو
شب زمـان عشـقبازی بـا دل است

شهریور ۱۳۷۰

شمعدان

دل دیوانه‌ام، دردا که کُنج خانه می‌میرد
ز درد بی‌کسی دیوانه، در ویرانه می‌میرد
در آن گلشن که گلچینش هوا را پاس می‌دارد
هزار آوای خوش خوانش درون لانه می‌میرد
مرا گر اشک گرم از حرف دم سردان نمی‌جوشد
خزان چون می‌رسد از ره دل پروانه می‌میرد
غمت را با دل غم گستر خود گو، نه در محفل
درون شمعدان هم شمع در کاشانه می‌میرد
نمی‌خواهد سپید بال و پرهاشان سیه گردد
که قو، وقتی ز مرغان می‌شود بیگانه، می‌میرد
توانی بی تکلّف پیشمرگ یار خود گردی
که پیش از شمع و گل در انجمن پروانه می‌میرد
غم گنگی است در چشمان طفلان محل آری
سیه پوش است شادی هر زمان دیوانه می‌میرد
بشوق مویه ما را مویرگها زنده می‌گردد
تو را گر درد و غم با نشئهٔ پیمانه می‌میرد
ز مستی بیشتر دارد گنه تزویر پرهیزت
من و مستی که بر خاکِ در میخانه می‌میرد
خوشا آزاده جان دادن که با یک جرم و در یک جا
یکی رندانه می‌ماند، یکی مردانه می‌میرد
بمان تا شاهد آوازهٔ ناکامیت باشی
«پریشا» قهرمان در آخر افسانه می‌میرد

مرداد ۱۳۷۰

هفت خوان

با آنکه در شمارش صدبار کم ز خاکم
بر لوح آفرینش یک قطره اشک پاکم
گم می‌شوم ز مردم چون اشک خفته بر راه
بگذار برندارد دست کسی ز خاکم
آن ذره‌ام که خورشید واکرده بهرم آغوش
وان گوهرم که طفلی گم کرده در مغاکم
خو کرده با سکوتم گوش قفس ولیکن
تا آسمان بلند است فریاد چاک چاکم
با این شکسته هستی قدّ رسای سردم
در عین تنگدستی دست بلند تاکم
از صوت دل شکستن در دیده هست بیمم
وز رعد آسمانها در سینه نیست باکم
در هفت خوان رستم دیو سپید رنگم
در داستان چو ارواح موهوم و ترسناکم
چون اژدها «پریشا» در داستان طفلان
شادم که شادی آرد افسانهٔ هلاکم

اسفند ۱۳۷۱

داغ پرواز

باور پروانه دارد باورم
بوی آتش می‌دهد خاکسترم
بس که چون شبنم ضمیرم روشن است
می‌چکد آئینه از چشم ترم
شکوه کمتر می‌کنم از دست بخت
تا نگردد رنجه روح مادرم
با من الفت کن که در عهد سفال
زیست با گرد یتیمی گوهرم
در غبار غربت از بس غوطه زد
شد تیمّم گاه طوفان دفترم
شیر زخمی من که در کس زهره نیست
تا کشد دست ترحم بر سرم
نیست انسان را گریز از احتیاج
سائلم امّا مقیم یک درم
چون کف پا بس که خوردم بر زمین
بوی خاک آید هنوز از پیکرم
دفتر فریاد فردای منست
آرزوهائی که با خود می‌برم
گر نمی‌گیرند دستم را چه باک
یار این دست است دست دیگرم
گر که خوشرنگم چو طاووسان «پریش»
داغ پرواز است بر بال و پرم

اسفند ۱۳۷۱

رواق رُخ

در کوچهٔ رگهای من آوای تو جاریست
روحم ز تو ای لالهٔ نوروز بهاریست
ما شمع بدستان ز چه نالیم که مات است
خورشید که در کوی تواش آینه‌داریست
بی زخمهٔ سازت چه سرودی چه سماعی
رقصیدن گل حاصل آواز قناریست
تنها مگذارم که در این شهر پرآشوب
مستظهر امّید تو مستلزم یاریست
تضمین نتوانم غزل چشم تو آری
کار من بی‌مایه به اقرار تو آریست
دل خواست رواق رخ زیبای تو گردد
این خانه اگر همچو حرم آینه‌کاریست
تا خانه گزینند به چشمت گل و شبنم
این شاد ز خندیدن و آن دلخوش زاریست
بس داغ تو در باغ دلم پای نهادست
چون کوچهٔ تو غمکده‌ام گشت و گذاریست
صلح من و شادی، چه خیالست که تا هست
این موی بهم ریخته وین چهره غباریست
تا سرمه‌ای از گرد سمندت به کف آرد
چشمم بگذرگاه تو در لحظه شماریست

در گوش «پریش» آنچه که از عشق تو گویند
آواز پر و بال اسیران فراریست

شهریور ۱۳۷۰

خاطر خاکستری

برخیز تا ز غمکده خود سفر کنیم
دل مرد اگر به خانه چه خاکی بسر کنیم
خاکستری است خاطر افسرده، عشق کو
تا با غمش به سرخی گلها نظر کنیم
تا کی توان ز خشکی دست زمانه گفت
شب را بیا به نم‌نم اشکی سحر کنیم
آهی نمانده است دگر بر بساط لب
تا برکشیم و آتش دل را خبر کنیم
دیوار چشم گشته و درگه نشسته گوش
گر ناله‌ای به حال دل دربدر کنیم
آوخ ز ما که خواهش طبع طمع گرای
فرصت نداد شعبده را بی اثر کنیم
صاحب دلی بجوی که بر آستانه‌اش
دستی ز آستین ارادت بدر کنیم
بیگانگی زتخت سلیمان حرام ما
با نخوت ار به لانهٔ موری گذر کنیم
آئینه‌ایم و خلق صداقت نمی‌خرند
عمری دگر نمانده که کاری دگر کنیم
جرم فروغ پنجره داریم بامداد
گر شعله‌های زمزمه را بیشتر کنیم
فردا زغن بهانهٔ تکفیر می‌کند
برگل اگر ترانهٔ توحید سر کنیم
آن خاک کو که بوی دل آید از او «پریش»
گیرم که سنگ را به ریاضت گهر کنیم

دی ۱۳۷۱

سرچشمه

بهاران را چه می‌بینی که گل از خاک می‌جوشد
به چشم ما زمستان هم شراب از تاک می‌جوشد
به چشم عشق از داغ شقایق‌ها یقینم شد
زمین گنگ است و جای حرف، خون از خاک می‌جوشد
دلی می‌سوزد و دستی به مضمون می‌رسد، آری
گلاب از آتش و گلبوته از خاشاک می‌جوشد
ز جوش افتاده‌ای، ای اشکِ من آهنگ دیگر کن
که خون زیباست چون از چشم رگ بی‌باک می‌جوشد
چه تأثیری به جانم می‌کنی ای آب آتشگون
که می‌جوشد ز موجت شعر و آتشناک می‌جوشد
سمندی همچو حافظ آرزو دارم که تا محشر
به تحسینش دعای خیر از فتراک می‌جوشد
مدار از زادگان خاک چشم آبروداری
که گل از شاخه‌ها با دامن صد چاک می‌جوشد
نگاری کو که پیچم گه به پایش گه به بالایش
چو نیلوفر که با سروسهی چالاک می‌جوشد
«پریش» از دامن آلوده بین ترک تعلّق را
که در سرچشمه، آب از بسترِ گِل پاک می‌جوشد

مرداد ۱۳۷۰

بانگ بدرقه

به آن خدای که بی یاد او نفس نزدیم
ز احتیاج شکستیم و رو به کس نزدیم
هوای خانهٔ صیّاد بوی لانه نداشت
قسم به آن پر و بالی که در قفس نزدیم
فراز شاخه اگر گل شکفت بوئیدم
صلا به نکهت گلهای دسترس نزدیم
فغان که حلقهٔ درگاه می‌فروشان را
ز اضطراب شب و سایه عسس نزدیم
نفس کشیدن ما، بهر زنده ماندن بود
دمی و بازدمی از سر هوس نزدیم
ز سنگلاخ مگر کاروان گذر می‌کرد
که بانگ بدرقه‌ای در پس جرس نزدیم
«پریش» نیست در این دشت مرگ‌زا جائی
که همچو آهوی زخمی نفس نفس نزدیم

دی ۱۳۷۱

ترانهٔ عشق

خیال پا به گریزم هنوز بی‌خبر است
که خانه جوی محبّت همیشه در سفر است
چرا به شاخهٔ گل مهر بسته‌ای، ای مرغ؟
تو را که خانهٔ امن سرت به زیر پر است
به لحظه‌های تب عاشقی قسم، که مرا
غمی غریب به بستر ندیمِ زیر سر است
مرا ز شمع و شباهنگ این مسلّم شد
که وقت گریه شب و گاه درد دل سحر است
هنر نمی‌کنی ای تازه رسته بر لب جوی
چو لاله با جگر تشنه واشدن هنر است
به غیر آنکه تماشاگر شکفتنهاست
به سرو نسبت دیگر مده که بی‌ثمر است
مرا به گریه نیاز نفیر واعظ نیست
که هرکجا برود، نان مرد بر کمر است
ز درد گرچه فغان می‌شود بلند، امّا
خروش سوخته دل از شکسته بیشتر است
روایت دل و چشم است در ترانهٔ عشق
ز توبه پنبه به گشوم منه که بی‌اثر است
به وصل ژاله چرا گریه می‌کند لاله
قرار عشق، زمان وداع، چشم تر است
به دشت خشک دلم انتظار رستن باش
غم زمانه بر این خاک طفل رهگذر است
«پریش» دیده‌ای از دور دود آتش عشق
بر آن گریوه مزن پا که شیر بی‌جگر است

مرداد ۱۳۷۰

چراغ نگاه

آنکه گلپوش ز گلواژهٔ نابش کردم
بود همخانه و بیگانه خطابش کردم
خون به مینای تنم خاصیت نشئه نداشت
سالها رنج کشیدم که شرابش کردم
سوخت پروانه و آسوده شد امّا دل من
یافت جان هرچه به داغ تو کبابش کردم
بهر مضمون نگاه تو که صد معنا داشت
غزلی گفتم و با شوق کتابش کردم
دل که سودائی زنجیر سر زلف تو بود
عاقلی بود که دیوانه حسابش کردم
چرخ کز گریهٔ من آب بر آتش می‌زد
یافتم فرصت و با خنده عذابش کردم
ساغرم دادی و عکس تو در آن پیدا بود
حیف از آن نقش که با رعشه خرابش کردم
هرچه شب آمد و حرفی نشد از آمدنت
قصه در گوش دلم گفتم و خوابش کردم
با نم اشک چراغ نگهم روشن بود
شعله گل داد چو همبستر آبش کردم
دل گواهست که در تاب و تب عشق «پریش»
عافیت روی به من کرد و جوابش کردم

دی ۱۳۷۱

خوش گمان

کاش با چشم سیاهی داستانی داشتیم
اختیار درد دل با همزبانی داشتیم
کاش گاهی با سپهر آبی چشمی سیاه
زیر سقف خانهٔ خود آسمانی داشتیم
در قفس همسایه با دیوار بودن مشکل است
کاش در راه نسیمی آشیانی داشتیم
رنگ گیسوی پریشان داشت بخت ما اگر
بر سر دوش نگاری خانمانی داشتیم
سنگ گشتیم از نشستن کاشکی همچون غبار
شور و شوقی در قفای کاروانی داشتیم
قحطی می خانه سوز گریهٔ مستانه است
خشک شد گر زمزم اشک روانی داشتیم
جا در آغوشی نکرد و همچو عطر گل پرید
گر درون شیشهٔ تن نیمه‌جانی داشتیم
منت آتش ز خاکستر کشیدن ابلهی‌ست
وه که چون آئینه طبع خوش گمانی داشتیم
نامرادی بین که در آغوش استغنای خویش
هر زمان چون خاک سر بر آستانی داشتیم
گریه سر کردیم اگر چون شمع بی‌شیون «پریش»
آتشی بر سینه از نامهربانی داشتیم

آذر ۱۳۷۱

روح باغبان

هـر دل کـه اسیر غـم نگـردد
از مـحنت کس دژم نگـردد

گـنجور طـلا مشـو کـه درویش
دلسـوختهٔ سـتم نگـردد

تـا خـاک نشـین دل نگـردی
نـامت بـه جـهان عـلم نگـردد

سـر سـبز چـو روح بـاغبان بـاد
نـخلی کـه ز بـاد خـم نگـردد

از سـفرهٔ کس مـخور کـه مـهمان
بـا مـائده مـحترم نگـردد

دلخـواه شـود اگـر کـبوتر
آمـاده خـور حـرم نگـردد

دم را بشـناس تـا شب تـو
بـیفایده صـبحدم نگـردد

بـا اشک خـوشم کـه رزق مـقسوم
بـا گـریه زیـاد و کـم نگـردد

از دل چـو «پـریش» نـاله سـر کـن
تـا دسـتخوش عـدم نگـردد.

تیر ۱۳۷۰

واژهٔ رام

آهنگ سفر رفتن و گم کردن نام است
وانکس که شریک سفر ماست کدام است؟
دیروز مرا خاطر جمعی و دلی بود
اسباب پریشانیم امروز تمام است
با لاله بگویید که در گوشهٔ عشاق
هر کس بزند لاف دلِ سوخته، خام است
ما حلقه نشینان چهل سالهٔ رنجیم
این است مقامی که به میزان مُقام است
آسوده روان باد معلّم که مرا گفت
از دانهٔ آسوده بپرهیز که دام است
از سفرهٔ قسمت ز چه نالیم که ما را
می نیست ولی حسرت ایّام بکام است
آن کس شکند کاسه که پیمانه بسازد
اینجا همه را عادت بشکستن جام است
آگاه سخن شو که به طوطی نتوان گفت
با شیوهٔ تقلید سلام اهل کلام است
ای گل به فرا دست مشو غرّه که فردا
خورشید شکوفایی تو بر لب بام است
نقاش پری باش که از طایر وحشی است
پروانه در انگشت قلم واژهٔ رام است
با سوختگان، سوخته آمیز «پریشا»
در خانهٔ آتش سخن آب حرام است

مرداد ۱۳۷۰

مرداب منّت

چون شقایق بی حمایت زیستم
گرچه زیر ابر رحمت زیستم

از مروّت قصّه درگوشم مگو
من که در قحط محبت زیستم

ناخدا تا از خدایم شد جدا
بی‌نیاز و با کرامت زیستم

جویبارا ناز کمتر کن که من
پیش دریا با مناعت زیستم

حکم جبر دفتر ایجاد بود
گر که عمری با مشقت زیستم

موج دریا بودم و بر روی آب
زیستم امّا به زحمت زیستم

آسمان جای کبوترها نبود
رفتم و در چاه عزلت زیستم

ناگزیر از چنگ و دندان چون غزال
در دل جنگل به وحشت زیستم

همچو نیلوفر ز تاب تشنگی
بر لب مرداب منّت زیستم

در کنار دایهٔ دنیا، «پریش»
با هراس و بی‌مودت زیستم

آذر ۱۳۷۱

حاشا

دیده را شوق تو دریا می‌کند / یاد تو دل را شکیبا می‌کند
با تو آن حالم که طفلی رهگذر / گوهری در خاک پیدا می‌کند
بس که چون آیینه بی‌پیرایه‌ای / آب را طبع تو رسوا می‌کند
یک نگاهم کن که مهر آفتاب / ذرّه‌ها را عرش پیما می‌کند
عاشق و معشوق را ما و تو نیست / عشق، یوسف را زلیخا می‌کند
از گل و می آگهی دارم، ولی / قفل غم را نام تو وامی‌کند
زرپرست از خاکساری غافل است / زندگی را عشق زیبا می‌کند
من به گل دیدم تو را و این زمان / گل تو را در من تماشا می‌کند
زهد اگر از کعبه می‌جوید تو را / طفل را دیوار پویا می‌کند
عاشقان را شیوهٔ انکار نیست / عشق را معشوق حاشا می‌کند
گفتم ار چون و چرا عیبم مکن / ذهن را اندیشه جویا می‌کند
گر به رنج از روزگارم باک نیست / غافلان را چرخ دانا می‌کند

کفر می‌ورزد پریشت گاه‌گاه
گر در آغوشت خدایا می‌کند

مرداد ۱۳۷۰

شب شکن

بیا که سنگ به مینای میکشان نزنیم
صدا به دل بزنیم و به آسمان نزنیم
سکوت حالت نجوای با خدا دارد
بیا که دست به قفل لب و دهان نزنیم
عبوس گرچه نباید چو مرغ ساحل بود
بیا که خنده به دلخواه این و آن نزنیم
چو جام لاله بود لانهٔ چکاوکها
بیا که شعله بر این تنگ آشیان نزنیم
چو ماهتاب بیا شب شکن شویم، اما
به خاک و کهگل نامحرمان زبان نزنیم
زمان تجربه تنگ است در زمانه، بیا
نفس که زنده به آنیم رایگان نزنیم
چه گفته‌اند و چه کردند رفتگان تا چند
بیا که تکیه به یکمشت استخوان نزنیم
به شکر قامت موزون بیا خلاف سبو
دو دست را به برآریم و بر میان نزنیم
«پریش» جور تبر می‌کشد درخت کهن
بیا که چنگ به خاشاک این جهان نزنیم

خرداد ۱۳۷۱

قیمت اشک

دلم از شوق تماشای تو دست افشان است
دیده‌ام در ره میعاد تو سرگردان است
تا نیایی زِ رَه، اندیشهٔ پروازش نیست
نفس شوق که در سینهٔ من زندان است
به فریب تو خوشم عهد کن و قصد مکن
استخوان سوخته را کندنِ جان آسان است
هرچه مستور شوی بیشترت می‌بینم
گل صد پرده در آئینهٔ ما عریان است
دامن افشان ز دل سوخته‌ام حال مپرس
که چو آتشکده، طبع نفسم سوزان است
نقد ما بود که چشمت به نگاهش نخرید
وین گنه نیست ز تو، قیمت اشک ارزان است
در نهانخانهٔ خاکم غم تنهایی نیست
که تمنّای تو در خاطر من مهمان است
تازه و کهنه کند ابر سیاه غم من
مژده یاران که هوا مستعد باران است
شعلهٔ تهمت اگر معتکف دامن ماست
چاک پیراهن گل را چه غم از طوفان است
بس که در مکتب تأویل به شاگردی رفت
ناسزا، بر دل مردم زده‌ام، احسان است
سرو و پا بستگی خاک، من و دربدری
دشت گلهاست ز پروانه که بی سامان است
نفسم با نفس عشق گره خورده «پریش»
مثل من مثل تشنه و تابستان است

مرداد ۱۳۷۰

سپهر تنگدست

گر چو پر با بال طوفان پر زدیم
بوسه بر خاک و به خاکستر زدیم
گرچه کس در پشت در منزل نداشت
بر در توفیق عمری در زدیم
پوچ بود افسانهٔ هستی ولی
خویش را بر عالم باور زدیم
مرده تا مردم نپندارندمان
دست را گاهی به یکدیگر زدیم
یک جهان غم زیب هر گلبرگ داشت
لاله‌ای کز این چمن بر سر زدیم
بر سر ما زد سپهر تنگدست
هرچه پا بر خاک پهناور زدیم
داغ دل آثار بهبودی نداشت
بس که زخم کهنه را نشتر زدیم
گلشن رخسار ما زردی ندید
دائم از خون جگر ساغر زدیم
دل شکایت داشت از طالع، «پریش»
گرچه ما تهمت به چشم تر زدیم

خرداد ۱۳۷۱

ترحّم

به چمن آشیانه باید کرد چون گل آید ترانه باید کرد
بوی باد بهار چون برخاست همچو گلبن جوانه باید کرد
اشک را پیش غم به خاک مریز گریهٔ عاشقانه باید کرد
من و مهر دوگانگان، هیهات سجده را بر یگانه باید کرد
به غزل، این سرود جاری عشق خویش را جاودانه باید کرد
زهر را با علاقه باید خورد خون به کام زمانه باید کرد
چون به هم ریخت خرمن زلفی به سر انگشت شانه باید کرد
زنده باید نشست و عاشق زیست همچو طفلان بهانه باید کرد
چون نسیم سحرگهی گل را بوسهٔ بی‌نشانه باید کرد
اشک جرأت دهد ترحّم را خنده بر تازیانه باید کرد
چون صبا خون دلان عالم را پرسش خانه خانه باید کرد
گرچه گفتم مکن پریشانی خوشه را دانه دانه باید کرد

روشنایی «پریش» همچو شمع
در کنار و میانه باید کرد

تیر ۱۳۷۰

من و دل

مــــن و دل یــــار و آشــنای هــمیم غــم هــم، درد هــم، بــلای هــمیم
مــــن بــــه زاری، دل از طــــپیدنها شب فــــرقت گــــره‌گشــای هــمیم
دل پـــر از داغ و مـــن پـــر از مـــاتم دو نـــــمکخوار بـــی‌ریای هـــمیم
چـــون دو مـــرغ اســیر در دو قــفس گـــــوش بـــر راه هــای‌های هـمیم
شب کــــه از راه مــی‌رسد مــن و دل گـــاه مـعراج پــا بــه پــای هــمیم
من و دل چـون دو گـنگ از ره چشـم آشــــنای خـــدا خـــدای هـــمیم
دل و مــــن در بــــهانه جســـتن‌ها نـــمک زخـــم مـــاجرای هـــمیم

من «پریشا» چو شب، دلم چون شمع
روزگـــــاریست مـــبتلای هـــمیم

آذر ۱۳۷۱

های های گریه

تــا لب گـل را بـه تـحسین غـزل واکـرده‌ام
در گـــلاب آواز بـــلبل را تـــماشا کـــرده‌ام
چون شقایق تـا سیه شـد جـامه‌ام آوازه یـافت
چشم شـعرم را مـن از ایـن سـرمه زیـبا کـرده‌ام
لحـــظه‌هایم را بـــه طـــوفان تــغافل داده‌ام
هــرچــه از امــروز و امشب فکـر فـردا کـرده‌ام
خـندهٔ در خـواب پـیک گـریه در بـیداری است
کـــافرم گـــر تکـیه بـر لبـخند دنـیا کـرده‌ام
مـــنت نـــوکیسه مـــرگ زودرس مـــی‌آورد
سخت جانی بین که بـا ایـن غـم مـدارا کـرده‌ام
بـــی‌نیازی بـود و زیـر سـایهٔ خـود زیسـتن
آن بـــهشتی را کـــه از ایـــزد تـــمنا کـرده‌ام
وای گـر طـفل تـعلق حـلقه درگـوشم کـند
مـن کـه در انگشت خـود انگشـتریها کـرده‌ام
شهرت از نام بزرگان خـواسـتن دون هـمتیست
قـطره‌ام کـز جوش غـیرت تـرک دریـا کـرده‌ام
مـی‌توان بـا ذره بـودن هـمت خـورشید داشت
ژاله‌ام امّـــا بــه کـیوان خـیمه بـرپا کـرده‌ام
زیـر بـار خـجلت اشکـم کـه بـا عـنوان شـوق
هــای‌های گــریه را بـا خـنده حـاشا کـرده‌ام
زاهد و من گر به یک جنت رویم انصاف نیست
مـن کـه در هـنگام اسـتغنا خـدایـا کـرده‌ام
ساعت از گردش «پـریشا» عـمر ضـایع مـی‌کند
مـــن تکـامل را ز پـای بسـته پـیدا کـرده‌ام

تیر ۱۳۷۱

لب تشنه

بنشین که دویدنی ندارد — آن ره که رسیدنی ندارد
آنجا که محیط انعکاس است — فریاد، کشیدنی ندارد
گر پنبه به گوش سر نهادم — غمنامه شنیدنی ندارد
افسوس مخور که زهر هستی — انگشت مکیدنی ندارد
دربان بهشت را بگو، خلد — با روی تو دیدنی ندارد
بر شاخه که می‌توان قفس کرد — ای مرغ پریدنی ندارد
آن گل که به خار همنشین است — بگذار که چیدنی ندارد
با نخل کویر رهروی گفت: — لب تشنه دمیدنی ندارد

کم گوی «پریش» از گریبان
این پاره دریدنی ندارد

تیر ۱۳۷۰

خانه بر دوش

ژاله را مـــی لاله را پـــیمانه مـی‌باید گـرفت
وز جـــهان داد دل دیـوانـه مـی‌باید گـرفت
تـــا نسـیم صـبحدم گـهواره جـنبانت شـود
بـــر فــراز شـاخهٔ گـل لانـه مـی‌باید گـرفت
چندش آتش می‌زنی تا اشک گُـل گـردد گـلاب
بعد از این از بـوی گـل پـروانـه مـی‌باید گـرفت
چون هوا گر خانه بـر دوش جهانی غـم مـخور
در صـدای بـال مـرغان خـانه مـی‌باید گـرفت
چیست نقش خوب و بد تا شاد و غمگینت کند
خـــالق افســـانه را افســانه مـی‌باید گـرفت
گــر بــناخن بـوسه بـر زلف خـیالت مـی‌زنند
رخـــنهٔ انگشـــتها را شـــانه مـی‌باید گـرفت
بس کـه سـوز گـریهٔ زنـجیر در گـوش مـنست
خـندهام را زنگ مـجنون خـانه مـی‌باید گـرفت
بـود مـحفلها و یـاری ذکـر خـیر از مـا نکـرد
مـحفل ذکـری بـدین شکـرانـه مـی‌باید گـرفت
سـبحهٔ صـد دانـه را صـدبار سـنجیدم ولی
فـیض را از خـوشهٔ صـد دانـه مـی‌باید گـرفت
می‌دمد شعرم «پریشا» چون کـه بـیدل مـی‌شوم
آشـــنا را در ســخن بـیگانه مـی‌باید گـرفت

شهریور ۱۳۷۰

بال فرشته

بوی می از پیاله چو پرواز می‌کند
پای مرا به عرش خدا باز می‌کند
آنجا که اشک خیمه به مژگان نمی‌زند
غافل ز می مباش که اعجاز می‌کند
تنها منوش می که بناگوش یار را
جامی شراب، خانه برانداز می‌کند
تأثیر باده بین که چو از دست می‌روم
در من نهیب عاطفه آغاز می‌کند
لبریز می چو جامم و افشا نمی‌کنم
خون می‌خورم ز گریه که ابراز می‌کند
می گر تو را به دیدن مهتاب می‌برد
ما را به شمع و آینه دمساز می‌کند
سر را بنفشه‌وار به زانو چو می‌نهم
در من هزار حنجره آواز می‌کند
باید چو خاک میکده‌اش بوسه‌گه کنند
دست و لبی که زمزمه‌ای ساز می‌کند
رفتم «پریش» از خود و احساس می‌کنم
بال فرشته‌ای که مرا ناز می‌کند

تیر ۱۳۷۰

آتش اشک

بهانه جوست چو طفلان دلی که من دارم
نصیب کس نشود مشکلی که من دارم
اگر چه دشمن جان من است پیش از من
خدا کند که نمیرد دلی که من دارم
اسیر دست دل خویشم و عجب دارم
که محرم است به من قاتلی که من دارم
گهی ز آتش اشک و گهی ز شعلهٔ آه
همیشه گرم بود محفلی که من دارم
بریز قطرهٔ اشکی که بوی من خیزد
بر این خرابه خشت و گلی که من دارم
درون سینهٔ مردم غم خرابی نیست
به سیل طعنه زند منزلی که من دارم
توان به دوش صبا داد عطر سنبل را
سبک‌تر است ز گل محملی که من دارم
«پریش» شعله گریزد ز برگ دفتر من
صدا به برق زند حاصلی که من دارم

خرداد ۱۳۷۱

همسایهٔ صیّاد

چون بوم به ویرانهٔ خود ماندم و مردم
فریاد که در خانهٔ خود ماندم و مردم
اجر هنرم بود که چون بلبل تصویر
خاموش به کاشانهٔ خود ماندم و مردم
از بس که بدستم نرسید آنچه دلم خواست
دور از دل و بیگانهٔ خود ماندم و مردم
همچون گل وحشی که به ویرانه بروید
پابند به افسانهٔ خود ماندم و مردم
شمعم که نفس سوخته از سیلی طوفان
شرمنده ز پروانهٔ خود ماندم و مردم
از دست تهی حاصلم این بود که ناکام
داغ دل دیوانهٔ خود ماندم و مردم
ساقی دل و می اشک و دو چشمم شده ساغر
دُردی کش پیمانهٔ خود ماندم و مردم
همسایهٔ صیّاد شدن درد کمی نیست
افسوس که در لانهٔ خود ماندم و مردم
چون شمع «پریشا» که غریبانه دهد جان
در گوشهٔ غمخانهٔ خود ماندم و مردم

خرداد ۱۳۷۱

گل پائیز

اشکم و گریهٔ ناخواسته چاووش منست
آهم و بار دل سوخته بر دوش منست
همچو آن لاله که در برکهٔ خون باز شود
عکس فریاد عیان در لب خاموش منست
این که هر لحظه به طرز دگری می‌نالم
بانگ صد قافله دلسوخته در گوش منست
پر سرخی که ز بلبل به قفس ریخته است
آیت خستگی بخت عبث کوش منست
بس که احساس مرا آتش بی‌مهری سوخت
مادر عاطفه تا حشر سیه پوش منست
غافلند اهل ملامت که غزلساز منند
نیش این طایفه چون جرعهٔ می، نوش منست
با من آمیز که چون ساغر گلبن به خزان
روح گل خفته در آئینهٔ آغوش منست
جز وفا و ادب و عشق خدا می‌داند
هرچه در روی زمین است فراموش منست
گل پائیز، به گلخانه شود باز «پریش»
آنچه افسرده بمیرد، دل پرجوش منست

آبان ۱۳۷۰

جام چشم

گاه سلام شب چو دهن بازمی‌کند
صبحی غریب روشنی آغاز می‌کند
یک فصل در مصیبت خود گریه می‌کنم
طفل یتیم را چو کسی ناز می‌کند
قربان جام چشم که گاه گرفتگی
ما را به یک دو قطره سرافراز می‌کند
آنجا که تیر در کف طفلان مکتب است
مغبون پرنده‌ای است که پرواز می‌کند
چشم تو غافل است ز انگشت زخم من
گل را چو از دریچه برانداز می‌کند
هرگه که باد ناله برآرد ز شاخه‌ای
روح پرنده‌ای است که آواز می‌کند
بر سر بکوب دست و به دیوار کس مکوب
این ره به سوگ عاطفه اعجاز می‌کند
دندان چو بر جگر بفشارد جفاکشی
تنبیه خویش و سرزنش راز می‌کند
آتش به جان لالهٔ خود رُسته می‌زند
خود را به آب، سبزه چو دمساز می‌کند
آن ساقه‌ام «پریش» که چون می‌دمد ز خاک
از وقت برگ زمزمهٔ ساز می‌کند

خرداد ۱۳۷۰

خانهٔ دل

قضا خواست بر خاک با سر نشینم / که صیّاد نگذاشت با پر نشینم
به سنگ ار بکوبم به خلوت سرم را / شرف دارد ار با سبکسر نشینم
نشیند مقابل دل دردمندم / اگر با گل و شمع و ساغر نشینم
غم عشق آمد که در نیمه شبها / چو بیمار، تنها به بستر نشینم
به غیر از خموشی چه دارم که گویم / به محفل چو با دل برابر نشینم
شود تازه‌ام داغ بی‌همزبانی / شبانگه چو در سوگ مادر نشینم
تو دستی بیفشان و بر من ببخشا / که در بزم با دیدهٔ تر نشینم
به سنگی اگر پر کشیدم ز بامی / حرامم که یک بار دیگر نشینم
تبر نیستم تا به مرگ جوانه / به نخل صبور تناور نشینم
چو پرچم که از پا نیفتد ز طوفان / فلک خواست کز پای کمتر نشینم

«پریشا» چه باکم که بر خانهٔ دل
گدائی کنم یا که بر در نشینم

مرداد ۱۳۷۱

چراغ قافله

عمری ز چین زلف تو دل برنداشتم
وز تو دریغ عاطفه باور نداشتم
مستی به یاد چشم تو از خاطرم نرفت
گر باده داشتم به سبوگر نداشتم
مهرت چراغ قافله‌ام شد که چون غبار
جز راه خانه‌ات ره دیگر نداشتم
قول و غزل اگرچه تو را بی‌نهایت است
غیر از کلام هدیهٔ خوشتر نداشتم
با من بمان که از سر زانوی بی کسی
دل را جواب گفتم و سر برنداشتم
از رخ چکید شبنم شرمم ز موج اشک
بر من اگر گذشتی و گوهر نداشتم
کنج قفس حکایت من با تو می‌کند
گیرم به بال زخمی خود پر نداشتم
نام «پریش» بر لبت ای نوش لب نرفت
آوخ ز من که ارزش ساغر نداشتم

شهریور ۱۳۷۱

ناخن جور

قصه‌گو گفت: قفس می‌شکند | من به حیرت که چه کس می‌شکند؟
تو درستی که قفس مانده درست | بشکنی گر تو، قفس می‌شکند
من چو در کار خود اندیشه کنم | ناخنِ جورِ عسس می‌شکند
مرد میدان گنه باش و مکن | توبه‌ای را که هوس می‌شکند
طفل راهِ دل و عشقی که هنوز | در کف پای تو خس می‌شکند
با خبر باش که در وادی عشق | خار در پای فرس می‌شکند
خواب دل را غم معشوق آشفت | چون سکوتی که جرس می‌شکند

پیر گشتیم و رسیدیم «پریش»
به همان جا که نفس می‌شکند

اردیبهشت ۱۳۷۰

همرنگ

همین نه چهرهٔ درهم شکسته‌ئی دارم
درون سینه دل پینه بسته‌ئی دارم
مخوان دلش که به اقبال درد و حسرتها
بلاکش ز مکافات رسته‌ئی دارم
شراب نالهٔ من رنگ ارغوان دارد
که لاله‌وش دل در خون نشسته‌ئی دارم
چو گرد قافله از روز و شب دویدنها
به یادگار سفر پای خسته‌ئی دارم
چراغ هرچه دلش سوخت روشنی بخشید
ببین چه طالع نحس خجسته‌ئی دارم
چو گلفروش که همرنگ چیده گلها را
چه بسته بسته، غم دسته‌دسته‌ئی دارم
نفس به راه لبم می‌زند نفس چه کنم
به دست رشتهٔ از هم گسسته‌ئی دارم
«پریش» فصل شکفتن بسر رسید و هنوز
چو غنچه، چشم و گریبان بسته‌ئی دارم

اردیبهشت ۱۳۷۲

خوش‌نشین

دردا کــــه رفت بــــر بــــاد کــاشانهٔ مــحبت
ویــــرانــــه آشــــیان شــد دیــوانــهٔ مــحبت
از کــوچه‌های شــادی لبخند رخت بـربست
محنت چو خوش نشین شد در خـانهٔ مـحبت
ای اشک و ای تــبسم از مـن چـو مـی‌گریزید
در گـــوش هـم بـخوانــید افســانهٔ مــحبت
بــــیگانه بــا حــقیقت از خــویش مــی‌گریزد
بـــیگانه بــــا جــهان است بـیگانهٔ مــحبت
بــر درگــه خــداونــد بــاشد روا کــه انســان
دائـــم بســـجده بـاشد شکـرانـهٔ مــحبت
بــغداد و جـور و ازرق مـعیار میکشان است
خـــط و نشــــان نـــدارد پـــیمانهٔ مــحبت
مــــا را بـــراه یــاری حــرفی و ادعــائی است
پــروانــه داشت بــا خــود پــروانــهٔ مــحبت
خوش بـاد یـاد عـهدی کـز غـم دلم رهـا بـود
ســـر را چـــو مــی‌نهادم بــر شــانهٔ مــحبت
بــر خشت پــاره‌هایش آهســته پــا گــذارید
تــــا در جـــهان بــــماند ویــرانــهٔ مــحبت
در بــاغ ســبز هســتی بـذری فشـان «پـریشا»
صــد خــوشه مـی‌توان چـید از دانـهٔ مـحبت

آبان ۱۳۷۰

سرود باران

شمعی به پناهگاه من نیست / میسوزم و کس گواه من نیست
صبح تو هم ای گدای عاشق / تاریکتر از نگاه من نیست
در غربتم و هزار افسوس / چشمی نگران براه من نیست
شب آمد و غیر اشک و آهم / دلسوز به خانقاه من نیست
دل میکشدم به سرکشیها / از اوست گنه، گناه من نیست
ویرانه‌ام و سرود باران / دلسوختهٔ گیاه من نیست
جز سقف سیاه آشیانم / تأثیر به دودِ آه من نیست
شرمنده حاصلم چنان سرو / وین حاصل اشتباه من نیست
اندازهٔ صد غروب غم هست / شوق است که در نگاه من نیست
با ماه چگونه مهر ورزم / چون مهر بکیش ماه من نیست
آگاهِ دلم «پریش» و دانم
این خونشده دادخواهِ من نیست

آبان ۱۳۷۰

ناصیۀ نم

ما داغ اشک بر جگر غم نهاده‌ایم
انگشت صبر بر لب ماتم نهاده‌ایم

فیض سپهر از سر زانو کشیده‌ایم
خورشید را به ذره و شبنم نهاده‌ایم

در ما کسی فغان تقدس نمی‌زند
محراب را به سجدۀ مریم نهاده‌ایم

از خاک دل تیمّم و در کوی دل نماز
پا این چنین به کعبه و زمزم نهاده‌ایم

لاف کرم چه می‌زنی ای آسمان که ما
داغ سئوال بر دل حاتم نهاده‌ایم

با آهوان تشنه به یک شب بریده‌اند
نافی که ما به ناصیۀ نم نهاده‌ایم

هستی کجا که پرتو مشت غبار خویش
آئینه در مقابل آدم نهاده‌ایم

ای کاش وقت شیر توان بر زمین نهاد
باری که لحظه لحظه و کم‌کم نهاده‌ایم

زین آمدن که غیر مصیبت به برنداشت
منت «پریش» بر سر عالم نهاده‌ایم

اردیبهشت ۱۳۷۲

نفس باغچه

لاله شد باز و لبم زمزمه را نوبر کرد
دل من در رخ گل عاطفه را باور کرد
باز از دامن گل بوی نجابت برخاست
بکر مستور چمن چادر نو بر سر کرد
خون چو می در رگ عشاق روان گشت که صبح
رگ ابری به چمن دامن گل را تر کرد
آن چنان آتش بیداد خزان سخت گرفت
که مرا چون نفس سوخته خاکستر کرد
جگر باغ به حال تو بسوزد ای سرو
پیش چشم تو چه گلها که خزان پرپر کرد
تا مگر خنده به لب دیدن نوروز روم
اشک شب تا به سحر پند مرا از بر کرد
آسمان، ای گل شبنم زده از رشک نکرد
آنچه دلداری تو با من بی‌مادر کرد
ای گل انگشتر شکرانه گرفتم با اشک
دست آن کس که به صد رنگ تو را زیور کرد
آنکه در کاسهٔ بشکسته مرا صهبا داد
لاله را بهر خوش الحان چمن ساغر کرد
چادر گل چو به افسون صبا بازنشد
بلبل مرحله دان جامه‌دران را سر کرد
خاطر سبز مرا دست نگارنده «پریش»
فصل گل با نفس باغچه همبستر کرد

فروردین ۱۳۷۰

بهشت گمشده

اگـر چـو جـامۀ گـل خـون بـه پـیرهن دارم
چـهارفصل هـمین پـیرهن بـه تـن دارم
بیا به محفل عشقم که بی تو شب همه شب
غـریب جـمعم و بـا شـمع انـجمن دارم
بـر آتش دل مـن عـود مـی‌توان افشـاند
حـرارتـی کـه شـقایق نـداشت مـن دارم
چـو لاله حـرمت دیگـر بـدوشم از گـلهاست
بـه پـاس کسـوت داغـی کـه در چـمن دارم
اگر نـه خـرمن گـل خـوشتر از تـهیدستی‌ست
شـقایقی کـه ز داغ تـو بـر کـفن دارم
بـهشت گـمشده‌ای در کـلام مـن پـیداست
بـرای چشـم تـو صـد کـوچه نسـترن دارم
نـه هـمدمی، نـه رفـیق رهـی، نـه هـمرازی
دلم خـوشست کـه در شـهر خـود وطـن دارم
«پـریش» گُـل ز گِـلم بـا تـرانـه مـی‌روید
ز الفـتی کـه بـه مـرغان خـوش سـخن دارم

فروردین ۱۳۷۲

موسم اشک

مشهور جفا مهر و وفا را نشناسد
چشمان سیه ما و شما را نشناسد
درکوچهٔ او عمر من و دل به سر آمد
از یار بعید است که ما را نشناسد
چون بوته که هر لحظه برد باد بسویی
با عشق دل من سر و پا را نشناسد
طبعم چو خراشید مرا خانه نشین کرد
این طفل نه طفلیست که جا را نشناسد
ابری چو شود باغ دلم، موسم اشک است
می خواره محال است هوا را نشناسد
بی شادی خاطر به لبم خنده خیال است
حاشا که گدا وقت دعا را نشناسد
سجّاده نشینی که به ابرو گره انداخت
ترسم که به محراب خدا را نشناسد
در مکتب من خوانده خدا در همه جا هست
گر کودک من قبله‌نما را نشناسد
در محضر زهاد مزن لاف صداقت
مشکل که ریاکار ریا را نشناسد
ارباب طلا بی‌خبر از تنگی وقتند
درد است، زراندوز طلا را نشناسد
مغبون شود آن خسته که در قافلهٔ عمر
قدر نفس و ثانیه‌ها را نشناسد
دنیا و پریشند ز هم بی‌خبر، آری
رسم است گدا گر که گدا را نشناسد

فروردین ۱۳۷۰

اشتیاق

بهر جان باید ز خیر تن گذشت یافت ما را هر کسی از من گذشت
ما نشستیم و نسیمی بی‌نشان بهر آغوشت ز پیراهن گذشت
خود مگر شوق مرا معنا کنی اشتیاقی کز پرستیدن گذشت
صبح از خاکستر پروانه پرس با غمت شبها چسان بر من گذشت
شمع عنوان سیاووشی گرفت کز میان شعله بی‌شیون گذشت
پیشتر از آنکه گردد شمع آب دود شد باریک و از روزن گذشت
گرچو کاه احساس بی‌وزنی کنی می‌توان بی پا ز صد خرمن گذشت
دست دیگر را فشار ای دست من باید از بگرفتن دامن گذشت
معنی آلودگی را یافتم نور چون از شیشهٔ روشن گذشت
گر بهم پیوسته گردد دستها میتوان از چشمهٔ سوزن گذشت

شد خلاص از جبر رقصیدن «پریش»
خاک چون از چشم پرویزن گذشت

آذر ۱۳۷۱

مکافات

بـه جـرم ایـنکه گـل را بـرفراز شـاخه بـو کـردم
به چشمم خار را با نیش سوزن جسـتجو کـردم
نـدارد اخـتیار از خـود اگـر دسـتی تـهی بـاشد
که آتش قسمتم شـد هـر زمـان آب آرزو کـردم
طبیعت از گلابم عـطر عـبرت مـی‌کشد ای گـل
بدین تاوان که همچون تو سخن از رنگ و بو کردم
چـنان پـای بـرهنه از سر مـن بـوی خـاک آیـد
که ویران گشت چون بـر سـایهٔ دیـوار رو کـردم
خــدا را شکــر کــین هـمسایه‌ها را آشـتی دادم
چه لذت داشت چون چشم و دلم را روبرو کردم
معافم کن در این مکتب ز مشق دست و پا شستن
که عمری در فرات اشک نـاکـامی وضـو کـردم
چــو آه آبــرومندان مــیان قــفل لب مــاندم
مکــافات ســفرهائی کــه از دل تــا گــلو کـردم
از ایــن افســردگان بـوی دریـغائی نـمی‌آید
مصیبت نامه‌ام را گـر بـه اشکـم شسـتشو کـردم
غــزل ســاز مـن ای پـیر هـمایون رای تـنهائی
خــدا را یــافتم هــرگه کــه بـا تـو گـفتگو کـردم
«پریشا» حاصل از جنگ و گریز هستیم این شد
که چون شیر قفس بـا صـبر، حـفظ آبـرو کـردم

فروردین ۱۳۷۲

آسیا

چشــم گــریان مــرا لبــخند غــافلگیر ســاخت
میتوان بر خود بهشت از دولت تکـفیر سـاخت
جمع صفر و صفر حاصلْ جـمع دارد پـیش مـا
مـــیتوان از اتــحاد نــقطه‌ها تــصویر ســاخت
نــرمی طــبع تــو خشــم سفله را پـر مـی‌دهد
بـا شکسـتن مـی‌توان آئـینه را شـمشیر سـاخت
کاسه چون خالی شود ازکاسه لیس آسوده است
کـرکسان را لاشـه‌ای هـمسفرگان شـیر سـاخت
دست و پا گیرم بـچشم آمـد چـو دیـدم از طـلا
اوســـتاد زرگــری انگشــتر و زنــجیر ســاخت
بال مرغان را چـو دیـدی تـیشه بـر پـایت مـزن
ساخت بر خود زندگی را هر که با تقدیر ساخت
چــند بــاید از دورنگــی زنگ غــم گـیرد دلت
سـنگ را بـاید بـچشم شـیشه بـی‌تأثیر سـاخت
شــوق دشــنامش شـود افـزونتر از ذوق سـلام
آنکه اول از ملامت چشم و دل را سیر سـاخت
داغ دل آمــد کــه تــار مــوی مــا گــردد سپید
جان فدای روح مولانا که از خون شیر سـاخت
لاله‌هـای چـیده را در آب غـلطاندن چـه سـود
ساخت با ما زندگی دردا که لختی دیر سـاخت
در جوانـی مـی‌چشد طـعم کـهولت را «پـریش»
آنکــه گــرد آســیای روزگــارش پــیر ســاخت

شهریور ۱۳۷۰

حلقه در گوش

کشته شو تا در کتاب دل سیاووشت کنند
پیش پای کاروان عشق، چاووشت کنند
زهد از کاشانه می‌گوید به راه عشق رو
تا سیه چشمان چو گیسو خانه بر دوشت کنند
یاد خیر از پی چه می‌خواهی که آخر همچو شمع
شب نشینان چون سحر آید فراموشت کنند
زندگی آنسان نمی‌ارزد که ارباب هوس
بر سر بازار دنیا حلقه در گوشت کنند
از ریا، کاری نمی‌آید به پنهان کار کن
تا چنان سرباز گمنام ارغوان پوشت کنند
راه را روشن دلان با دست پیدا می‌کنند
ناتوان منشین که رندان رخنه در هوشت کنند
چون چراغ کاروان گامی بزن، راهی بجو
پیش از آن ساعت که چون خورشید خاموشت کنند
غنچه‌های باغ گل را باغبان می‌پرورد
همدم صحرانشینان شو که خودجوشت کنند
مرده دل را زندگی با مردگان باید «پریش»
زنده شو تا زندگان دعوت به آغوشت کنند

مهر ۱۳۶۹

فرصت فریاد

آن جفا جو که مرا فرصت فریاد نداد
جز الفبای غم عشق بمن یاد نداد
عشق را غم که ز ما هستی ما بُرد نبُرد
صبر را آنکه بما مهر تو را داد نداد
خانه بر دوشی لیلی چه غمی شیرین بود
که فلک داد به مجنون و به فرهاد نداد
نزدم داد ز چشمان سیاهت، اما
ظالمی را فلک این قدرت بیداد، نداد
کاش می‌خواند غزلهای قفس‌بند مرا
روزگاری که بمن یکدم آزاد نداد
بوسهٔ مهر اگر دایه نزد بر رُخ ما
هنری کو که بما سیلی استاد نداد
کرد آخر به غم عشق «پریشا» جبران
آن خدائی که به عشاق دل شاد نداد

آذر ۱۳۶۹

کرامت

زندگی بی عشق و دل معنا نداشت
غافل از دل در دل ما جا نداشت

گفت شمعی دوش با پروانه‌ای
هرکه عاشق شد شبش فردا نداشت

میتوان از خشتها آئینه ساخت
چشم ما کاری به زشتیها نداشت

چشم بستن‌ها کرامت آفرید
رنگها ما را به خواهش وانداشت

سایه‌وش بس بی تمنا زیستیم
زندگی منت به دوش ما نداشت

کودک طبع من ازگهواره‌اش
الفتی با دایهٔ دنیا نداشت

هرکه بر ما طعنه زد خود را شکست
کوه بیمی در دل از تیپا نداشت

کف به لب آوردن از بی‌طاقتی است
آنچه را من داشتم دریا نداشت

باید از میخانهٔ دل مست شد
بادهٔ ما ساغر و مینا نداشت

غنچه‌سان سر درگریبان می‌بریم
مکتب ما حرف سربالا نداشت

با دورنگیها چه می‌کردم «پریش»؟
طبع من گر خو به استغنا نداشت

آذر ۱۳۷۱

بوی عشق

گـر پـاره دفـتری بـه جـهان یـادگار مـاست
آتش مــزن کــه آیــنهٔ روزگــار مــاست
مــا را تــوان بـه داغ مـحبت کـباب کـرد
شـمعیم و اشک عـاطفه آتش بـیار مـاست
شـاهان مـجال شکـوه بـه درویش مـی‌دهند
چشــم تـو بـی خـبر ز دل بـی‌قرار مـاست
بـا آنکــه بــی‌بهار دل مـا گـرفته است
هـر جـا لبـی بـخنده نشـیند بـهار مـاست
بـا داغ مـا بـجوش کـه هـر دشت لاله‌پـوش
آئــینه‌ای ز بــاغ دل داغــدار مــاست
بـا چشـم بسـته نکـهت گـل را تـوان شـنید
آنـجا کـه بـوی عشـق شـنیدی مـزار مـاست
ای روزگــار بـا مـن و دل سـرکشی مکـن
بی خـواهشیم و حکـم تـو در اخـتیار مـاست
گـاهی کـه ابـر کـهنه و نـو مـی‌شود «پـریش»
تــصویر چشــم مــنتظر اشکـبار مـاست

دی ۱۳۷۱

قسم به سایه

به بوی نکهت زلفت ز بس که تشنه نشستم
چمن به زرورق غنچه بست و داد به دستم
به هایهای سجودم، که فکر روی تو بودم
اگر بکوچه دویدم وگر بخانه نشستم
چه غمگنانه غزلها، چه عاشقانه سخنها
ز چشم مست تو گفتم بدین بهانه که مستم
به شوق خندهٔ ساغر، بذوق گریهٔ مینا
به قفل میکده، شبها چه رشته‌ها که نبستم
چه سود پیر مغان را، چه باک دولت خم را
من ار پیاله گرفتم، من ار پیاله شکستم
قسم به سایه که از خود برون دوید و فنا شد
که نیستم ز دورنگان در این دو روزه که هستم
از آن چمن نپریدم که آشیانه گرفتم
چو آب و دانه شناسان به شاخه شاخه نجستم
مکن به توبه تفاخر که بستی آنچه بریدی
منم که عهد ریا را نه بستم و نه گسستم
«پریش» گاه ز طفلان کلام پخته برآید
جواب زهد چه گویم که خوانده عشق پرستم

فروردین ۱۳۷۲

شب نماز

دلم در سینه بـا آهـنگ دیگـر مـی‌زند امشب
ز شبهای دگر این ساز خـوشتر مـی‌زند امشب
به جز طوفان که هر شبگاه می‌گیرد سراغـم را
کسی گویا بـه حسـرتخانه‌ام درمـی‌زند امشب
گـمان روشـنائی مـی‌برم از شـمع دل یـاران
شـراری بـر چـراغ کُشـته‌ام سـرمی‌زند امشب
ز بس گـفتم کـه خشت کـهنه را آئـینه پـندارد
نگاه خسته‌ام خـود را بـه بـاور مـی‌زند امشب
دو پا در گِل دو دستم خفته در آغوش دل امّا
به شوق پرکشیدن روح مـن پـرمی‌زند امشب
هـوائی گشـته بـال مـرغ ذهـن نـازک انـدیشم
خـیالم طـعنه بـر اوج کـبوتر مـی‌زند امشب
دلم چون شب نمازان پای ورچین بی‌صدا تنها
بـه آرامـی دَرِ آن دادگسـتر مـی‌زند امشب
نوای چنگ طبع من بشـادی مـی‌زند خـود را
روان آرای اشکـم، روحـپرور مـی‌زند امشب
«پریشا» گاه در بن‌بست رگها مـی‌نشست از پـا
چه پیش آمد که نبض من مکرر می‌زند امشب

اسفند ۱۳۷۱

لالهٔ صحرائی

خیل فریاد صف آرای شکیبایی بود
حال من در شب هجر تو تماشایی بود
چه توکّل؟، چه تحمّل؟، چه صبوری؟ که مرا
آبرو کوی به کو در پی رسوایی بود
راضی از قرعهٔ تقدیر گذشتم، هرچند
حاصل عشق توام گریهٔ تنهایی بود
تشنه مردیم لب دجلهٔ آب و لب تو
سبز و شاداب چو نیلوفر دریایی بود
می چو از شیشه درآمد همه را بیرون کرد
آنچه اندیشه نهان در سر سودایی بود
صورت زشت به دست قلمت نقش نبست
کانچه دیدیم به دورت همه زیبایی بود
به من ای سرو مکن ناز، که در بزم دلم
نقل محفل، سخن خوش قد و بالایی بود
به «پریش» ای گل آتش نگذشتی، آری
داغدار تو کم از لالهٔ صحرایی بود

مهر ۱۳۶۹

موج بهانه

در نـالههای سُـرخـم اشک تـرانـه پـیداست
رنگ شکسـته بـالم در کـنج لانـه پـیداست
پـنهان نـمی‌توان کـرد حـجم سکـوت مـا را
مـقیاس بـال مـرغان از آشـیانه پـیداست
ای قطره‌ای کـه خـاموش بـر دامـنم چکـیدی
رفـتی و جـای پـایت بـر آسـتانه پـیداست
تـا دود سـوختن هست ره را ز کس نـپرسید
در راه خـانهٔ مـا صـدها نشـانه پـیداست
از آرزو نگـفتن ای آبـرو چـه حـاصل
در اشک بـی نـصیبان مـوج بـهانه پـیداست
فـریاد سـبز مـا را نـتوان نـهاد سـرپوش
تـا خـون لاله ای سـرو بـر تـازیانه پـیداست
چـون بـرگ زرد پـائیز کز بـاغ در گـریز است
بـر چـهره‌های مـردم مُـهر زمـانه پـیداست
دردی و سخت دردیست پیری و تشنه کـامی
بـر قـامت تـو ای تـاک داغ جـوانـه پـیداست
بـا آن یگـانه نـتوان لاف یگـانگی زد
تـا بـر جـبین زاهـد داغ دوگـانه پـیداست
مـا آبـروی غـم را خـود مـی‌خریم امّـا
آه ار نـهان بـماند اشک روانـه پـیداست
می‌پوشمش ز چشم و چون عکس لاله در آب
داغ دل پـریشم در اشک‌خـانه پـیداست

اسفند ۱۳۷۱

جام گلاب

تا به جای پای خواب از اشک آب انداختیم
آتشی زین آب بر دامان خواب انداختیم
بوسهٔ خاک زمین ارزانی خورشید باد
بس قبا را ما بدوش آفتاب انداختیم
شوربختی را تماشا کن که نرش و تلخ شد
هر زمان با خوشهٔ شیرین شراب انداختیم
ای غبار کاروان تو طی منزل کن که ما
بستر دل را به شهر شعر ناب انداختیم
چون یتیمان خود مگر از خویش دلجوئی کنیم
هرچه دل را بهر دنیا در عذاب انداختیم
با پریشان خاطران ای خوبرویان الفتی
ما به گیسوی شما این پیچ و تاب انداختیم
پیشتر از ما کسی سجاده‌ای گسترده بود
بر سپیدیها چو چشم انتخاب انداختیم
هست رعنائی ز ما ای شعله کز یک آه گرم
آتشی بر جامهٔ دود کباب انداختیم
از سکوت ما پریشان شد حواس روزگار
صبر کردیم و به جانش اضطراب انداختیم
باز کن راهی که از مرداب تن بیرون رویم
گیرم از جنجال خرچنگان حباب انداختیم
در غزل ما را «پریش» این بس که از باغ سخن
غنچه‌ای چیدیم و در جام گلاب انداختیم

فروردین ۱۳۷۲

شب گم کرده

پیش چشمم کوچهٔ شب آشنا است / دیدهٔ عاشق به کوکب آشنا است
همچو شب گم کرده و نور چراغ / بند بند من به یارب آشنا است
بی سبب هشدار عشقم می‌دهند / پیکر پروانه با تب آشنا است
گر مرید پاکبازان گشته‌ام / مقصدم دلخواه و مکتب آشنا است
پیش پایم اشک می‌ریزد به خاک / ساغر میخواره با لب آشنا است
پند بر من می‌دهند و طبع من / خود به هفتاد و دو مذهب آشنا است

ای که می‌گردی به دیوان «پریش»
بیتی از بر کن که مطلب آشنا است

اسفند ۱۳۷۱

باغ زرد

شبنم اشک مرا ناز تو جاری می‌کند
واژه‌ام را باغ آغوشت بهاری می‌کند

هرچه می‌خواهی، بخواه، امّا قرار از ما مخواه
تا دلی در سینهٔ ما بی‌قراری می‌کند

با غزل چون همنشین گشتم،گل از انصاف خویش
در میان شمع و من آینه‌داری می‌کند

چشم و دل صد بار با هم آشتی کردند و باز
این ستم می‌ورزد و آن بردباری می‌کند

باغ زردم سبزه از باران نمی‌خواهد که اشک
گونهٔ پژمرده‌ام را آبیاری می‌کند

زیر بار منّت دستم که گاه تشنگی
جام خون را تا لبم با رعشه یاری می‌کند

من دلی آزاده می‌خواهم که عالی رتبه نیست
آنکه در شهر گدایان شهریاری می‌کند

روز همچون مردمان در کوچه می‌گردم ولی
دل درون سینه‌ام شب زنده‌داری می‌کند

من گشودم رشته را از پا و صیّادم هنوز
با سیاست دعوت مرغ فراری می‌کند

جای جایِ دفتر در زیر باران مانده‌ام
عاشقی بر تربت دل سوگواری می‌کند

تا دلم از بوی گل دیوانه می‌گردد «پریش»
ناامیدی دعوی امیدواری می‌کند

مهر ۱۳۶۹

سنگ نشان

در سینه دلباختگان غیر خدا نیست
در خانه ما وسوسه خاک و طلا نیست
چون باد که با نافه درآمیخته باشد
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
گر عشق جدائی کند از ما چه توان کرد
در هستی ما ذره‌ای از عشق جدا نیست
آنجا که نسیم سر زلفش نفس آراست
جای نفس گرم گل و باد صبا نیست
شب نیست که در گوش دلم قصه نگویم
با آنکه دلم یک نفس از غصه رها نیست
چون سنگ نشان قبله‌نما می‌شود آخر
آنکس که در این دایره انگشت نما نیست
حاشا که پدر بی‌خبر از طفل خود افتد
با او به ادب باش که ایمان به دعا نیست
یا سوز دلی وام کن و یا نم اشکی
بر درگه او بلبله‌ها کارگشا نیست
عمریست پریشانم و ترسم که بگوید
این خود چه «پریش» است که آشفتهٔ ما نیست

اسفند ۱۳۷۱

وای بر آنکه سوی لانه پرید

دو کبوتر بزیر سایه بید دو سفیر سرور و عشق و امید
همنشین هم و ملازم هم همچو یک رشته و دو مروارید
چشمشان ترجمانی از گل سرخ پَرِشان چون تن شکوفه سپید
کرده منقار آنچنان در هم که لب بوسه جو به موسم عید
جفت نر یار ماده را به غرور چرخ می‌زد مدام و می‌غرید
ناگهان تیر فتنهٔ صیّاد چون سواری ز گرد راه رسید
خنجر آسا بدل رسید و شکافت نشتر آسا بخون کشید و درید
صید در خون طپیده از سر درد پر و بالی زد و بخود پیچید
خون گرمش چو اشک مظلومان قطره‌ای چند بیشتر نچکید
آنکه جان داد رفت و راحت شد
وای بر آنکه سوی لانه پرید

اسفند ۱۳۶۵

بخاطر خدا

بیا و با نگاه خود دل مرا صدا بزن
برای من نمی‌زنی بخاطر خدا بزن
به تنگنای نیمه‌شب به لحظه‌های تاب و تب
بسان درگه خدا در مرا جدا بزن
غریبه پیش پای تو چو دوست جان نمی‌دهد
گلی ز باغ حسن خود به زلف آشنا بزن
کنون که راحت دلی بشکر آنکه مقبلی
دلی ز بینوا بجو سری به مبتلا بزن
اگر شکر نمی‌دهی به ره‌نشین کوچه‌ات
نمک ز خندهٔ لبت به زخم این گدا بزن
به بزم خود برابرم، نشان چو عود مجمرم
وگر ز شمع کمترم، مرا ز جمع وابزن
«پریش» خسته پیر شد به رهگذار خانه‌ات
صلای خیرمقدمی به پیر خسته پا بزن

فروردین ۱۳۷۲

شب غریبان

ز باغ حسنت، چه خوشه چیند، کسی که از دل، خبر ندارد؟
به شمع محفل، چه گوید ازدل، کسی که عشقت، بسر ندارد؟
تو در بهارم، مراد چشمی، به ارغوانها، به یاسمنها
اگر نباشی، تو درمیانه، سفر به جنت، ثمر ندارد
کسی که هجران، نمی‌پسندد، به انتظارم، چرا نخندد؟
به حالم آن بِه، که دل نبندد، کسی که چشمی، به در ندارد
ز سینه آه از ریا کشیدی، تو گر ز اشکت، صفا ندیدی
مگو خدا را که گریهٔ من، به نیمه شبها، اثر ندارد
خروش و فریاد، ز شمع آزاد کسی، به دوران، نمی‌کند یاد
سکوت بیداد مبارکش باد که کس چو او این هنر ندارد
بگوشم آمد، شبی شگفتا، ز پیک رحمت، سروش فردا
دل این حکایت، شنید و گفتا: شب غریبان، سحر ندارد
به مهر و سازش، به قهر و پوزش، اگر بخوانی، وگر برانی
گدای کویت، سر ارادات، به رهگذار، دگر ندارد
نه برگ خشکم که هر زمانی، روم به طوفان، به آشیانی
دل غمینم، بخاک راهت، نهاده سر را، که برندارد
خوشا پریدن، به بال عرفان، ز آشیانه، بر آسمانها
«پریش» عاشق، ز قاف عنقا، مگو به مرغی، که پر ندارد!

مرداد ۱۳۶۹

نمک سفرهٔ خدا

به گلشنی که ندیدم، به سوسنی که نچیدم
که غیر عشق و محبت ز هرچه هست بریدم
چه داشت هستی موهوم غیر حسرت و حرمان
فغان که عمر گذشت و به این نتیجه رسیدم
گرفته‌ام به بغل سالهاست زانوی غم را
بدین گناه که یکچند پابرهنه دویدم
به عشق این نمک سفرهٔ خدا سوگند
که دلگشای‌تر از او ترانه‌ای نشنیدم
چرا بخانه نمانم که همچو شمع به محفل
چه نابجا که شنیدم، چه ناصواب که دیدم
در این خرابه چو نوری که طفل از آینه گیرد
به یک اشاره نشستم، به یک اشاره پریدم
به این خیال که بختم جدا شود ز سیاهی
هزار طرح فکندم، هزار نقشه کشیدم
به لابه بر سر راهم تو ای زمانه چه خونها
فشاندی و نفشاندم، چشیدی و نچشیدم
«پریش» منت دستی بدوش خسته ندارم
قسم به حرمت شستی که بی‌حساب مکیدم

فروردین ۱۳۷۲

زنبق بیراهه

کـــمترم بـــازیچهٔ دســـتان یکـــدیگر کـــنید
صـــبح صـادق در نـفس دارم مـرا بـاور کـنید
جـرعه را مـینای مـی بـا جام قسمت می‌کند
دوســتان گـاهی دعـا بـر حـال هـمدیگر کـنید
گـرچـه کس را شیوهٔ پرسیدن همسایه نیست
کـوچهٔ ظـلمانی است از بـامی چراغـی بـرکنید
زنـــبق بـــیراهـــهٔ تـــاریک چشـــمانم دریـغ
هـــمچو بـاد، ای دســتها بـی‌منتم پـرپر کـنید
بـــوی نـــخوت مـی‌دهد آیـینه در قـاب طـلا
بـر سـر طـفل دلم یک مشت خـاکسـتر کـنید
تـا بـه دلخـواه آورم ایـمان، نـه بـا تکـلیف شیخ
ای ســیه چشـمان مـرا بـار دگـر کـافر کـنید
مست اگر بر کـعبه رو آریـد، خـوشتر تـا بـه جـور
خـون بـنوشید از یـتیم و دوری از سـاغر کـنید
قـاری از بس حـرف مـردن زد دلم در سینه مـرد
چـــون قـــناری داســتان زنـدگی را ســر کـنید
الماس و شمشیرند هـر یک پـرچـم نـفس ضـعیف
بـــا تـــبسّم روزگـــار ســفله را کـــیفر کـــنید
پستی بـه مـعنای بـلند خـاکسـاری مـی‌برید
ســقف ایــوان تـجمّل را چـو کـوته‌تر کـنید
عــندلیبان را بگـو هـر جـا زغـن شـد نـوحه‌گـر
چون «پریش» از بی‌کسی سـر را بـه زیـر پـر کـنید

تیر ۱۳۶۹

هزار دستان

کفر با چشم دوست ایمان شد — درد من با نگاه درمان شد
دل ناکام من به کام رسید — حجلهٔ گریه‌ام چراغان شد
نفسم داغ عشق را فهمید — دوستان مژده! لاله ارزان شد
داغ پیشانیم هزاران شکر — تاول دستهای دهقان شد
قطره از اشک بی‌خبر افتاد — بی‌نوا رفت و دُرّ غلطان شد
می‌توان پیشواز اشکی رفت — سوخت، فریاد زد، پریشان شد
می‌توان بوی غنچه را بوسید — می‌توان پشت خویش پنهان شد
می‌توان شیشه گشت و آینه بود — چون الفبای آب آسان شد
می‌توان عذر اشتباهی خواست — دست بر گریه زد پشیمان شد
می‌توان چون بلور صادق زیست — می‌توان عشق داشت، انسان شد
می‌توان رمز رنگها را جست — ژاله بود، آب گشت، باران شد
می‌توان بومِ بوم را در زد — شب‌نشین سیاه روزان شد
می‌توان لقمه را قناعت کرد — بی‌نیاز از عذاب احسان شد
می‌توان مور بود و قانع بود — می‌توان برتر از سلیمان شد
به خدایی که پیش چشم من است — هرچه جز اوست می‌توان آن شد
من به چشمان خویشتن دیدم — برگ خشکی سوار طوفان شد
می‌توان با شراب خون جگر — به سر خوان خویش مهمان شد
عشق را بنده‌ام، که با دم او — همه اعضای جسم من جان شد

اجر صبر قفس «پریش» این بود
که چکاوک هزاردستان شد

تیر ۱۳۶۹

سنگ زی

مرغ خاموشم، به نی تلقین آوازم کنید
دفتر شعر مصیبت نیستم بازم کنید
بال روحم را دریغای تماشاگر شکست
مردم از دل سوختن، تشویق پروازم کنید
شاخهٔ مهر یتیم و دایه، هرگز گل نداد
کمتر ای نامحرمان در انجمن نازم کنید
چون کبوتر گوشه در چاهم گرفتن خوشتر است
تا به برج پادشه تسلیم شهبازم کنید
با امید بخت روشن گشت گیسویم سپید
لحظه‌ای با دیدهٔ عبرت براندازم کنید
من ز هستی در عذابم، هستی از من در عذاب
لختی ای طفلان غم با چرخ دمسازم کنید
دوستان! اوج و حضیضم گوشهٔ یک مایه است
گوش بر زیر و بم انجام و آغازم کنید
با طلا قومی برای خود شرافت می‌خرند
جیوهٔ آیینه‌ام با خاک پردازم کنید
چون درخت سنگ زی، جبران عمری تشنگی
یا عصای راه جو، یا حجلهٔ سازم کنید
تا به معنی ره نیابد روح را پرواز نیست
چون بمیرم، خاک با مضراب شهنازم کنید
با «پریش» ای خوش ادایان بی‌وفایی تا به کی؟
پیش روی دل به لبخندی سرافرازم کنید

تیر ۱۳۶۹

قافله سالار

با دست عشق دامن دل را توان گرفت
چندان هنر نکرد کسی کآسمان گرفت
ما خفته در گلیم وگرنه چو بوی گُل
دست نسیم را به هوا می‌توان گرفت
شکر خدا که غم ز دلم برکناره رفت
روزی که عشق جان مرا در میان گرفت
گیسو به باد دادی و از رشک نکهتش
انگشت را نسیم سحر در دهان گرفت
از بس که خاک فصل چمن رنگ و رو نداشت
برقی ز شرم روی تو در ارغوان گرفت
ای آنکه بی هدف به زمین می‌زنی قدم
باید که داد خویش از این خاکدان گرفت
تا دسترس به لاله فروش است و میفروش
باید گل و شراب از این و از آن گرفت
آواز مرغ قافله سالار لاله‌هاست
خرم کسی که جای در این کاروان گرفت
مدیون خاکسای طبعم که عاقبت
با لطف خاک سبزهٔ نورسته جان گرفت
چشم «پریش» عاشق گل بود و در بهار
صدبار اشک سرخ از او امتحان گرفت

فروردین ۱۳۷۱

هستی به دست

مگر ابر بهار آتش به پای تاک می‌ریزد
که از مینا به ساغر آب آتشناک می‌ریزد
فروغ شمع می‌گوید به پایان می‌رود محفل
فدای دست آن ساقی که می چالاک می‌ریزد
بنازم همت میخوارهٔ هستی بدستی را
که با هر جرعه‌ای ته جرعه‌ای بر خاک می‌ریزد
نگهدار از فلک با چنگ و دندان آبرویت را
که این خشک آستین آب از کفش بی باک می‌ریزد
مرا قسمت مسلم شد که باران چون فرود آید
یکی بر روی گُل صد قطره بر خاشاک می‌ریزد
مرنج از لقمهٔ نانش که رنگ و بوی خون دارد
به هر دستی که گردون آب ریزد پاک می‌ریزد
شگفت از کار مضمونم که با این تشنه کامیها
چرا ته جرعه‌ام در ساغر ادراک می‌ریزد
«پریشا» کامیابی کن بهار زندگانی را
که با یک باد صد برگ خزان بر خاک می‌ریزد

فروردین ۱۳۶۹

قافلهٔ شکوه

دست تو گر فرصت چیدن نداشت
دیدهٔ ما رخصت دیدن نداشت

داد به دست تهیم گلفروش
غنچهٔ غم را که خریدن نداشت

خواستم افغان کنم و روزگار
ارزش فریاد کشیدن نداشت

سوخته بر شاخه شکفتیم و باغ
طاقت این رنگ دمیدن نداشت

جز سخن عشق به قول و غزل
آنچه شنیدیم شنیدن نداشت

رفت به هر حال جوانی ولی
این عسل انگشت مکیدن نداشت

خامشم از بهر تو ای آبرو
کاش ستم رنگ پریدن نداشت

ناله‌ای از قافلهٔ شکوه‌ام
رفت به راهی که رسیدن نداشت

فصل پریشانی من غنچه‌ای
حوصلهٔ جامه دریدن نداشت

دلهره گر حاکم جنگل نبود
سایهٔ پروانه رمیدن نداشت

ز آتش خود سوخت دلم هرچه سوخت
خرمن عاشق درویدن نداشت

حادثه گیرم به کمینت نبود
دشت خس ای مرغ پریدن نداشت

پای به سنگ آمده گفتا «پریش»
کوچهٔ تاریک دویدن نداشت

آذر ۱۳۷۱

چراغان برگها

نشکفت غنچه‌ای که برآید ترانه‌ام
بوی گلی نخواند برون ز آشیانه‌ام
جوشی نزد به کاسهٔ گل موج شبنمی
تا در حصار پوست نگنجد بهانه‌ام
بیرون بیا ز خانه خود ای زلال اشک
ای آشنای زمزمهٔ عاشقانه‌ام
آن گلبنم که فصل چراغان برگها
بی اعتنا گذشت نسیم از جوانه‌ام
چون تربت غریب و چنان چشم بی فروغ
ای شمع گریه کن که خموش است خانه‌ام
در رنگ زرد و موی سپیدم نگاه کن
من شاهد دورنگی چهر زمانه‌ام
با آنکه بی‌نشانه در این خانه زیستم
سنگ سیاه بدگهری را نشانه‌ام
دردا که با حقیقت من آشنا نشد
چشمی که با شتاب گذشت از فسانه‌ام
فریاد من قصیدهٔ دلهای خسته است
بگذر که روزگار زند تازیانه‌ام
بیمت ز چیست ای غزل پابرهنه‌ام
من در قفای خانه بدوشان روانه‌ام
جائی که زاغ دعوی بلبل کند «پریش»
رفتم که بی‌ترانه بمیرم به لانه‌ام

فروردین ۱۳۷۲

شعلهٔ تصویر

خــاک دنــیا اعــتبار اشک چــون گــوهر نــدارد
مرد مـی‌خواهـم کـه در سـختی لب از لب بـرندارد
خویش را باید بـه خـاموشی زدن ای شـمع مـحفل
تــا مــیان شــعله کس حــرف تــو را بــاور نــدارد
آنــچه بــا مــن کـرد دنـیا مـی‌کند بـا یـادگارم
شــعلهٔ تــصویر را نــازم کـه خـاکستر نـدارد
آســمان را صــافی آیــینه در خــود مـی‌کشاند
مــا و پـروازی کـه بـدنامی ز بـال و پـر نـدارد
مستی مـی چـون مـلازم بـا هـراس مـحتسب شـد
خـون دل خـوردم کـه در هـر مـذهبی کـیفر نـدارد
جــور فــردا را بــه دست زنـدگی امـروز دیـدم
هـر کـرا دنیاست دوزخ وحشت از مـحشر نـدارد
ســرخ رو بــاید شـدن بـا سـیلی اسـتاد آری!
زردرویــی مــی‌کشد هــر بـوته‌ای مـادر نـدارد
هـمتی کـن تـا خـورد بـوی گـریبان بـر مشـامت
آنکــه در بــزم مــحبت مــی‌نشیند سـرندارد
نــیست دل گـر پـروراند مـهر ایـن و کـین آنـرا
آسـتان خـوش گـمانی غـیر از ایـن یک در نـدارد
قـدر دل را چشـم و قـدر چشـمه را مـیخواره دانـد
خشک لب آگــاهی از احـوال چشـم تـر نـدارد
کـوششی کـن تـا ز سـقفی سـایه‌ات بـر سـر نباشد
آســمان خــلقت از آزادگــی خــوشتر نـدارد
تــیره شــد گــوهر مـیان دست گـوهرناشناسان
اشک شــو تــا هـیچکس از خـاک راهت بـرندارد
اتــحاد از حــلقه‌ها زنــجیر مـی‌سازد «پـریشا»
وه چــه آزاد است انگشــتی کـه انگشـتر نـدارد

اسفند ۱۳۶۸

ساز شکسته

دلدار مـــرا شکســـته مـــی‌خواست
افتاده ز پـای و خسـته مـی‌خواست

مـــن مـــاندم و دل کـــه آســتانش
آواره دلشکســـــته مـــی‌خواست

زنـــجیری او شـــدم کـــه زلفش
مـجنون ز بـند رسته می‌خواست

چـــون ســـاز شکســـته هســتیم را
خاموش و ز هم گسسته می‌خواست

مـــــی‌سوختم و ســـــپندآسا
از مـن نـفس خـجسته مـی‌خواست

پـا بسـته او شـدم کـه چون سرو
آزادۀ دست بســـته مـــی‌خواست

بـا شـمع و مـن ار نشست گـاهی
در آتش دل نشســـته مـی‌خواست

از بـــاغ دلم «پـــریش» چـــیدم
آن لاله که دسته دسته مـی‌خواست

مهر ۱۳۷۱

نظرباز

به سکوت ستاره‌ها سوگند / به خداوندی خدا سوگند
به شب و خلوت و سکوت و سحر / به طربناکی دعا سوگند
به خدا و به آنچه مذهب هست / به خداجوی بی‌ریا سوگند
به دو چشم و دوگوش و پنج انگشت / به کلام مبین ما سوگند
به محبت، به دوستی، به ادب / به تهیدست باصفا سوگند
به شقایق، به دل، به خون، به شفق / به شهیدان کربلا سوگند
به شکفتن، به روشنی، به امید / به نسیم گره‌گشا سوگند
به تبسّم، به غم، به چشمه، به نور / به قدمهای آشنا سوگند
به خروش نی و بگریهٔ من / به غریبان جداجدا سوگند
به پگاه و به نغمه و به نماز / به شب و آتش و صبا سوگند
به ستیز بنفشه با طوفان / به دل خون بی‌نوا سوگند
به گل و سبزه و نسیم و بهار / به شمیم گریزپا سوگند
به بلور گلوی تنگ لبان / به نظرباز پارسا سوگند
به سپهر همیشه بارانی / به نم دیدهٔ گدا سوگند

که «پریش» از غم محبّت مرد
به گریزانی وفا سوگند

دی ۱۳۶۸

نفس گیر

آتش به سری نیست که ما را نشناسد
جز تو دگری نیست که ما را نشناسد
از بس که سراغ تو ز هر خانه گرفتیم
دیوار و دری نیست که ما را نشناسد
شمعی نتوان یافت که او را نشناسیم
شام و سحری نیست که ما را نشناسد
ما مشت گشودیم ز دنیا، هنر این است
دنیا، هنری نیست که ما را نشناسد
افسرده‌ترین بال قفس زیر پر ماست
پژمرده پری نیست که ما را نشناسد
گیرم من و دل دور ز آشوب نشستیم
آشوبگری نیست که ما را نشناسد
ما زخم‌ترین ساقهٔ این جنگل خشکیم
تیغ و تبری نیست که ما را نشناسد
از شاخهٔ خشکیده ز ما حال بپرسید
بی‌برگ و بری نیست که ما را نشناسد
با خنده غریبیم و به پاس قدم اشک
رخسارتری نیست که ما را نشناسد
از خویش بریدیم و در این راه نفس گیر
صاحب جگری نیست که ما را نشناسد
در دفتر اندوه و به دیباچهٔ حسرت
زیر و زبری نیست که ما را نشناسد
با برگ خزان دیده رفیقیم «پریشا»
پا در سفری نیست که ما را نشناسد

دی ۱۳۶۸

منّت مرهم

کاشکی یک شب دل من غم نداشت — کاش صبح بی‌کسان ماتم نداشت
گل به شبنم داغ دل را شُست و من — سوختم جائی که چشمی نم نداشت
شکوه‌هایم زیر لب ناگفته ماند — کاش محفل گوش نامحرم نداشت
طفل اشکم بی نوازش پا گرفت — کاش زخمم منت مرهم نداشت
هر کسی جائی دخیلی بسته بود — بی‌امیدی همچو من عالم نداشت
از ازل حیوان ز حیوان می‌گریخت — کاش آدم وحشت از آدم نداشت
چنگ و دندان پلنگان گر نبود — جنگل سبز طبیعت رم نداشت
در کویر از آسمان باران مخواه — سفرهٔ لب تشنگان شبنم نداشت
ما میان ناله فریادی زدیم — ورنه این آواز زیر و بم نداشت

با همه کوتاه دستیها «پریش»
طبع ما چیزی ز حاتم کم نداشت

مهر ۱۳۷۱

لاله و سنگ

غم نان را چو نهادم، غم جانم دادند
دولتی خواسته بودم به از آنم دادند
گوش کن رمز سخن گفتن شیرین مرا
که به صد تجربهٔ تلخ زبانم دادند
چه کنم گر نکشم خجلت نادانی خویش
همچو طوطی به سخن گرچه توانم دادند
دل من بیشتر از مائده‌ای می‌طلبید
ره به خلوتکدهٔ بی‌خبرانم دادند
با دل تنگ بدیدار بهارم بردند
در قفس مژدهٔ بدرود خزانم دادند
می‌گدازم به غمت ای دل شیدا افسوس
که تو چون پیر شدی طبع جوانم دادند
باورم بود، دلی چون دل من تنها نیست
لاله را در بغل سنگ نشانم دادند
بوی گل را به قفس می‌شنود مرغ اسیر
آشکارا چو گرفتند نهانم دادند
روز توفیق من و سجدهٔ شکرانه «پریش»
که در این بیم و خطر امن و امانم دادند

دی ۱۳۶۸

نسیم گره‌گشا

چون ز بالین گل صبا برخاست
عطر زلف تو در هوا برخاست

غنچه‌ها زیر لب دعا کردند
تا نسیم گره‌گشا برخاست

هر سپندی فتاد در آتش
دود از آشیان ما برخاست

دل من برخلاف عادت نی
چون شکست از لبش نوا برخاست

منتش مانده است بر دوشم
آن غبارم که پیش پا برخاست

خواست تا بر لبم رسد دستش
هر که با دیدنم ز جا برخاست

آه آمد اگر به یاری اشک
آشنا بهر آشنا برخاست

شادمانی به سینه مهمان بود
او که می‌رفت غم چرا برخاست

تا توان دست را به زانو زد
باید از جای بی‌صدا برخاست

کس به خاکش «پریش» ننشاند
هر که با یاری خدا برخاست

مهر ۱۳۷۱

لالهٔ سیاه

بهانه می‌طپد و رنگ آه می‌گیرد
هوای سینهٔ من گاه‌گاه می‌گیرد
یتیم راندهٔ دل در کویر سینهٔ من
میان بوتهٔ حسرت پناه می‌گیرد
کبوتر هوسم در هوای طوفانی
نمی‌زند پر و منزل به چاه می‌گیرد
دلم که خون من بی‌گنه بر گردن اوست
غروب اگر که نگیرد پگاه می‌گیرد
فدائی سر اشکم که دل چو می‌سوزد
بسوی خانهٔ همسایه راه می‌گیرد
مبر به شهر نشاطم که باغ طفل یتیم
اگر که لاله بگیرد سیاه می‌گیرد
به پاکدامنیم دل نبسته‌ام که پلنگ
غزال گمشده را بی‌گناه می‌گیرد
ترانه رفت و عزاخانه شد دلم، آری
بهشت بی‌در و دربان، گیاه می‌گیرد
مرا به خلوت شبهای پر ستاره مخوان
که بس که غم به دلم هست، ماه می‌گیرد
«پریش» خاک به خاکسترم نشست و هنوز
شرار فتنه مرا اشتباه می‌گیرد

آذر ۱۳۶۸

طغیان اشک

آزمودم خنده، را دیدم که چون گل بی‌وفاست
اشک را نازم که بر هر عقده‌ای مشکل‌گشاست
اشک چون طغیان کند با آستینش ره مگیر
طعنه بر باران زدن ناشکری از فیض خداست
جستجو کن همصدائی را که سختی می‌کشد
هر که راهش بارهٔ محبوب خویش از هم جداست
نقش بال و پر نپوشد زشتی آواز را
تا چسان باشد دلش آنکس که ایوانش طلاست
زشت خوش سیرت به از زیبای زشت اندیشه است
ای بسا گرمی که کانونش دهان اژدهاست
کرکس یکرنگ از طاووس بدآواز به
می‌دهد بوی ریا کاخی که فرشش بوریاست
امتحان سفله طبعی آنچنان دشوار نیست
آنکه بر هر سفره‌ای زانو زند طبعش گداست
دست رد بر سینهٔ خورشید می‌باید نهاد
در مرام خاکبوسان دست بوسیدن خطاست
کودکی با اهرمی در گردش آرد کوه را
آنکه بار افتاده را از خاک برگیرد کجاست
بر گرانقدران بود رنج فزون کز کودکان
سنگ کمتر می‌خورد هر میوه‌ای ارزان بهاست
گر دل بیمار تو بیدار می‌ماند «پریش»
ترک بستر کن که جور آشنا بر آشناست

شهریور ۱۳۷۱

چراغ قافله

گر همچو اشک خاک سیاهم بسر شود
می‌گریم آنقدر که سرشکم گهر شود
جایی که ذرّه بوسه به خورشید می‌زند
چندان شگفت نیست اگر خاک زر شود
خواهم چو آتشی که قدم پیش می‌نهد
هر لحظه مهر تو به دلم بیشتر شود
تا کوچه‌های چاک گریبان گشاده است
مگذار شب به صحبت دیگر سحر شود
معراج آسمان سفر نیمه راه ما است
آنگه که اشک با من و دل همسفر شود
دل را چراغ قافلهٔ راه کرده‌ام
کین شمع با نسیم سحر شعله‌ور شود
ما را نظر به منظره بستند و غافلند
کز بوی گل دلم به قفس با خبر شود
حافظ مدد نمای که بی‌نفس قدسیت
مشکل کسی به شهر غزل معتبر شود
مشک آبروی خویش عبث ریخت ای دریغ
می‌شد به صبر و حوصله خون جگر شود
ما را به خون دل هنر آموخت روزگار
حیف از کسی که نان خورد و بی‌هنر شود
آزار دایه شرط قبول است و شیر تلخ
تا قطره‌های خون جگر بارور شود
آشفتگی است عاقبت کار او «پریش»
طفلی که وارث هنری از پدر شود

مهر ۱۳۶۸

فرات جگر

پـــرواز نکـــردیم و بـــهاران بـــه ســر آمــد
ســـامان نگـــرفیتم و ز طـــوفان خـبر آمـد

یکســان مشــمارید شــبی را کـه در این جـمع
بـر شـمع و گـل و بـلبل و پـروانـه سرآمـد

دســـتی بـــه ســـر دل نکشـــیدیم، دریـغا
از مـا چـه سـتمها کـه بـر ایـن دربـدر آمد

نـــاکـــام‌ترین صـــید گـــرفتار دل مـــاست
مـرغی کـه چـو آمـد بـه قـفس بسته پـرآمد

بســـتم گـــرهٔ ســـفرهٔ دل را کـــه گشـــودم
نـــنشسته ز پـــا بـــاز زمـــان ســـفر آمــد

خشکـی نـتوان کـرد کـه خـورشید نشـین شـد
شـــبنم کـه در ایـن بـاغ بـدامـان تـر آمـد

بـــرخـــاسته از شـــعلهٔ نـــاکـامی مـا بـود
ایـن دود کـه در چشـم شـما مـختصر آمـد

گـویند سـراشـیب رود آب و شگـفت است
اشکـی کـه بـه چشـمم ز فـرات جگـر آمد

حـــیران حـــیا بـــاش کـــه نـوباوهٔ اشکـم
شب پـــرده‌نشین گشت ز شـرم و سـحر آمـد

دل قصد سفر داشت چـو دستم بـه قـلم رفت
ایـن شـاخه چـه بـی گـاه «پـریشا» بـه بـرآمـد

مهر ۱۳۶۸

خانه سوز

نــــاله کــم‌کم خــانهٔ دل را گــرفت دود شــمع کشته مـحفل را گـرفت
خود به خـود دل از طـپیدن آرمـید آب ایـن دریـاچه سـاحل را گـرفت
روزگـــار از طـاقتم بـی‌تاب شـد خــــنده‌ام دامــان قــاتل را گــرفت
صـبر مـن ایـن دیـرپای خـانه سـوز تـــرکتازیهای مشکـــل را گـــرفت
شعری از برکن که در من یک غـزل راه صــدها فکــر بــاطل را گــرفت
ذوقــها خشکــید چــون شــبرنگها جای دود و شمع و کهگل را گرفت
غـــم «پـریشا» بـا نـخستین آرزو
خانه در دل کـرد و مـنزل را گـرفت

شهریور ۱۳۷۱

خانه برانداز

قهر زمان زبان مرا باز می‌کند
این دایه طفل سوخته را ناز می‌کند
ای مرغ شامگه به کم آشیان بساز
بام از پرنده‌ای است که پرواز می‌کند
چون حلقه‌ام که ذرّهٔ اجزای هستی‌اش
انجام می‌پذیرد و آغاز می‌کند
موی سپید پرچم رسوایی دل است
راز تو را رفیقِ تو ابراز می‌کند
مردم به روزگار بسازند و روزگار
خود را به ماهر آینه دمساز می‌کند
با من سیاه خانه به دوشان نکرده است
کاری که چشمِ خانه برانداز می‌کند
از باغبان بنال در آنجا که خاربن
دعوی به پیش سرو سرافراز می‌کند
حاجت به شکوه نیست «پریشا» که رنگ و بو
گل را ز خارِ باغچه ممتاز می‌کند

مرداد ۱۳۶۹

حجله نشین

چون روزگار من به جهان روزگار کیست
جان به لب رسیده‌ام امیدوار کیست
دیگر امید قافله‌ای نیست چشم من
یارب بر این دوراهه دلم انتظار کیست
نه شوق گل نه حوصلهٔ لاله چیدنم
غمگین‌تر از بهار من آیا بهار کیست
گوئی برشته‌اند لب سرخ غنچه را
این نوعروس حجله‌نشین داغدار کیست
از من مپرس قصهٔ غم را که چهره‌ام
خود می‌زند هوار که این کار، کار کیست
بی ضجه نیست مقبره هرجا که بگذری
خاموشتر ز سینه‌ام آیا مزار کیست
آنجا که پای شوق و هوس را شکسته‌اند
بلبل بانتظار که، گل بیقرار کیست
بس جای ناخن است «پریشا» به سینه‌ام
از یاد برده‌ام که چه خط یادگار کیست

شهریور ۱۳۷۱

چاووش تمنّا

روشنم شمع صفت شب بشود یا نشود
آه از آن‌روز که با اشک دلم وانشود
شستشو می‌کنم از اشک دلم را هرچند
جگر سوخته با آب مداوا نشود
غم الفبای تو در مکتب دلسوختگی است
آرزو کن که دلت همچو دل ما نشود
خون دل خوردم و همسایه‌ام آگاه نشد
مرد آنست که می نوشد و رسوا نشود
انزوا آینه را گرد تعلق پوشاند
زیرک آنست که بازیچهٔ دنیا نشود
لحظهٔ رفته، دگر بازنگردد خوش باش
چه توان کرد گر امروز تو فردا نشود
خشت زرین به ریا زیب حرم شد، امّا
بی‌هنر معتکف خانهٔ دلها نشود
آه چاووش تمنّا است، لب از هم مگشا
حرف آهسته محال است که افشا نشود
ناسزا از لب گلرنگ، عطش زاست ولی
کودک تشنه به پرخاش شکیبا نشود
دلِ بیگانه ز ما را چه گنه، آه از آن
که بگوید بشوم یار تو، امّا نشود
گوشه‌گیر است و نگویند کجا رفت «پریش»
خوش به روزی که بجویندش و پیدا نشود

مهر ۱۳۶۸

سماع گردباد

آشیان در دوردست و ناله در طوفان خوشست
تا بشوید اشک غم را گریه در باران خوشست
پا نباید از گلیم خود فراتر زد ولی
سیر دنیا از فراز عالم امکان خوشست
خاکساری تهمت دریوزه بر خورشید زد
چون خدا در چشم مردم جلوهٔ پنهان خوشست
عمر اگر با سفله طی گردد دوام از او مخواه
زیستن در سایهٔ لطف جوانمردان خوشست
هرچه می‌جوشم فغان از بی‌وفائی می‌کنم
آری آری صحبت سرما به تابستان خوشست
زاغ را از باغ بیرون کن که گل زیبا شود
همسخن گر بد نفس شد گوشهٔ زندان خوشست
خانهٔ آئینه‌ای منزلگه دیوانه نیست
سنگ طفلان در مذاق رند بی‌سامان خوشست
گر چو خرمن یا چو خس در خانه‌ات آتش زنند
سوختن چون شعلهٔ جواله دست افشان خوشست
از سماع گردباد این نکته را آموختم
چرخ از شادی زدن با بخت سرگردان خوشست
خون دل در کاسه دارم گر که تنها می‌خورم
ورنه می‌دانم «پریشا» سفره با مهمان خوشست

تیر ۱۳۷۱

مردان خدا

نخوت شاهان بیزار از گدا را بشکند
بر گلیم خود اگر درویش پا را بشکند
پیش سلطان سفره افکندست منعم زان سبب
می‌تواند پشت در دست گدا را بشکند
کی ز خاک وادی آزادگان پا می‌کشیم
چرخ اگر صدبار دیگر پای ما را بشکند
یار با برگشته مژگانش دل ما را شکست
آه از وقتی که آن زلف دو تا را بشکند
گرچه گل چون یار ما هم بی‌وفا هم دلرباست
کیست این تا رونق آن بی‌وفا را بشکند
رنگ رخسارم خبر از قلب پر خون می‌دهد
عقده گیرم در گلو پای صدا را بشکند
کرده رسوائی خموشم ساقی و مطرب کجا است
تا می و نی در من این شرم و حیا را بشکند
زاهدا بی باده هم با عشق مستی می‌کنیم
مرد می‌خواهد که جام عیش ما را بشکند
با دل بشکسته تاثیر دگر دارد صدا
می‌نهند انگشت بر نی تا نوا را بشکند
گرچه حسرت آب می‌سازد «پریشا» کوه را
چیست غم تا پشت مردان خدا را بشکند

مرداد ۱۳۶۷

غم وابستگی

در خانهٔ متروک لبم خنده حرام است
یاری که توان گریه بر او کرد کدام است
نوکیسهٔ لبخند شدن شرط وفا نیست
قربان غم دل که قسم یاد مدام است
از نالهٔ جانسوز دری وانشد ای مرغ
مردن به قفس قسمت ارباب کلام است
ابرام به آشفتگی ای زلف روا نیست
این سکّه مرا تا ابدالدهر بنام است
در رخنه بخود وحشی غلتیده به خون گفت
نفرین خداوند بر آن صید که رام است
هرچند هوا هم غم وابستگی آرد
از سفرهٔ آماده مخور دانه که دام است
در پُخته فزونتر بود احساس مرارت
از سنگ سلامت برهد میوه که خام است
ای چشم ز بشکستن دل گریه چه حاصل
کارآمد خود باش که این شیوهٔ جام است
چون زخم که فارغ شود از بخیه «پریشا»
غم بر دل ما نیست اگر عمر تمام است

خرداد ۱۳۷۱

شبنامهٔ رنج

آشفتگیم منّت سامان نپذیرد
این پیرهن کهنه، گریبان نپذیرد
باور نکنم وعدهٔ آرام فلک را
گل حرف نسنجیده ز طوفان نپذیرد
اندوه زیان از گل حسرت شدنم نیست
ترسم که مرا خاک بیابان نپذیرد
مفتون پریشانی زلفم که خداوند
از دوست به جز حال پریشان نپذیرد
صد شکر که غم در دل من آمد و شد داشت
ویران شود آن خانه که مهمان نپذیرد
آزاد به سیر چمنم بر، که دل من
گر باغ بهشت است، ز دربان نپذیرد
قربان لبانی که اگر آب حیات است
از کوزهٔ سقّای پشیمان نپذیرد
با رخش فراری چه کند وحشت مهمیز
آزادهٔ خود ساخته فرمان نپذیرد
جائی که شهان باج پذیرند خوش آن مور
کو ران ملخ را ز سلیمان نپذیرد
من عاشق آنم که بهشتش چو ببخشند
بر خویش کند مشکل و آسان نپذیرد
انجام‌پذیر است «پریش» آنچه شد آغاز
شبنامهٔ رنج است که پایان نپذیرد

بهمن ۱۳۶۸

فولاد آتش دیده

همچو پرویزن اگر صدچشمه با تیرت کنند
شیر باش و روبهان مگذار زنجیرت کنند
طفل من خون از سر انگشت خوردن خوشتر است
تا که با زخم زبان مهمانی شیرت کنند
هم به چشم دشمنت بنشین و هم بر پای دوست
خاک شو امّا نه تا آن حد که تحقیرت کنند
ای دل بشکسته می‌دانم نمی‌گردی درست
نیستی از من اگر خواهی که تعمیرت کنند
می‌شود افسانهٔ پروانه در یکدم تمام
آرزو کن ماندنی چون شمع تصویرت کنند
بلبلا دیری نمی‌پاید که زاغان با نعیب
از گل و از نغمه و از باغ دلگیرت کنند
ای که عمر نوح خواهی گرد مهرویان مگرد
کین جوانبختان بداغ بوسه‌ای پیرت کنند
گر به خامی انتظار سوختن داری چو من
گو به غمها با شتاب از زندگی سیرت کنند
اعتبار خلق سالک را ز حق واکردنست
ای دل گمراه مستی کن که تکفیرت کنند
چون گدا بر هر دری منشین که می‌ترسم چو خاک
با فریب جرعهٔ آبی زمینگیرت کنند
اختیار شکلت ای فولاد آتش دیده نیست
قفل زنجیر ار نگشتی تیغ شمشیرت کنند
رو به انصاف آورد مرغان خوشخوان را «پریش»
یک سحر گر گوش بر آواز شبگیرت کنند

مهر ۱۳۶۷

طواف جگر

هر کس که دید چشم تو و دربدر نگشت
از راز عشق و سرّ سویدا خبر نگشت
چون ارغوان که رنگ قبا اعتبار اوست
بی خون دل حکایت ما معتبر نگشت
از شمع قصه پرس که در آرزوی تو
بی شعر و اشک شب به رواقم سحر نگشت
قفل و قفس شکستهٔ عزمم نمی‌شدند
تا روح من به شوق سفر بال و پر نگشت
کی در نشاط بودم و غم خون من نخورد
کی در حضور بودی و دل شعله‌ور نگشت
چون گردباد وادیه خاکش به چشم باد
آهی که مستطیع طواف جگر نگشت
عطر نسیم زلف تو بر شامه‌اش حرام
هر کس که مست زمزمهٔ رهگذر نگشت
آنجا رسید عشق که لنگید پای غم
این پی سپر برای دلم همسفر نگشت
از باده داغ داشت که در باغ خاطرم
باران گرفت و چشم گل از شوق تر نگشت
پژمرده‌تر ز لالهٔ شبنم ندیده بود
با موج اشک داغ دل ار تازه‌تر نگشت
نه همدلی به کوچه و نه هم پیاله‌ای
قربان آنکه رفت از این شهر و برنگشت
چشم «پریش» تا به در باغ گل رسید
دیگر به خاک در پی گنج و گهر نگشت

آبان ۱۳۷۱

مادر

آنکه جانش به لب آوردم و احسانم کرد
رفت و با رفتن خود سر به گریبانم کرد
شب نشین با من و تنهائی من مادر بود
وه ز طوفان که چه با شمع شبستانم کرد
مرگ مادر نه غمی بود که پنهان سازم
اشک جا داشت اگر جای به مژگانم کرد
رخت بربست چو از غصهٔ من فارغ شد
خانه برچید چو فکر سرو سامانم کرد
هرچه بیتابی من دید سخن کرد ز صبر
وانقدر گفت که از کرده پشیمانم کرد
آب بر رهگذرم ریخت ز سرچشمهٔ اشک
صبحگاهان که مهیّای دبستانم کرد
دل به همدردی من خون شد و از دیده چکید
مادرا، مرگ تو هم لاله به دامانم کرد
بر لبم عکس رُخش مایهٔ صد مضمون شد
هر زمان چهرهٔ او خانه به چشمانم کرد
لب پژمرده که بسیار به قربانم رفت
جانی آزرده که صدبار به قربانم کرد
همچو دریا که ز طوفان شود آشفته «پریش»
مرگ مادر بخدا زارو پریشانم کرد

آذر ۱۳۶۷

سنگ صبور

کـــی یـــاد بـــاغ کـــردم و دل داغ او نـــداشت
چـــیدم کـدام گـل کـه از او رنگ و بـو نـداشت

دادم بـــه عشـــق دل، کـــه نـــماز مـــحبّتش
بـــا سـیل اشک، مـنّت آب وضـو نـداشت

خـوشبخت مـن، کـه داغ تـو در خـاک مـی‌برم
ورنـــه نـــبود آنکـــه بـــه دل آرزو نـــداشت

طـــفلی اگـــر بـــهانهٔ اشک ولادت است
کـو آنکـه رفت و نـالهٔ غـم در گـلو نـداشت

از یک قـبیله نـیست دل سـخت مـا و شیخ
سـنگ صـبور، کـینه بـه دل از سبو نـداشت

مـاندم خـموش گـوشهٔ هـر انـجمن کـه دل
جـز حـرف عشـق حـوصلهٔ گفتگو نـداشت

چون برگ گل بـه هـر کـه گـذشتم دو رنگ بـود
قـــربان آنکـــه آیـنه‌اش پشت و رو نـــداشت

ســوگند ای زمـــانه کـــه در لحـظه‌های تـو
صـدها قسـم صـداقت یک تـار مـو نـداشت

مـردم «پـریش» گـاه بـه مـهرند و گـه بـه قـهر
بـیچاره آنکـه پـیش دلش آبـرو نـداشت

آبان ۱۳۷۱

گندم فروش

روزی که داغ لاله خبر از بهار داد
بوی پیاله عمر مرا اعتبار داد
ما را همیشه مست ز جام دل آفرید
آن کس که حال نشئه به چشم خمار داد
گل با هزار ناز چنین بی وفا نبود
این رتبه را خدا به تو و روزگار داد
گندم فروش روزی ما را شمرده بود
قربان غم که رزق مرا بی‌شمار داد
چون کودکان بهانه نکردیم و باز هم
ما را کریم لقمه پیِ انتظار داد
دیگر سخن ز جبر نگویم که روزگار
ما را توان گریهٔ بی‌اختیار داد
شاگرد ناخلف، شب مزد است ناامید
مزد مرا زمانه به مقدار کار داد
چیزی «پریشِ» خسته ز مال جهان نداشت
دل را برای دیدن رخسار یار داد

فروردین ۱۳۶۷

معیار سنگ

زنـــدگی پـیوستن افســانه‌ها است / آشـــــنائی دادن بـــیگانه‌ها است
زنـدگی را سُـبحه گـر بـاور کـنیم / بـازی انگشت مـا بـا دانـه‌ها است
زنـدگی در چشـم روشـن بـین مـن / سبز گشـتن گـوشهٔ ویـرانـه‌ها است
چشـم اشک آلود را آسـان مگـیر / بوی گل تبخیر ایـن پـیمانه‌ها است
چـار مـضرابـی کـه بـلبل مـی‌زند / عـلت رقـصیدن پـروانـه‌ها است
بـی نـصیبیم از زر و مـعیار سـنگ / تا ابد در دست مـا دیـوانـه‌ها است
زنـــدگی تکــرار رفـــتن، آمـدن / زنـدگی چـرخـیدن دنـدانـه‌ها است
ایـن سکـونت کـرده در آغـوشها / آن یکی جاری به روی شانه‌ها است

زنـــدگی در بـاور طـبع «پـریش»
کوچه‌ای روشن میان خـانه‌ها است

آذر ۱۳۷۱

سفر با بال شبنم

به جامی رخنه در غم می‌توان کرد
به این کم عیش عالم می‌توان کرد

ز دل اندوه غم را با نم اشک
اگر زایل نشد کم می‌توان کرد

هزاران سال دیگر دور ما را
از این دفتر مجسم می‌توان کرد

اگر صد روز غم یک روز شادیست
نشاطی هم به عالم می‌توان کرد

به خاک آلوده‌ای ورنه از این باغ
سفر با بال شبنم می‌توان کرد

اگر از شهر آزادیست قاصد
به پا بوسش کمر خم می‌توان کرد

یقین از عشق دارم ورنه با عقل
گمان در کار مریم می‌توان کرد

«پریش» از خون دل سرچشمه دارد
اگر بیتی منظم می‌توان کرد

مرداد ۱۳۶۵

سبز و سرخ

بــا خــیالت آرمــیدن مشکــلست   دیــدنت آسـان نـدیدن مشکـلست
گــفته‌ای در خــواب مــی‌بینی مـرا   خواب را در خواب دیدن مشکلست
غــنچه را بـوی تـو بـیخود مـی‌کند   بــهر بـی‌دستان دریـدن مشکـلست
بــی تــخیل جــان نگــیرد واژه‌ای   سبزها را سـرخ چـیدن مشکـلست
بــوی گـل را دست مـی‌گیرد نسیم   مست بی پـا را دویـدن مشکـلست
کودکیها رفت و ایـن عـادت نـرفت   شست را عمری مکیدن مشکلست
آبــــرو در ایــن رهــم اســتاد کــرد   آه را در دل کشـــیدن مشکـــلست
گــرچـه مـن ایـن شـیوه را آمـوختم   چشــم را کــار شـنیدن مشکـلست

کورسوئی کـو کـه بـنشینم «پـریش»
در ســـیاهیها پــریدن مشکـلست

آذر ۱۳۷۱

شهریار بیشه

تـــا دل صـــیّاد را آشـفته حـالت نشکـند
در قـفس آنسـان تـقلاکـن کـه بـالت نشکـند
در حـصار آهـنین هـم شـهریار بـیشه بـاش
تـا دل طـفل تـماشاگـر بـه حـالت نشکـند
ای عروس طبع من مدح کس و نـاکس مکـن
تا بـه دست بـوالهـوس مـهر جـمالت نشکـند
از خدا هم رزق افزون‌تر ز سهم خـود مـخواه
تـــا حـــریم آبـرویت را سـئوالت نشکـند
مـی‌توان تـا نـه سـپهر نـازک انـدیشه رفت
گـر تـعلق خـار در پـای خـیالت نشکـند
ای کـه زشت روزگـارت را فـریبا دیـده‌ای
خواب را خوش کن که رؤیای محالت نشکند
نـیستی دلجـوتر از مـهتاب شب، آرام بـاش
تـا سکـوت خـلوتی را قـیل و قـالت نشکـند
لحظه‌های درد و غم از عمر می‌کاهد «پریش»
چند می‌ترسی که سیر مـاه و سـالت نشکـند

شهریور ۱۳۶۸

ترانهٔ بابا

صبرم طبیب گر به مداوا نوشته است
این نسخه را به حالت اغما نوشته‌است
حرف مکررم که چو بابا و آب و نان
طفلی به تختهٔ مشق تمنا نوشته‌است
زیبا تناسبی است که در دفتر نخست
دنبال نان ترانهٔ بابا نوشته است
بالای چشم هست دو مصرع که کاتبش
این بیت را برای دل ما نوشته‌است
ای خط چشم ای که دل از ما شکسته‌ای
هر کس تو را نوشته چه زیبا نوشته‌است
دیوان خاک را چو به عبرت نظر کنیم
صد سرگذشت با قلم پا نوشته‌است
بر پیرهن که شهره ز یعقوب و یوسف است
گر بنگرید نام زلیخا نوشته‌است
خون شقایق و قلم عشق بارها
فرهاد را به صفحهٔ صحرا نوشته‌است
یک لحظه‌ام به لحظهٔ دیگر شبیه نیست
موجی مرا به دفتر دریا نوشته‌است
انجام دیده باش، چو مشقی که کودکی
دیشب برای امشب و فردا نوشته‌است
خواندم «پریش» واژهٔ غم را که گنگ و زشت
دستی شکسته بر رخ دنیا نوشته‌است

آذر ۱۳۷۱

سرگذشت

خون دلم ز داغ رُخت مشک ناب شد
جانا بیا که خانهٔ صبرم خراب شد
از بس کشید نقش تو چشمم به لوح دل
این پرده‌ها چو دفتر مانی کتاب شد
بس با خیال مستی چشم تو خفته‌ام
تن کوزه، دل صراحی و خونم شراب شد
دانی که کار لحظهٔ بیداریم چه بود
افسوس از آن دقیقه که مصروف خواب شد
از دل مجو نشانه که این شمعِ نیمه جان
کم‌کم به داغ آتش عشق تو آب شد
در جام دیده اشک چو می در پیاله سوخت
آبی که نذر کوی تو کردم گلاب شد
گفتی چو زلف یار شود روزگار تو
ای روزگار مژده، دعا مستجاب شد
این سرگذشت بین که چو آبم ز سر گذشت
با سنگ روزگار سرم بی‌حساب شد
اشکم گرفت و گرد کدورت ز سینه رفت
باران چو شُست باغ مرا، آفتاب شد
از کس «پریش» منت آتش نمی‌کشد
مرغی که با شرارهٔ بالش کباب شد

شهریور ۱۳۶۸

زمین بوس

از شعر من بشوق تو بیرون دویده‌است
مضمون پا برهنه که در خون دویده‌است
غافل ز من مباش که فریاد تشنه‌ام
تا کوچه‌های سرخ شبیخون دویده‌است
از کوب کوب سینه من پرس وز دلم
کین خسته پا براه غمت چون دویده‌است
عمری چو گردباد براهت، نگاه من
محزون ز پا نشسته و محزون دویده است
دانی که بید از چه زمین بوس گشته است؟
از بس بخاک وادیه مجنون دویده‌است
چون خون که جوش می‌زند از پرده‌های زخم
از عمق خاک لاله به هامون دویده‌است
از حال باد و بوتهٔ خشکیده آگهست
آنکو به تازیانهٔ گردون دویده‌است
بنشین و خاک را به تأمل نگاه کن
راهی که پیش پای تو قارون دویده است
قصد سفر اگر بمنزل رسیدن است
بیچاره آن دو پای که افزون دویده‌است
یکسان مبوس چهرهٔ گلگون دویده را
با آنکه در زمانه دگرگون دویده‌است
مشکل بر او مگیر که تا داشت روشنی
چشم «پریش» در پی مضمون دویده‌است

بهمن ۱۳۷۱

داغ آرزو

گر شدی آزاده رنج آب و نانت می‌دهند
چون هما از خوان قسمت استخوانت می‌دهند
هرچه افزونتر زنی فریاد استغنا چو مور
لانهٔ تنگی به زیر آسمانت می‌دهند
گر به طبعت انعطاف مرغ دست آموز نیست
دانه در خاشاک و در چاه آشیانت می‌دهند
دم زدی ای شمع بزم عشق از روشندلی
این ندانستی که در آتش زبانت می‌دهند
با نسیم ای غنچه نجوا کن که خوشحالان تو
چون سحر آید به تیغ باغبانت می‌دهند
در بساط آفرینش دولتی بی‌رنج نیست
گر شدی مجنون به دست کودکانت می‌دهند
عرضهٔ دلخواه تو گر از تقاضا کمتر است
درد را افزون ز مقدار توانت می‌دهند
نیست مردن ختم بیماری که درد و رنج را
هرچه جسمت ناتوان گردد به جانت می‌دهند
بر جوانان راه سخت زندگی دشوار نیست
بُعد ره را وقت لنگیدن نشانت می‌دهند
تا بسوزندت به داغ آرزو همچون «پریش»
گاه پیری مژدهٔ طبع جوانت می‌دهند

شهریور ۱۳۶۸

معراج گیسو

روزگـــار سـفله بـیجا در پـی آزار مـاست
دیدن و دانستن و حرمان کشیدن کـار مـاست

ره نشـین مکـتب خـاکیم و بـا دست تـهی
مـهر زریـن پـر گـدای سایه دیـوار ماست

فـیض را در لحظه‌های نـاامیدی جسته‌ایـم
هـرکجا نـام کسـادی مـی‌رود بـازار ماست

دیدهٔ ما گرم چشمان بی شـراب اشک نـیست
شیشهٔ می جرعه نوش ساغر سـرشار مـاست

بختمان هرچـند بـا غـم شب نشـینی مـی‌کند
صـبحدم آئـینه‌دار جـلوهٔ رخسـار مـاست

گـریه را در فـصل آمـیزش تـبسم مـی‌کنیم
طـالع مـیمون طـفیل طـبع مـردم‌دار مـاست

کس نـمی‌دانـد کـه آخـر تـا کـجامان مـی‌برد
دل، که در معراج گـیسو کـاروانسـالار مـاست

زیـن تـوکل کـز تـحملها بـدست آورده‌ایـم
روزگـار انگشت بـر لب مـاندهٔ زنـهار مـاست

پرتو فانوس اگـر بـا کـرم شب‌تـاب آشـناست
عـقد پـروین حـجله‌گـاه دیـدهٔ بـیدار مـاست

در سکوت عارفان احساس تنهائی خـطاست
چون دو مرغ هم قفس، ما یار دل، دل یار ماست

گرچه چون شمع سحرگه بـی‌فروغ افـتاده‌ایـم
نـبض آگـاهی «پـریشا» زنـده از گـفتار مـاست

بهمن ۱۳۷۱

ستاک

مرغی که به خاک می‌نشیند | آخر به هلاک می‌نشیند
آنجا که گل از زمین نروید | پروانه به خاک می‌نشیند
میخواره به باغ چون درآید | در سایهٔ تاک می‌نشیند
از رنگ شراب می‌توان گفت | بلبل به ستاک می‌نشیند
با دوزخیان بگو که آتش | بر دامن پاک می‌نشیند
خاشاک به خاک خانه دارد | گوهر به مغاک می‌نشیند

رؤیاست «پریش» تخت زرّین
آزاده به خاک می‌نشیند

تیر ۱۳۶۸

عداوت عریان

چـــون اشک مـرد جـلوهٔ پـنهانم آرزوست
بـــخت بـــلند شـــمع شـبستانم آرزوست
تـــا بـــا سکـــوت ســایهٔ او گـفتگو کـنم
تـــــنهاترین درخت بـــــیابانم آرزوست
وقـتی ز خـویش حـوصله‌ام تـنگ مـی‌شود
صـــد پـــیرهن، هـــزار گـریبانم آرزوست
بـــرگ بـــرشته‌ام کـــه در ایـن داغ آفـتاب
تـــه جـــرعه‌ای ز بـرکهٔ بـارانـم آرزوست
زیـن مـردمان کـه مـاتم خـود را گـرفته‌انـد
یک چـهر شـاد، دو لب خـندانـم آرزوست
تـــهمت چـــه مـــی‌زنید کـه آدم نـدیده‌ام
آدم زیـــــاد دیـــــده‌ام انســـانم آرزوست
تـا کـی عـذاب دوست نـما را تـوان کشـید
از دشـــمنان عـــداوت عـــریانم آرزوست
فـــریاد نـه خـروش نـه افـغان و نـاله نـه
آهـــــی بـــــلند از دل بـــریانم آرزوست
تلخ است لقمه‌ای کـه بـه تشـویش مـی‌خورم
آرامشـــی بـــه ســفرهٔ بـــی‌نانم آرزوست
دست از جهان کشـیده سیه مست بـا نشـاط
جـــولان مـــیان کـوچهٔ رنـدانـم آرزوست
حـــافظ بـه بـی‌نیازیت از ایـن و آن قسـم
آنـی کـه گـفته‌ای بـه غـزل آنـم آرزوست
دائـــم بســـان ســـجع ســـرود کـــبوتران
تکـــرار هـــفت حـرف پشـیمانم آرزوست
در زیـــر بـــار درد دورنگـــی، دوگـــانگی
صـــبری بـــقدر وسـعت امکـانم آرزوست
تـا هسـتیم چـو لاله پـریشان شـود «پـریش»
مـــوجی ز چـــین زلف پـــریشانم آرزوست

فروردین ۱۳۷۲

بوی مادر

بس که غم روز و شبش را با دلم سر می‌کند
عاقبت دل ما و حسرت را برادر می‌کند
آن چنان لبریز اندوهم که روز سرنوشت
طفل حسرت بر مزارم خاک بر سر می‌کند
چون جوانی بس که ایّام بهاران بادپاست
بوی گل را مغز من پاییز نوبر می‌کند
دیر دانستم محبّت نیست یاران را، دریغ
با شکستن سنگ را آیینه باور می‌کند
گرچه هنگام گلابم نیست، امّا گلفروش
با نگاهم ساعتی صدبار پرپر می‌کند
طبع من منّت ز نیش بدزبانان می‌کشد
جنبش ماران زمین را نخل پرور می‌کند
عاشقم فیض فزون را کز تبار شیر نیست
آنکه شکر استخوان صید لاغر می‌کند
پیش من صحبت ز کهگل کن که در مهد پرند
طفل، آخر جستجوی بوی مادر می‌کند
دامن اشک آشنا منّت پذیر ابر نیست
لقمهٔ درویش را ته‌جرعه‌ای تر می‌کند
بال را باری گران بر دوش پندارد «پریش»
آنکه در کنج قفس بیرون سر از پر می‌کند

تیر ۱۳۶۸

لاله رخ

هیچت خبر ز مستی اشک و ترانه نیست
ورنه سرود گریهٔ ما بی‌بهانه نیست
دیری گذشت تا که بعشق آشنا شدم
عهدی که زود بسته شود جاودانه نیست
گاهی ز سنگ حادثه اندیشه می‌کنم
پرواز مرغ تا به ابد سوی لانه نیست
آئینه است و ساغر و شمع و شراب و گل
در بزم دوست حرف کسی در میانه نیست
ای لاله رُخ شکوفهٔ لب را شکفته‌دار
اکنون که صبر در دل برگ و جوانه نیست
فصل بهار پنجره را باز کن که مرغ
هنگام باغ جور کش آشیانه نیست
خون کرده‌ام به خنده دل روزگار را
در عشق، اختیار به دست زمانه نیست
ویرانه گر بخوانمش از خانه خوشتر است
آن دل که در فراق کسی خانه نیست
صحرا به مرغ جرأت پرواز می‌دهد
شاد آن کبوتری که حرم‌گیر دانه نیست
تنها نه من به فکر عدم رفته‌ام «پریش»
کو آن شکسته پا که در این ره روانه نیست

فروردین ۱۳۷۲

قحط وفا

چنان مغرب که دل در سینهٔ آئینه می‌میرد
دل ما هم در این قحط وفا در سینه می‌میرد
زمان سفلگان اهل نظر در خانه می‌ماند
چو خاکستر شود ورد زبان، آئینه می‌میرد
اگر روزی محبّت بر دیار ما شود حاکم
ستم گم می‌شود، قهر و نفاق و کینه می‌میرد
طلوع صبح ما آواز ناقوس غم است آری
دل طفلان مکتب مغرب آدینه می‌میرد
به دورانی که کس را مرگ کس غمگین نمی‌سازد
در آن بیگانه مردم خویشی دیرینه می‌میرد
شرافت می‌دهد دستان زحمت پیشه را تاول
دریغ از دل که گر زخمش گذارد پینه می‌میرد
«پریشا» همچنان شمع سحر خاموش جان دادم
نمی‌گردد کسی آگه، چو دل در سینه می‌میرد

اردیبهشت ۱۳۶۸

اشکخانه

چــو لاله شــد دلم از حسـرت تـماشایت
بــیا کــه جـان بسـپارم بـه پـیش بـالایت
به چشمه یاس بنفش این چنین فـریبا نـیست
بــه اشکــخانهٔ مــن گــر فـتد بـلندایت
بــیا بـه خـانهٔ اشکـم کـه رشک آیـنه است
بــه هـر کـجا کـه غـباری نشـیند از پـایت
چـو گـل ز داغ رُخت پـرده پـرده شـد دل مـن
کــه هــر کــجا بــرود بــازگردد آوایت
بــه رهگــذار دلم ای نســیم گــل بگـذر
کــه شــعله شــعله شـود آتش تـمنایت
بــه کــارگاه خــیالم کـه عکسـخانه تست
هــزار نــقش کشـیدم بـه کـلک سـودایت
چــنان بــرآتش عشــق تـو مـی‌زنم دامـن
کــه بــاخبر شــوم از راز عــاشقیهایت
«پــریش» را ز گــدایــان درگــهت بشـمار
چــرا کــه شــاه‌نشین دلش بــود جـایت

فروردین ۱۳۷۲

تربت پروانه

مست سحر با سپیده کار ندارد / واله دل حسرت بهار ندارد
گر که به خاک اوفتادگان زمانیم / آئینهٔ ما زکس غبار ندارد
باقی و پاینده باد دولت مستی / محفل ساقی غم خمار ندارد
هر که سحرگاه می‌زند در دل را / بر در کس چشم انتظار ندارد
ای که چو پروانه پر ز خویش گذاری / مردن جانسوز یادگار ندارد
عمر فنا می‌شود به موج نسیمی / شمع چرا چشم اعتبار ندارد
تربت پروانه را بپرس ز طوفان / کشتهٔ شمشیر دل مزار ندارد
ما به گدائی شدیم شهره دریغا / زانکه درم دارد و نگار ندارد
عاقل اگر می‌کند ملامت مجنون / خانه‌نشین دیار، یار ندارد
ساخته دیگر «پریش» با دل عاشق
گرچه در این دوره، روزگار ندارد

اردیبهشت ۱۳۶۸

معمّا

ملامت‌کش عشقیم و بر این کیش و سرشتیم
شهید دل خویشیم و سزاوار بهشتیم
شکفتیم بر آن رنگ که در ریشهٔ ما بود
نه مدیون به کلیسا و نه مرهون کنشتیم
معماست خدایا که چسان درس ادب را
نگفتیم و شنیدیم، نخواندیم و نوشتیم
ره‌آورد غم مانده به دل موی سپید است
ثمر داد گیاهی که در این مزرعه کشتیم
نه دلخوش به عبادت، نه سر افکنده ز عصیان
نه لرزان ز عذابیم و نه امید بهشتیم
بس این سود که آشفته ز یک حال پریشم
اگر رومی زیبا و اگر زنگی زشتیم

آبان ۱۳۶۴

کفی از خاک

اگـر هـمراه بـا مـائی وضـو کن
خـدا را در دل خـود جستجو کن

ریـا در جـامهٔ تـزویر پـیداست
تو کمتر ایـن قـبا را پشت و رو کن

به دل داغی که دارم عاریت نیست
به هر آبش که خواهی شستشو کن

شـهید دل نـیاز گـل نـدارد
کـفی از خـاک مـا بـردار و بـو کن

نـمی‌ریزد کسـی بـر آتشت آب
ز شـمع آمـوز و کـمتر گفتگو کن

مـقام و خـودستائی خـاکبازیست
گـهر را هـم فـدای آبـرو کن

اگـر رنـجیدن دل بـاورت نـیست
شکسـته کـوزه را از نـو سـبو کن

بـرای بـینوا شـادی حـرام است
تـو ای بـیچاره تـرک آرزو کن

«پریش» ایمان اگـر داری بـه مـردن
بـمیر و تـرک خـواهش از عـدو کن

شهریور ۱۳۶۵

چراغ سعادت

داغ تو را به محفل کس سر نمی‌کنم گنجی به سینه دارم و لب تر نمی‌کنم
تا دیده‌ام اصالت خونرنگ لاله را بی داغ دل شراب به ساغر نمی‌کنم
پابند کس مشو که گر از رشته کمترم خود را اسیر کوچهٔ گوهر نمی‌کنم
از بس ملول خشکی زهدم، قبول کن باور اگر حکایت کوثر نمی‌کنم
زاهد اگرچه توبه چراغ سعادت است من بی‌گناه روی به محشر نمی‌کنم
کار آمد نماز به عادت رسیده را با اشک شوق خویش برابر نمی‌کنم
پروانه‌وار زحمت گل می‌دهم «پریش»
می‌بویمش به شاخه و پرپر نمی‌کنم

بهمن ۱۳۶۴

خودرو

با طبع من زمانه دگر خو نمی‌کند
دیگر دلم به سیر گلی رو نمی‌کند
من با عذاب و قهر و غمش خو گرفته‌ام
او با صفای نیت من خو نمی‌کند
از رنگ من به حال دلم می‌توان رسید
هر کس ز شاخه چید مرا بو نمی‌کند
خون در قبال تربیتش خورده‌ام، که اشک
هرجا رسید دست مرا رو نمی‌کند
آزاده باش ای دل خودسر که باغبان
منت بدوش لالهٔ خودرو نمی‌کند
در تاب شعله خار و خس و پرنیان یکیست
آتش وفا به مردهٔ هندو نمی‌کند
آسوده نیست اهل دل از دست روزگار
گرگ اینچنین به گلّه آهو نمی‌کند
از جان «پریش» هر که نشد آشنای عشق
دل آرزوی صحبتِ با او نمی‌کند

شهریور ۱۳۶۵

قرعهٔ تقدیر

جذبهٔ شوقی که در عشق است در تدبیر نیست
شیر این صحرا اسیر حلقهٔ زنجیر نیست
آرزو کن تا ز سرِّ عشق آگاهت کنند
گاه مردن هم برای توبه کردن دیر نیست
با تبسم فتنه‌ای را می‌توان خاموش کرد
در دبستان محبت صحبت از شمشیر نیست
همچنان کز لطف باران سبزه می‌روید ز خاک
اشک اگر معصوم شد در سنگ بی‌تأثیر نیست
بی‌نشاطی خود بیان حالت دلمردگیست
گرچه نیروی تکلّم در لب تصویر نیست
طبع ما را هر شکستی درس همت می‌دهد
تا نسوزد دل صدای ناله عالمگیر نیست
لب به نان سفرهٔ هر کس نمی‌باید گشود
شیر اگر همکاسه با روباه گردد شیر نیست
خون ز چشم بلبلان در ماتم گل می‌چکد
وز جفای گلفروشان باغبان دلگیر نیست
بس که یکسان می‌رود دنیای بی‌سامان «پریش»
چشم ما دیگر به دست قرعهٔ تقدیر نیست

مهر ۱۳۶۵

مثنویهای آزاد
و
مثنویهای با موضوع

این پاکترین نماز من بود

این گریهٔ کودکانه تا چند　　بر زلف بهانه شانه تا چند
از بس که خدا خدا نکردیم　　با خویش و خدا صفا نکردیم
ای دل نگران ماضیم کن　　ای اشگ بجوش و راضیم کن
بی عشق دل غریب من مرد　　غم هرچه به سفره داشتم خورد
ای غصهٔ روزگار بس کن　　آزاد شدی دلم، هوس کن
امشب هوس ترانه دارم　　شمع غزلم، جوانه دارم
از دولت اشگ بی حسابم　　لبریز چو کاسهٔ شرابم
یک سلسله شوق شمعِ راهم　　صد قافله اشگ در نگاهم
دل می‌کشدم گهی به سوئی　　بین من و اوست گفتگوئی
گویدکه شب‌است و شهر خواب است　　لب را بگشا که مستجاب است
گوید که نئی اگر شباهنگ　　چون جغد بنال از دل تنگ

ای دوست به جان بلبلانت جغد توأم و بر آستانت
ای دوست به حقّ بی‌پناهی باز آمده‌ام به عذرخواهی
دانم که شمرده‌ای چو گردم گر خاک گذرگه تو گردم
ای دوست به رنگ زرد پائیز خاکی به گذشته‌های من ریز
ای دوست به عشقم آشنا کن کشکول بدست مرتضی کن
ای دوست به حقّ تنگدستی سرمایهٔ هستیم تو هستی
گر بر دگری نگاه کردم شرمنده‌ام، اشتباه کردم
گر پاره گلیم و خشک نانی بخشیم به زیر سایبانی
ز آنجا نروم به جای دیگر کین دولتم از بهشت خوشتر
آنجا به جز از خدای کس نیست فریاد تو حبس در قفس نیست
آنجا دل تست دستیارت فخر است لباس نیمدارت
آنجا همه جاش ماهتابی است ششدانگ سپهر صاف و آبی است
آنجا همه مردمان نیکند آنجا همه در هوا شریکند
آنجا همه آشناست بشنو هر ذرّه صدای پاست بشنو
نیمی شب و نیم صبحگه نیست این بنده سپید و آن سیه نیست
محروم اگر ز عطر یاسند پاکند و وظیفه می‌شناسند
رفتم که به آن مکان نشینم کس باشم و با کسان نشینم
آنشب که دلم درِ تو را زد انگار کسی مرا صدا زد
انگار زمین به آسمان رفت دل تا نفس فرشتگان رفت
انگار هوا مسیح دم شد آنشب همه چیز محترم شد
آنشب چه کسی مرا دعا کرد یارب چه کسم برهنه پا کرد
آنشب که خدا به شعرم انگیخت از زهره ستاره بر زمین ریخت
خورشید شراب شد به افلاک یک قطره از آن چکید بر خاک
این قطره به خاک بس که جوشید شعر من و داغ لاله روئید
من بانگ بنفشه را شنیدم من در پی مرده‌ام دویدم
هر غنچه که پایمال من شد سرمایهٔ صد سئوال من شد
بر برگ شقایقی که تب داشت پروانه ترانه‌ای به لب داشت
در کوچهٔ نی ز بس دویدم تب کردن لاله را شنیدم

رفتم سحری به بی‌نشانی در لانهٔ مور میهمانی
زان سبزه که در بغل فشردم یک برگ به مور هدیه بردم
چون بافته گیسوی سیاهی موران به سیاق دیرگاهی
پیچیده و دسته دسته بودند چسبیده به هم نشسته بودند
آنجا سخن از نفاق کم بود هر چیز به اتّفاق هم بود
دیوار دو لانه چند در داشت این از غم آن یکی خبر داشت
چون حلقه ز اتّحاد بستند بر سفرهٔ گندمی نشستند
مائیم که در ز خانه بستیم چون بوم به بوم خود نشستیم
ای خاک به فرق کرّ و فرّ باد نفرین خدا به سیم و زرّ باد
خود را ز ادب چو واگرفتیم چون طبل تهی، هوا گرفتیم
آویزهٔ خر چو طوق زرّ شد در چشم جهان عزیزتر شد
موسی نه فقط ز قوم خود خست گوساله پرست هر زمان هست
کفر است چنین نماز کردن تعظیم به صد حجاز کردن
هرکس ز من و تو می‌هراسد او عاطفه را نمی‌شناسد
گر آیت یأس روزگاری تو نقطهٔ کور این مداری
گل نیم نگاه تو نیرزید نوروز شد و دلت نلرزید
چون رفته ز دست می‌شماری؟ اشکی که به خاک می‌سپاری
من در خط خویش دست بردم مشهور شدم، غریب مردم
ای دوست بیا که آب باشیم گل واژهٔ آفتاب باشیم
هرچند خدا نمی‌توان شد در بحر خدا نمی‌توان شد
بس باد ز شعله هرچه گفتیم آن کن که به دامنی نیفتیم
هر گوشه که آفتاب تابید دارد اثر از وجود خورشید
امشب که دمی مجال کردم با خویش، «پریش» حال کردم
گفتیم من و دل و شنفتیم وین مثنوی بلند گفتیم

چون گوش خدا به راز من بود
این پاکترین نماز من بود

آبان ۱۳۷۱

در حریم کعبه

مستجاب آمد دعای مستجار / رونما شد سنگها آئینه‌وار
چون صبا کز او لب گل واشود / سنگها واشد که گل پیدا شود
خاک سبز و لاله سبز و آب سبز / شمع سبز و سایهٔ مهتاب سبز
در میان آن همه وان همهمه / هاتفی فریاد می‌زد، فاطمه
ای که پور کعبه را آبستنی / ایمنی چون مام محبوب منی
ای زلال زندگی، در سنگها / بازکردم جای پایت را بیا
آفرینت باد ای بنت اسد / شیر می‌خواهد که تا اینجا رسد
شمع راهت مشعلی لبریز نور / خاکروب مقدمت، گیسوی حور
تو علی را حاملی، سنگین بیا / چون نسیم آرام و پاورچین بیا
گرچه فخر کعبه از اولاد تست / هر دلی گهوارهٔ نوزاد تست
ای که شوق مادری دادت خدای / بت شکن را در کنار بت بزای
بی علی لنگ است چرخ روزگار / این نمکدان را تو بر این خوان گذار
در حریم کعبه اینک اندری / مادری کن، مادری کن، مادری
رفت و شد بیت خداوندش مقام / رفت و کرد او کار خلقت را تمام
در زمین گلهای یارب سبز شد / برگ سبز عشق، آنشب سبز شد
آسمان نزدیک انگشتان رسید / هر کسی آنشب ز پروین خوشه چید
تا سروش آرد یتیمان را درود / عطر نان درگوششان خواند این سرود
کوچه‌های کوفه یارب پوش شد / ناله، آتشخانه‌اش خاموش شد
مطربان بزم خلوت دف زدند / عارفان خواندند و رندان کف زدند
در یتیمان شادمانی شد مقیم / خواب بابا دید آنشب هر یتیم
یا علی از تار زلف خاک سود / دست تو گرد یتیمی را زدود
یا علی جانش نگردد منجلی / تا که درویشت نگوید یاعلی
ای چو بوی عشق در شریان جان / نام پاکت در ضمیر ما نهان
ای چو خون در ساقهٔ گلهای باغ / عشق تو دلخواه با آن درد و داغ

ای که شاهد بر رجوع و رجعتی تو گل رنگین کمان خلقتی
پرتو پژواک آه و سینه‌ای صد قدم بالاتر از آئینه‌ای
پرتو آئینه را برگشت نیست آنکه از تو پاسخی نشنیده کیست
از یتیمی شد خلاص ای شاه من نالهٔ من، گریهٔ من، آه من
خیز و در این قحط ایمان، یا علی ذوالفقارت را به خون کن صیقلی
این تو و بر کافران غالب شدن رنج دارد پور بوطالب شدن
غم مهیّای مبارکباد تست گوش چاه آمادهٔ فریاد تست
ای که شد باغ عدالت منظرت از چه با شمشیر نشکافد سرت
گر به دستت دست بیعت می‌نهند در نهان شمشیر صیقل می‌دهند
یا علی از عمر سیرت می‌کنند یا علی در خانه پیرت می‌کنند
ای که شد نان جوینت با نمک خشت زرّینی به ایوان فلک
بر سر قتل تو بیعت می‌کنند ابن ملجم را ضیافت می‌کنند
یا علی عدل تو می‌خواهد دلیل خیز و آتش نه به انگشت عقیل
یا علی برخیز و استدلال کن حدّ بزن تقسیم بیت المال کن
خیز و انگشتی دگر بر در بزن نعره‌ای در قلعهٔ خیبر بزن
شام قتلت منعمان کامیاب نان جو خوردند از بهر ثواب
یا علی نگذار درویشت ز درد سر کند با اشگ گرم و آه سرد
این دو رنگی رسم انسانی نبود با سیه جانی، مسلمانی چه سود
ای که عدلت مشتق از عدل خداست این تناقض در مسلمانی چراست
این دوئیت در پرند و خاک چیست مؤمنان را فقر یکسان باک نیست
در کنار کاخ مرمر، تخت عاج مرد مسکین زیر بار احتیاج
مرد را از آبرو خوشتر کجاست رحمتی آور که خون در دیده‌هاست
یاعلی سوگند بر جانان تو بر تو می‌بالیم و فرزندان تو
دست ما و دامن پروانه‌ات فاطمه، زهرا، چراغ خانه‌ات
دل که با مهر تو درگیرد طلاست عشق تو چون معرفت بی‌انتهاست

هرچه می‌جوید تو را در جان خویش
بیشتر گیرد سراغت را، «پریش»

کربلا فریاد خون، فریاد اشک

باز یاران کربلائی گشته‌ام / واژهٔ پاکم، خدائی گشته‌ام
پای اشکم هر زمان وامی‌شود / لالهٔ شعرم شکوفا می‌شود
بس که طبعم تشنه حال کربلاست / نیست دل در سینهٔ من، نینواست
کربلا یعنی به هر احوال، عشق / کربلا یعنی هزاران سال عشق
همصدا با های های بی‌کسی / کربلا یعنی دوای بی‌کسی
کعبهٔ درماندگان، دلدادگان / قبلهٔ اهل زمین و آسمان
کربلا میقات یارب‌های من / خانقاهی بر دل تنهای من
کربلا یعنی جهانی ماجرا / ابتدائی تا ابد بی‌انتها
کربلا یعنی ستیز با ستم / کربلا یعنی خروش دم به دم
کربلا یک میر و هفتاد و دو مرد / کربلا یعنی شرف، یعنی نبرد
خون گرم آویزهٔ شمشیر سرد / نعره و سم ستور و خاک و گرد
کربلا ترسیمی از نور و صدا / حالتی با چشم و با گوش آشنا
کربلا تکرار در تعداد اشک / کربلا فریاد خون، فریاد اشک
کربلا شمع رهِ سرگشتگی / کربلا تفسیر زخم و تشنگی
حرمت نامش به هر دردی دوا / تربتش چون یا خدا مشکل گشا
کربلا یعنی کرامت داشتن / رفتن و با خون خود گل کاشتن
کربلا یک دفتر و صد سرگذشت / لحظه‌ای از هرچه می‌باید گذشت
کربلا یعنی ز دل یاهو زدن / بر سر نعش جوان زانو زدن
کربلا یعنی بها پرداختن / گاه با پا، گاه با سر تاختن
کربلا آغاز راهی بس دراز / کربلا یعنی سلام یک نماز
کربلا یعنی خیام افروختن / آشیان از مرغ سقّا سوختن
کربلا یعنی نرفتن زیر بار / کربلا یعنی دویدن روی خار
کربلا هر دادخواهی را امّید / کربلا نیروی زانوی شهید
کربلا پنهان درون آبها / کربلا شیرازهٔ محرابها
کربلا در سینه الهام نفس / کربلا آواز بیرون از قفس

کربلا یعنی گذشت از هرچه هست — آب را از خویش راندن با دو دست
کربلا یعنی خُمی لبریز می — گل شکفتن بر ستیغ چوب نی
معتکف در آشیان یادها — کربلا پیچیده در فریادها
کربلا قدر هزاران سال داغ — یک زیارتگاه و یک دنیا چراغ
کربلا هر واژه‌اش صد اعتبار — کربلا هر لحظه‌اش صد افتخار
کربلا دیباچهٔ فرزانگی — یک زن و هفت آسمان مردانگی
یک زن و یک شورش و یک یا خدا — انفجاری پر تشعشع، پر صَدا
کربلا میخانه‌ای با صد سبو — کربلا یعنی شرافت، آبرو
ضعف را با نام آل الّهیان — نیست نسبت ای خداوند بیان
ای که جز این صحنه سازی می‌کنی — با سخن طفلانه بازی می‌کنی
کربلا غمنامهٔ افسوس ماست — کربلا عطر گل ناموس ماست
گرچه باید با غمش بگریستن — ای خوشا یکدم حسینی زیستن
هان که نسپاری بخاطر نام کس — بردباری کار عبّاس است و بس
گرچه استغنا کلامی کامل است — تشنه برگشتن ز دریا مشکل است
بر تو زیبد ای شهید تشنه لب — سیر چشمی، معرفتمندی، ادب
پیش عزمت ای شهیر کائنات — لب به دندان می‌گزد آب فرات
در من و این اضطراب و واهمه — یک نظر کن ای حسین فاطمه
گرچه بسیارت به پنهان گفته‌ام — رحمتی آور که بس آشفته‌ام
قدر تکرار کلام یا خدا — آفرینت ای حسین مرتضیٰ
من کیم آنجا که در میلاد تو — عشق می گوید مبارکباد تو
گر نمک دارد عبارتهای من — جان گرفت از تو حکایتهای من

گیریش گر در پناه لطف خویش
می‌دمد آئینه از خاک «پریش»

بهمن ۱۳۷۱

کنگره میلاد آفتاب «خمینی شهر»

باش به رنگ شب و یکرنگ باش

دوش نظامی گل بزم سخن / خاک قدم ریخت به چشمان من
با گل و با اشک پریدم ز جای / در قدم آن سخن آرا خدای
هرچه که جا داشت بها دادمش / کنج دل سوخته جا دادمش
گفتمش این بیت خود آواز کن / پس در معنی به منش باز کن
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
یا که مرا دانش این بیت نیست / یا سخنت حاصل خوش باوریست
گفت صبورانه، که آرام باش / با خبر از حوصلهٔ جام باش
آنچه که گفتم نه خطا گفته‌ام / شعر مخوانش که گهر سفته‌ام
فکر کن اوّل شعرا کیستند / شاعر و ناظم که یکی نیستند
آنکه منش قدر و بها داده‌ام / بی‌سبب آنجاش نه جا داده‌ام
شعر به جز حرف سیه‌روز نیست / یاوه بدان هرچه در او سوز نیست
شاعر من آینهٔ مردم است / هرکه جز این شد به سیاهی گم است
آینه را خوی دو بینی خطاست / بوقلمون از صف مرغان جداست
با سخن آنان که هوس باختند / بهر دل خویش قفس ساختند
موسم من عهد دو رنگی نبود / فکر، بدین زشتی و تنگی نبود
شاعر من آینه‌دار دلست / داشتن حرمت دل مشکلست
یا که چنان آینه یا سنگ باش / باش به رنگ شب و یکرنگ باش
آنکه از این شاخه به آن شاخه جست / حرمت مرغان حرم را شکست
هرزه گیاهی که به پا ایستاد / نسبت سروش نتوانند داد
هرکه سخنور شد و شاهانه زیست / آبله پا را نشناسد که کیست
شاه که مستی کند از بوی خون / حیف بر او زمزمهٔ ارغنون
هست یکی در بر این ابتران / نغمهٔ مرغان و شهیق خران
جیره خور سفلهٔ دنیاپرست / خار به چشمان سخنور شکست
گر به زرّش یکشبه توزین کنند / صبحگهش وزن به سرگین کنند
شب ز عسس خسته شود راهزن / تا که پشیزی برد از پیر زن

شاعر خوابیده به خشت و کفن — دسترسش نیست به دزد سخن
آنکه برد قافیه‌اش پای دار — نیست به هنگام عمل پایدار
آه و فغان بازکند مشت او — گر که شود زخم سرانگشت او
آنکه دلش در عطش نان گریست — گرسنگی را بشناسد که چیست
سوسن اگر گوشهٔ مزبل شکفت — دیگرش آزاده نبایست گفت
آنکه به دلها زده عمری شرر — خواندن نفرین ز پیش خوبتر
بندهٔ حرصند و ز غفلت پرند — با سخن آن قوم که نان می‌خورند
دامن ایّام چو پرویزن است — درّ و گهر جاش در این دامن است
خاک ز روزن به درون می‌دود — لاجرم از رخنه برون می‌رود
شعر که مردم نپذیرد مگوی — جایزه از اشک یتیمان مجوی
باش چو پروانه و کژدم مباش — بی‌خبر از حالت مردم مباش
ردّ و قبولی که به دست تو نیست — بر سر آن چانه زدن ابلهیست
یکشبه‌ات گر زه و تحسین کنند — تا به قیامت به تو نفرین کنند
چشمهٔ زاینده، دل پاک تست — گنج غزل، خاطر غمناک تست
وای کز این خانه هوائی شوی — خاک نشین شو که خدائی شوی
شعر به حرف تو نمک می‌دهد — شعر، تو را بال ملک می‌دهد
شعر که ترکیب دو حرف غم است — بر همه دردی به خدا مرهم است
خاک جهان را به سر خود مبیز — با غزلی قطرهٔ اشکی بریز
آنکه تنش عاشق پیراهن است — جغد صفت با دل خود دشمن است
خواه که آگاه کلامت کنند — باغی از این کوچه به نامت کنند
گر به سخن واله و مفتون شوی — به که در این دایره قارون شوی
نیست بجز رندی و دانشوری — آنچه که با خود به عدم می‌بری
طوطی دل شو که زبانت دهند — کانچه بخواهی به از آنت دهند

ریش دل از پی دل ریش آورد
مکتب آشفته، «پریش» آورد

مرا با دلم آشتی داد و رفت

شبی سکّه‌ای را به نامم زدند
نمک را به زخم کلامم زدند

شبی چون دل بی‌خدایان سیاه
شبی بی‌ستاره، شبی بی‌پگاه

شبی همچو رخسار زشت زمان
شبی چون سیه مشق نوباوگان

شبی همچو زلفی سیاه و بلند
شبی اشک آور چو دود سپند

ز هر گوشه خفّاشی آویخته
پر زاغ بر خاک ره ریخته

نه پائی که لرزان به هامون رود
نه دستی که از خانه بیرون رود

خموشی چو ابریشم سوخته
به منقار مرغ سحر دوخته

نه بوی رهائی، نه بیم امید
نه سودی ز سودای صبحی سپید

نفس خسته، در بسته، دنیا کبود
سیه چهره در چشم بود و نبود

زمین و زمان خواب، افلاک خواب
گریزان به بیغوله‌ها، ماهتاب

ستاره پس از سیر ویرانه‌ها
فروخفته پشت در خانه‌ها

در آنشب در رحمتم باز شد
چو نی هفت بند من آواز شد

خدا آمد از راه بار دگر
چراغی نهادم به پیش نظر

ز قید تنم ساخت آزاد و رفت
مرا با دلم آشتی داد و رفت

ادب خواست با من جوانی کند
به خوانش مرا میهمانی کند

خدا با نیازم چو اندازه کرد
غزل را قباسوز خمیازه کرد

در آنشب که یاس کلامم شکفت / خدا با دلم اینچنین قصه گفت
که ای هیزم نیمه افروخته / که ای تشنهٔ پیرهن سوخته
طلب کن نگاه تو حیران شود / دعا کن وجودت پریشان شود
نبیند نگاهی که دارد نمی / که رنگین کمانیست در شبنمی
پرستار دل باش و اندیشه کن / به دست غزل خشت را شیشه کن
چو پرواز خواهی پرت می‌دهم / کجا گل، ز گل بهترت می‌دهم
اگر پنبه در گوش احساس نیست / صدای پر مرغ را حالتیست
کبوتر که بالی به هم می‌زند / مرا بر ثریّا رقم می‌زند
پرستو که هم آشیان با صباست / به هرجا زند پر در آغوش ماست
مپندار خود را، مگو کیستی / که چون چشم برهم زنی نیستی
نمی‌گویم از پرده چون می‌روی / به هر حال زینجا برون می‌روی
چو طفلان به آغوش من خو کنید / که هر یا صنم هست، یاهو کنید
من از شرم رویش چنان سوختم / که سر را به دیوار دل کوفتم
دریغا، دریغا که فرصت گذشت / مجالی نکردیم و مهلت گذشت
به طفلی که یادش فراموش من / گرفتیم انگشت را بر دهن
به عهد جوانی و دست تهی / ندیدیم از بخت خود فرّهی
کنون کور و لنگ و پریشان حواس / چه می‌آید از ما بجز التماس
به آن یار پنهان و پیدا قسم / به نقّاش رخسار زیبا قسم
به شبنم که لرزان و پا در سفر / زند آب بر آتش گل، سحر
به اشکی که در چشم پیمانه‌هاست / به نقشی که بر بال پروانه‌هاست
به بوئی که در آشیان گل است / به شوری که در نغمهٔ بلبل است
به باران، سرشکی که با صد شکوه / زند موج در چشم سنگاب کوه
به موج نسیمی که مضراب وار / به رقص آورد سبزه را در بهار
به آبی که چون رشتهٔ زلف یار / پریشان شود در کف جویبار
به رازی که از بحث زاهد جداست / به نازی که خاص سیه چشمهاست
به اشکی که چشم از جگر می‌مکد / گهی می‌نشیند، گهی می‌چکد
به چرخیدن ژالهٔ تابناک / به افتادن برگ بر روی خاک
به فریاد توحید رنگین کمان / به مغرب که خون می‌چکد ز آسمان

به سوزی که کنج لب شیون است | به اشکی که در چشم شعر من است
به یکروئی جامهٔ ارغوان | به شرم بناگوش دوشیزگان
به آن چنگ کز زخمه قدّش دوتاست | به آن نی که از تیرهٔ بوریاست
به یکرنگی پردهٔ بندگی | به صدرنگی چهرهٔ زندگی
به هستی که سرمایهٔ ژاله‌هاست | به مستی که در ساغر ناله‌هاست
به شُکر لب خوشه برچین قسم | به حسرت نصیبان خوش بین قسم
که در تابش برگ گلهای باغ | خدا پیش چشمت گرفته چراغ
به هر گوشه سازی نوا می‌زند | خدا بی‌کسان را صدا می‌زند
اگر با دل خود تماشا کنی | خدا را در آئینه پیدا کنی
در آن دم که از خود رها می‌شوی | هم آغوش بوی خدا می‌شوی

«پریشا» گدای درِ آه باش
خدا در دل تست، آگاه باش

اسفند ۱۳۷۱

جای انگشت خدا بر روی خاک

عید شد امّا طرب پیدا نشد | لاله‌ها واشد، دل من وانشد
گل چو پیدا شد در و صحرا خوشست | با شقایق لحظه‌ای نجوا خوشست
عشق کو تا لاله را معنا کنیم | دفتر دلهایمان را واکنیم
لاله یعنی نقطهٔ نون جنون | لاله فرزند نجیب خاک و خون
لاله یعنی یک سبد پندار پاک | جای انگشت خدا بر روی خاک
لاله طومار تبار مصطفی | لاله یعنی فرق سرخ مرتضی
لاله یعنی نقش آن گل آفرین | لاله یعنی آتشین شعر زمین
لاله فریاد به خون غلتیده‌ها | لاله یعنی خیمه‌های کربلا
لاله یعنی رجعتی سرخ و سپید | لاله یعنی شمع گلزار شهید
لاله یعنی جلوه‌ای بی‌ریب و رشک | لاله یعنی یک غزل، یک قطره اشک
شاعر شوریده در شادی و غم | لاله را با ژاله می‌پیچد به هم

ژاله بـــالا مـــی‌نشیند، لاله زیـــر آفـــرین بـــر ایـــن مـــراعـــات الـنـظیر
لاله یـــعنی خـــلوت آرای مـغاک لاله یـعنی سرمه‌ای در چشم خـاک
لاله یـــعنی یـاخدای مـی پـرست یـــا عـــلی، یـــا ایـهالساقی مست
لاله یـــعنی نشـــئهٔ بـی رنگ تـاک جای پای اشک مـجنون روی خـاک
لاله یـــعنی حـــجلهٔ پـــروانـــه‌ها شـــمع روز افـــروز در ویـــرانـــه‌ها
لاله تـــلفیق دو مـــوسیقی، دو رنگ لاله احســـاس لطـیف آب و سـنگ
لاله مـــهر عـــارفان خـــاکـبوس سرخ و مشگی چون گل زلف عروس
لاله هـــــمدرد گـــریبان پـــاره‌ها یکـــدل و یکـــجان مـــا آواره‌هـــا
لاله را با اشک و خون پرداخت عشق بعد از آن لیلی و مجنون ساخت عشق
بس که مـجنون بـهر لیـلی گـریه کـرد لاله را طـــوفان بـرون از قـریه کـرد
لاله یـــــعنی مـــرشد گـــلخانه‌ها مـــخملی زیـــر ســـر پـــروانـــه‌ها
لاله را از بـــرکهٔ خـــون چـیده‌انـد لاله را بـر خـاک مـجنون دیـده‌انـد
لاله در عش و عـــزا آهـنگ مـاست لاله ثـــبت دفـتر فـرهنگ مـاست
لاله را در اشک مـــا جـوشانده‌انـد لاله را چون خون به ما نـوشانده‌انـد
لالهٔ لب بسته همچون مشت مـاست چون بخندد شکل پنج‌انگشت ماست
در مـــــیان دشت و در دنـــباله‌ها پـــنج پـــر دارد تـــمام لاله‌هـــا
عاشقان چون مست رسوائـی شـدند لاله را دیـــدند و ســودائـی شـدند
لاله واشـــد تـــا تـماشایش کـنیم عـــاشقی بـا عـاشقی‌هایش کـنیم
ای دریـــغا وقت شـادی دیـر شـد دیـر شـد آنـقدر تـا دل پـیر شـد
وه که در تفریق و جمع هفت و هشت کـــاروان لاله از صـــحرا گـــذشت
کس گـــلی از گـــونهٔ یـاری نـچید چشم نرگس واشـد و چشـمی نـدید
تا شدیم از خواب غفلت مست مست بوی گل برخاست یکـچند و نشست
ای خـدا حـالی چـو حـال لاله ده فـرصت عشقی ده و صـد سـاله ده
یـوسفی کـن تـا زلیـخائی شـویم در رُخت مـــبهوت زیـبائی شـویم
بـاغ چـون از بـرگ سبز آئـینه بست تـــوبهٔ بـلبل ز بـوی گـل شکست
مست چون دست قسم بـر خـاک زد در گـــریبانش شـــقایق چـــاک زد
عشـــق ده تـا بـینشی پـیدا کـنیم دفـــــتر دلهـــایمان را واکـــنیم
عشـق ده تـا چـون سبوی میفروش بـوی گـل در بـاغمان گـیرد بـدوش

عشق ده تا جهل آگاهی شود دل به سوی لاله‌ای راهی شود
تا چو شبنم با چمن نجوا کنیم لاله را با بلبلان معنا کنیم
تا بهاران سر به زانو می‌بریم بی‌تعارف از نسیمی کمتریم
ای که ماندی در میان خاک و خشت رفت فروردین و شد اردیبهشت
ای که خفتی در بن دیوار خویش در تو گر آتش نزد شعر «پریش»
نیست معلومش که چونی، چیستی
آنقدر داند که عاشق نیستی

فروردین ۱۳۷۲

چشم و دل

گر به شیون جور دل را می‌کشیم ما و دل خاکستر یک آتشیم
ای خدا با عشق سازش مبتلا هر که دل را ساخت با چشم آشنا
چشم اگر بال و پر دیدن نداشت این همه دل جور لرزیدن نداشت
چشم خوبان را نشانه می‌کند دل چو می‌فهمد بهانه می‌کند
هرچه دل افسانه سازی می‌کند چشم با احساس بازی می‌کند
دل چه داند دامنی نیلوفریست سایهٔ زلف سیه خاکستریست
دل چه می‌داند بنفش یاس را دست و پا گم کردن احساس را
دل چه‌می‌دانست چشم‌وزلف‌چیست دل چه‌می‌دانست‌آتشپاره کیست
دل چه می‌دانست دلبرخوش اداست نقطه‌های اوج زیبائی کجاست
دل‌چه‌می‌دانست‌گیسوچون‌شب‌است خانهٔ خال سیه کنج لب است
دل چه می‌دانست لب چون لاله است کام در محبوب هفده ساله است
دل چه داند زلف کاکل می‌شود از حیا، رخساره چون گل می‌شود
دل چه می‌دانست ابرو مایل است بر سر چشم سیاهش منزل است
دل چه می‌داند که گِرد چشم مست سایهٔ مژگان کجا افتاده است
دل چه می‌داند گل آغوش را جای بوسه در کنار گوش را
دل چه می‌داند که گاهی یک نگاه روزگاری را کند چون شب سیاه
دل چه می‌دانست کافر مذهب است مخمل سبزی که بالای لب است

دل چه می‌داند که با فنّ می‌کنند   هرچه خوبان جامه بر تن می‌کنند
دل چه‌می‌داندکه خوب خوش خصال   می‌رمداز دست انسان چون غزال
تا خدا ترسیمِ آدم می‌کند   خوبرو از زشترو رَم می‌کند
دل چه داند دلبر سیمین بدن   می‌برد دل، وقت پا برداشتن
دل چه داند کانچه قامت می‌کند   کی بلندای قیامت می‌کند
دل چه می‌داند که علم رنگ چیست   سیب وقتی سرخ شد بوئیدنیست
چشم، شرم گونه‌ها را دیده است   سیب از باغ زنخدان چیده است
آنکه چشم از این چمن پوشید و رفت   از درختی سیب کالی چید و رفت
چشم آمد حلّ مشکلها کند   ناز را در گوش دل معنا کند

پس بنال اوّل ز دست چشم خویش
چشم آتش می‌زند دل را «پریش»

اردیبهشت ۱۳۷۲

بی رنگ بزن ترانه‌ات را

مطرب بزن آن نوای بی رنگ   بی رنگ بزن به پرده آهنگ
بی رنگ بزن ره عدم را   بی رنگ ببند گوش غم را
با موج نسیم همرهم کن   راهی بنواز و گمرهم کن
بی رنگ بزن که وقت تنگ است   اینجا نه مقام صلح و جنگ است
مطرب به مقام عشق بی رنگ   بی رنگ به چنگ خود بزن چنگ
بی رنگ بزن ترانه‌ها را   پیرایه مبند یا خدا را
آنجا ببرم که رنگ ننگ است   آن گوشه که پای رنگ لنگ است
در بتکده گریه‌ها ریائی است   در صومعه سنگها دعائی است
بی رنگ بزن که غم سرآید   جان از تن رنگها درآید
بی رنگ بزن که شوخ و سرمست   سجادهٔ آه بر سر دست
بی رنگ پیاله‌ای بنوشم   بی رنگ‌تر از تو بر خروشم
من پنبه زن دهان زنگم   ای لاله مده فریب رنگم

با رنگ بلاکش خزانی — بی رنگ بجوش تا بمانی
ای دوست به رنگ سرد سوگند — ای دوست به اشک مرد سوگند
بی رنگ تو را صدا نکردیم — بی رنگ خدا خدا نکردیم
با آنکه به رنگ چون رسیدیم — غیر از تو و دست تو ندیدیم
شبنم چو جلا به ارغوان داد — رخسار تو را به ما نشان داد
نرگس نگران سرمه در دست — از چشم تو گفت و دیده را بست
سوسن که قصیده‌خوان باغ است — بلبل که غزلسرای داغ است
سنبل که به ما بهانه می‌داد — گیسوی تو را نشانه می‌داد
سوگند به عشق داغ سرکش — این حال جمال آفرینش
کز مبحث رنگ و علت رنگ — وز مطرب و ساز و شعر و آهنگ
مقصود توئی بجان عشقت — چشم من و آستان عشقت
ای راهی شامهٔ دل تنگ — بوی خوشت از هزار فرسنگ
ای گوشه‌نشین خانهٔ دل — ای کارگشای هرچه مشکل
دنیا که دویدنی ندارد — بی‌عشق تو دیدنی ندارد
دل را به درت مقیم گردان — بی رنگ‌تر از نسیم گردان
رنگی که به رنگ شب نماید — تا سایه به همرهم نیاید
رنگی که چو آه بی‌نشان است — رنگی که به رنگ آسمان است
در آبی عرش پیچ در پیچ — هیچ است نمود رنگها، هیچ
هرچند دلم ز زنگ تنگ است — بی رنگی من دلیل رنگ است
خواه آیت فهم، خواه او باش — خود ساختی ای بزرگ نقّاش
رنگ و قلم از تو، پرده از تو — وین نقش گناه کرده از تو
مطرب به صفای آشنائی — دیوانگی و گریزپائی
بی رنگ بزن سرود دل را — آهنگ گلاب مضمحل را
با چشم بزن نه زخم انگشت — مضراب طلائیت مرا کشت
اندازهٔ رشته‌ای نیرزد — آن دل که ز نغمه‌ای نلرزد
تا کوچهٔ عرش همرهم باش — پیغمبر اشک ناگهم باش
مطرب به مقام بی عنانی — آواره شدن به بی‌نشانی
بی رنگ بزن شکسته نی را — تا دل نگرد جمال وی را

تا شور بپاکنم ز سلمک گریم چو یتیم با یتیمک
مطرب به صفای شهرآشوب بی رنگ بزن نوای محبوب
زنگوله ز پای نغمه واکن وین پیک خجسته را رهاکن
مطرب ببرم به خلوت او آنجاکه نسوده پر پرستو
با مویه مخالف است بلبل با زنگ شتر خوشست زابل
مقلوب بزن که خصم مرعوب مغلوب شود به نغمه، مغلوب
ای کاش به رنگ دلگشائی بیرون نهم از حصار پائی
مطرب به دل شکسته وارم محتاج گشایش است کارم
آنگه که گذشتی از نشابور زیر افکنی ای سروش ماهور
آنگونه بزن که تن شود جان آنگونه که در حضور یزدان
راهم بدهد به دست بوسی فردوسی خوش کلام طوسی
دلکش ز تو روح خسته از من داد از تو دل شکسته از من
بر این دل زار نیمه‌جانی آذر بزن از نصیر خانی
بی رنگ بزن چو آه شبگیر ماهور صغیر و راک کشمیر
من عاشق راز با نیازم من کشتهٔ سوز با گدازم
ای مونس اشک عاشقانت عشاق بیات اصفهانت
بربند به میگلی میان را درده می و گل موالیان را
مستانه بگیر از لب نی بادی که پیاله خورده با وی
از شور رهی بزن به دشتی وز شوشتری به مرودشتی
با مویه و طرز دلنوازت نوروز صبا دمد ز سازت
مجنون مجنون بزن گریلی تا سر بنهد به گریه لیلی
یادآور لیلی است و مجنون بیداد چکاوک و همایون
مطرب به سکوت و پرده‌داری مگذر به خدا ز بختیاری
منصوری از آن بزن که منصور بی رنگ به منجنیقی از نور
آرام به خاوران برآید مستانه انا الحقی سرآید
مطرب به قیام شمع محفل مطرب به بهانه جستن دل
متن طربت چو گشت کامل از حاشیه هم مباش غافل
بی رنگ درآمدی بفرمای دل را به حجاز پای بگشای

با بسته نگار و کوک گبری اشکی است هوای چشم ابری
ای رهزن اشک عشقبازان آنگونه بزن نوای سوزان
تا خفتهٔ بیستون دوباره با جان و دلی چهارپاره
برخیزد از آن مغاک غمگین همراه نوای خسرو شیرین
مطرب به دلیل خلق کونین مطرب فرود قرةالعین
بی رنگ خوشست ای نواسنج بغدادی و گیلکی و سارنج
از بال کبوتران کاشی برداشته روح من خراشی
با یک دو سه بیت کوچه باغی شلاّق بزن به روح یاغی
در ده به بیات ترک دم را پیوند عراق با عجم را
ای بر من شب شکسته مصباح وی بر من مرده روح الارواح
مطرب به سلام مهربانی مگذر ز سرود خسروانی
ای گل به مقام عشق سوگند ای گل به کلام عشق سوگند
پرپر شدن تو را شنفتیم وز جامه‌دران سخن نگفتیم
مطرب به دل ز شکوه لبریز بی رنگ بزن رهی غم‌انگیز
عشاق نوای بیدگانی گوشند همه دگر تو دانی
دشتی است مقام، گام بردار وانگاه به دیلمان فرود آر
رُهّاب و کرشمه، اوج، خارا گلریز کند نشست‌ها را
سوگند به راح روح پیروز این عقده‌گشای مجلس افروز
مطرب رضوی بزن نوائی گر داغ حسین کربلائی
باید به سماع بار بستن تا چند توان حزین نشستن
ما را به دو بیتی‌آشنا کن در کوچهٔ مثنوی رها کن
مطرب به نماز پنجگاهم دیوانهٔ راست پنجگاهم
حالی چو خلوص پاک محراب برداشت کن از چهار مضراب
یادی کن از این سه یار زیبا پروانه، سپهر، روح افزا
در راه عراق و راک و نیریز زنگ شتری به نغمه‌آویز
در پردهٔ بحر نور و آشور رازیست ز رمز عشق مستور
مطرب به نوا و نغمه رقصان گردانیه‌ای به بزم، گردان
آید ز گوشت با عشیران لالائی مادر من، ایران

کـــاووس بـــه تـخت طـاقدیست	پــــیدا و نــهفت، نت نــویست
درگـــــوشهٔ بــوسلیک بـــنشین	رفـــــتن ادبست، لیک بــــنشین
نــی را بــه نــهیب بـادپاکـن	بــا شــاه خــطائی آشــناکـن
وای ار ز نـــــوای نـــی نگـــیری	نـــــاقوس وکــرشمه و نــفیری
از شـــــیون نـــــینواست راوی	نســـــتاری و آنگـــهی رهـــاوی
بـا تـرک و سه‌گاه و شـور و مـاهور	ابـــــلیس شـــود ز انـــجمن دور
ابـــلیس کـه تـرجـمان رنگ است	ابـلیس کـه خـود زبـان رنگ است
مـــطرب بـــه دقـیقه‌های مسـتی	بــــیچارگی و گشـــــاده‌دستی
مـــطرب بـــه کـرامت مـــلامت	مـــطرب بـــه سـخاوت خـجالت
مـــطرب بـــه مـــقام بـــی‌نیازی	بـــا ســوز وگــداز عشـــقبازی
مـــطرب بـه دل شکسـته سـوگند	مـــطرب بـه دهـان بسـته سـوگند
سـوگند بـه آنکـه بی‌نشان سوخت	خــود را بـه جـهان سفله نفروخت
ســـوگند بـه آنکـه دارمش دوست	ویــــن بـــافته، واژه واژه از اوست

جـــوید چـو «پـریش» خـانه‌ات را
بـــی رنگ بــزن تــرانـــه‌ات را

خرداد ۱۳۷۲

مثنوی: به مناسب بزرگداشت حکیم الهی قمشه‌ای

کوک عشاق است اینک چنگ من

شـوق اشکـم را بـه طـوفان مـی‌دهد	مـــردهٔ جـــان مـرا جـان مـی‌دهد
ذوق شـــعرم تــرکتازی مـــی‌کند	بـــا رگ احســـاس بــازی مـی‌کند
کوک عشاق است اینک چنگ من	بـوی شـادی مـی‌دهد آهـنگ من
عـــاشقان یـــاد از الهـــی مـی‌کنند	یـــاد پـیک صـبحگاهی مـی‌کنند
گـــلفشان شـد مـقدم اردیـبهشت	بـــاگـرامـی یـاد آن نـیکوسرشت
گرچه بی‌رنگ است و بس کوته زبان	شـــمع مـــن در مـحفل روحـانیان
وصف رنگ ازکور پرسیدن چه سود	کـاش چشـمم روی او را دیـده بـود

گر بـه نـامش دست یازی مـی‌کنم
کـورم و بـا شـعله بـازی مـی‌کنم

بـر شـما تـعبیر خـواب آورده‌ام
بـوی گـل را از گـلاب آورده‌ام

قـطره‌ام کـاوش بـه دریـا مـی‌کنم
وآن الهـی نـغمه را وامـی‌کنم

مـی‌رود ره در هـمه دیـوان او
زهـد او هـمراه بـا عـرفان او

مـطربان در شـعر او دف مـی‌زنند
زاهـدان بـا نـغمه‌اش کـف مـی‌زنند

بـا سـرود دلکش آن زنـده یـاد
آیـدم ایـن بـیت مـولانا بـه یـاد

«عاشقم با لطف و با قـهرش بـه جـد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد»

عشـق را در عـین زهـد آمـوخته
پـخته در آنـجا و ایـنجا سـوخته

آنکـه غـم را در نـهاد خـود نـهفت
مـدح سـلطانی بـرای نـان نگـفت

آری آری هـر کـه بـا حق آشـناست
غـیر حـق گـر بـرزبان رانـد خـطاست

شـعر را رنگ مـحرم مـی‌زنم
وز حسـینی نـغمه‌اش دم مـی‌زنم

مـی‌دهد هـر بـیت آن دلسـوخته
بـوی دودِ خـیمهٔ افـروخته

بس نکـو دسـتانسرایـی مـی‌کند
کـافران را کـربلایی مـی‌کند

بس که با لب تشـنگان دیـرآشـناست
گـوئیا سـقّای دشت کـربلاست

تـا قـیامت عـطرسای جـان او
نکـهت تـفسیر بـر قـرآن او

آنکـه مـا را در مسـیر سـرنوشت
رایگـان بـخشید مـفتاح بـهشت

بـی‌ریا چـون سـجدهٔ مـحراب او
اشـتیاق نـغمه و مـضراب او

خوش‌بیان و خوش‌کلام و خوش نفس
راهـیان عشـق را بـانگ جـرس

مـی‌رسد از شرح قـرآنش بـه گـوش
چـون صَـدا پـیوسته پـیغام سـروش

بس ز لطـف دوست مـی‌گوید سـخن
مـرده مـی‌رقصد در آغـوش کـفن

گرچه ما را فـخر بـر ایـن گـوهر است
افـتخار آفـتاب از کشـور است

مـی‌سزد گـر مـی‌کنم ایـن ادعـا
آفـرین بـر خـاک پـاک شـهرضا

ایـن زمـین بـاید ز خـود پـاکم کـند
وای اگـر خـاک دگـر خـاکم کـند

هـرکجا عـاقل بـوددیوانـه‌نیست
الفت‌دیـوانـه بـا فـرزانـه نـیست

شـهر مـن هـم شـاعر دیـوانـه داشت
هـم الهـی تـالی فـرزانـه داشت

خود نه چون گل در جوانی سـوختم
از حکـیم اسـدالله ایـن آمـوختم

خود نه چون گل در جوانی سـوختم
از حکـیم اسـدالله ایـن آمـوختم

آنکه هرگه حال شعرش داد دست کوزهٔ زهد ریایی را شکست
پا، قلندروش به نام و ننگ زد شیشهٔ اندیشه را بر سنگ زد
حافظانه بس که می‌گوید سخن در گمان افتند اهل انجمن
مستی آور چون شراب خانگی ای عجب زان عقل و این دیوانگی
گفت از پیمانه کی یابد مدد هر لبی گلبوسه بر پایی نزد
هرکه‌عاشق نیست ازخود رسته نیست شاهدم بازاین دو بیت مولویست
«شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما»
ای به هر ساعت مرا محبوب‌تر ای جفایت از وفایت خوب‌تر
تشنه‌ام این خشکدستی تا به چند دوستم در را بروی من مبند
ای خوشا تنهایی و بگریستن یک نفس با عشق و عاشق زیستن

کس نگوید مدح خویشاوند خویش
از الهی عذر می‌خواهد «پریش»

به مناسبت کنگره جهانی بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی

ای بهشتی خاک، ای ایران من

چون گذر از کوچهٔ افسوس کرد کودک طبعم هوای طوس کرد
بارها رفت و به حسرت بازگشت کودکانه با پدر نتوان نشست
معترف گشتم چو بر نادانیم درگشود آن نازنین جانیم
بوسه بر دستش زدم کای مهربان بهر من لالایی ایران بخوان
قصّه از فخر تبار من بگو از من و از افتخار من بگو
ای به قاموس شرف برهان ما ای دلیل شوکت ایران ما
خون دل خوردی و گفتی کیستیم ما نژادی بی هویت نیستیم
تا سخن را در خروش آورده‌ای خون ایران را به جوش آورده‌ای

جان تو خستوی اعجاز اِله / جان من خستوی تو عشقم گواه
با خرد ما را چو کردی آشنا / دیو و دد شد بندهٔ فرمان ما
تا همایون نامه‌ات در چنگ ماست / عالمی دیوانهٔ فرهنگ ماست
پیش هر اسطوره‌ات ای اوستا / رنگ می بازد بهین افسانه‌ها
در سخن هرچند رزم اندیشه‌ای / در ظرافت اوستاد شیشه‌ای
قدرت تألیف طبعت بی‌نظیر / واژه‌ات چون آب روشن دلپذیر
این فخامت وین نجابت در کلام / بر تو زیبد ای سروش خوش پیام
می‌کنی ترسیم از برگستوان / حلقهٔ رنجیر گیسوی زنان
نقش چون از نقش دلبر می‌زنی / آب و آتش را به هم برمی‌زنی
عاشق و معشوق در افسانه‌ات / پاک چون روح بهشتی خانه‌ات
چشم آهو را نجابت می‌دهی / شیر را آنگاه جرأت می‌دهی
زیر پای بیت تیغ آهیخته / واژه‌های پرنیانی ریخته
زال اگر در آتش رودابه زیست / سنگلاخ عشق بی‌خونابه نیست
دامن پاکان بلند آوازه گشت / چون سیاووش تو از آتش گذشت
در بلاغت کرسی عرشت مقام / ای سفیر عرشی قدسی کلام
بافتی برگستوانرا از حریر / زان تضاد و آن مراعات النظیر
گرچه دانش را به دین آمیختی / فهم را شالوده از دل ریختی
با من آواز خرد را بازخوان / کین خرد تیره شود روشن روان
مدعی را با خروشت خاک کن / از فریدون قصّه وز ضحاک کن
می‌رسد از دفتر تو ذوفنون / بوی عشق و بوی غیرت، بوی خون
ناب‌تر ز افسانه‌های ناب تو / سرگذشت رستم و سهراب تو
وه که درس بی‌نیازی می‌دهی / قهرمانان را چو بازی می‌دهی
خوان جان پیش اجل آراستن / به که ازکس نوشدارو خواستن
گرچه گوهر قدر اشک مرد نیست / در بر دشمن نمی‌باید گریست
شعرت ایران را شرافت می‌دهد / واژه‌ات بوی نجابت می‌دهد
با عدالت دست در خون می‌زند / گر زند رستم به قانون می‌زند
پنجه گر در چشم دشمن می‌کشد / غیرت از مام تو و من می‌کشد
تیر را با گریه می‌شوید غبار / تا زند بر دیدهٔ اسفندیار

گر ز بهرام فلک آوازه‌هاست / خوشتر از آن قصّهٔ بهرام ماست
می‌شکافد سینهٔ گلفام او / تا نگردد دست کس بر نام او
خوشترش آید به میدان ترک جان / تا فتد گرزش به دست ناکسان
دشت دشت این دیار سرخپوش / دارد از خون سیاووشت خروش
ای که محکوم سکوت بستری / خفته‌ایّ و پهلوان می‌پروری
هرچه در نامردمیها گم شدیم / باز با دیوان تو مردم شدیم
گه ز خار و گه ز گلها گفته‌ای / تلخ و شیرین را چه زیبا گفته‌ای
آوری گاهی از آن جوش و خروش / خون دل را در رگ غیرت به جوش
تا زند سازی ره اوج و فرود / بر تو و روشن روان تو درود
تا بود گردون بازیگر بجای / سقف ایوان بلندت دیرپای
این بنا فرهنگ ما، قاموس ماست / این عمارت حجلهٔ ناموس ماست
خاک این کهگل غبار چهره‌هاست / آبش، آری! آبروی قوم ماست
از نبرد رستم و دیو سپید / سنگ بالین تو می‌آید پدید
گفتی و دیدیم کین کاخ بلند / باد و بارانش نشد مرد گزند
خاک من ای مهد پر رنج و ملال / برخود و بر نام فردوسی ببال
ای گرامی‌تر ز مال و جان من / ای بهشتی خاک ای ایران من

گر در آغوش تو می‌میرد «پریش»
ذرّه‌ای پی می‌برد بر اصل خویش

آذر ۱۳۶۹

به مناسبت کنگرهٔ جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی

دریغ از مستی و کوتاه دستی

همای شوق من از قاف پر زد / سفیر عشق آهنگی دگر زد
سپهر معرفت اختر نشان شد / چراغان چشم جان عارفان شد

دوبـــاره اهـــل دل را شـاد کـردند ز خواجو خواجـه تاشان یـاد کـردند
بـه کـرمان گـرچـه در زد کـاروانـم مـــن اینجا مـیهمان نـه، مـیزبانم
مـرا شـهد سـخن شـیرین زبـان کـرد هـمیشه سـبز بـاغی بـیخزان کـرد
پـدر بـا مـن الفـبای سـخن گـفت بـدان آشـفتگی بـر مـن نـیاشفت
مـحبت اوسـتا، غـم دایـهام شـد هـنر عشـق و ادب سـرمایهام شـد
مـرا حـافظ بـه شـهر شـیشهها بـرد فـرو در خـلوت انـدیشهها بـرد
چـو بـر او چـیره شـد آشـفته حـالی سـخنها گـفت از نـازک خـیالی
اگـر داغ است مـغز اسـتخوانـم نـمک پـرورد ایـن آتش زبـانم
بـه پـاس بـوستان و گـلستانش بـه سـعدی آفـرین و بـر روانش
بـه شـعرم داد بـوی عشـق بـومی نـی بـبریدهٔ مُـلاّی رومـی
مـن از روزی کـه در آن نـی دمـیدم بـه هـر جـایی کـه مـیباید رسـیدم
ز نـازک نـقشی تـرسیم شـیرین نـظامی را فـراخـواندم بـه تـحسین
نـجیب از بس کـند تـوصیف دلدار هـوس را پـای مـیماند ز رفـتار
اگـر بـر شـعر مـیپیچد زبـانم رهـین سـفرهٔ ایـن مـهترانـم
در این محفل کـه نـاکامان بـه کـامند مـرا خـوشتر کـه خـدمتکار نـامند
گـهی گـویم دعـا و گـاه آمـین که حقّ معرفت باریست سنگین
بـه تـلخیها سـخن از قـند کـردن بـه سـنگ آیـینه را پـیوند کـردن
بـه نـاکـامی بـه دلهـا جـا گـرفتن چـو گـل بـو دادن و خـارا گـرفتن
جـهانم رنگ خـاموشی نـدارد دلم بـیم فـرامـوشی نـدارد
نـمیسوزم بـه دست خـویش جـانرا کـه بـا چشـمی دگـر بـینم جـهان را
اثـر از نـاامـیدی در دلم نـیست دگـر مـرغ غـمی بـر سـاحلم نـیست
اگـر آیـینهٔ طـبعم سـخنگوست به پیش دیـدهام دیـوان خـواجـوست
بـدایـع بس نـهان در خـامه دارد کـجا دیـوان؟ کـه گـوهرنامه دارد
کهحافظ گرچهشیرینکاروخوشگوست عروج از قاف مضمون کارخواجوست
اگرچه خواجه در نظمش گهر سفت بـه خـواجـو بـاید اوّل آفـرین گـفت
گـرفتم گـوهری گـوهر تـراشـد چـه سـازد گـر گـهر در کـف نـباشد
چـه پـنهان اخـتران شـد آشـکـاره بـدست ایـن سـپند بـیستاره
چـو در آغـوش دلبـر نکـهت یـاس سراپا جذبه است و عشق و احساس

تضادش آشکارا چون شب و روز — تناسب همچو بوی گل به نوروز
برآر ای زند خوان خوش ترانه — همایون و همایی عاشقانه
گل سرخ ار به بالینت نشاندیم — به معنی اشک بر خاکت فشاندیم
چه شبهایی که بی‌ساغر نشستی — دریغ از مستی و کوتاه دستی
به مدح شاه بردت روزگاران — سیه باد این مرام تاجداران
به خون دیده چون مضمون سرشتی — چرا بر قلعهٔ شاهان نوشتی
کسان کز شاه ایزد می‌نگارند — برای حق چه باقی می‌گذارند
غزل با شیوهٔ عرفان تو را بس — نه با آن لطف معنی مدح ناکس
تو ای گلبن که روییدی به کرمان — مرا کوچکترین شاگرد خود دان
ز کوه رنجش بی‌جا فرود آی — وگر گفتم خطا، بر من ببخشای
که طفل ار حرف را در خود نسنجد — پدر از گفتهٔ کودک نرنجد
ادب تا هست بر جا زنده‌یادی — که هر سبک سخن را اوستادی
به صائب رتبهٔ خلاق مضمون — تو تا بودی عبث داده است گردون
به خاک خواجه گر رفتی به بستر — از این حُسن قران، الله اکبر

«پریش» ار سر فرو بر هر دو آرد
تواضع خواجه یا خواجو ندارد

مرداد ۱۳۷۰

به مناسبت سمینار دبیران ادبیات در اصفهان

صدای عشق می‌آید بگوشم

چو پیکم مژده از بزم شما داد — گل اشکی روانم را صفا داد
نه تنها شوق شعرم را برانگیخت — که طشت آتشی را در دلم ریخت
خوش آن دستی که‌این محفل به پاکرد — میان ذرّه‌ها هم یاد ماکرد

بمان جاوید ای خاک دل‌انگیز وطن، ای مهد گلپوش سخن خیز
به دامانت چه گوهرهاست خفته به سامانت بسی گلها شکفته
صبا گر گل برآرد از دل خاک صبا پرور تویی ای تربت پاک
خدا تا خلق اعجاز بیان کرد به روی حافظ اوّل امتحان کرد
فرو ریزِ بت تزویر و پرهیز خداوند غزلهای دل انگیز
چو طبعم نام حافظ را بیان کرد عراقم ره به سوی اصفهان کرد
صفاهان نی که بستانی شکر بیز سپاهان نی که استانی هنرخیز
محیطی پر ز گوهرهای مکنون سپهری از مَه و مِه گشته مشحون
چراغی پیش راه اهل بینش نمکدانی به خوان آفرینش
اگر از هر گلی بلبل بروید صدای تاج را دیگر نگوید
هزار آوای این دشت خزان پوش چو بوی گل عزیز و خانه بر دوش
زهی زان زیستن وانگونه پاکی از آن افلاکی و آن طبع خاکی
مخالف با طبیعت نیست نقّاش هنرمندی عزیزا مردمی باش
هنر هرچند جز خون جگر نیست به عالم گوهری همچون هنر نیست
دریغا زند خوانِ این چمن رفت بزرگ استاد و شمع انجمن رفت
مکن یارب بهشت خویش را باز به رویم بی‌سرود ساز شهناز
فسونکاری به گاه نغمه‌سازی همای قلّه‌های بی‌نیازی
چو ناصر حافظ دُر دری او نمود پاکی و رامشگری او
به مضرابش دهد آن سان تک و تاب که گویی می‌زند صد دست مضراب
زند فرهاد را راهی غم انگیز نه بر شیرین و بزم خسروپرویز
ز سازش سوز مجنون چون برآید صدای گریهٔ لیلی بیاید
بزن تا عمر اندوهی سرآید که آهی از جگر بندی برآید
بزن بر آنکه او را مشکلی هست بزن هر گوشه‌ای اهل دلی هست
که اشکی در دل چشمی بروید که ماتم دیده‌ای حالی بجوید
زمین را اوستادی سروری کن فلک را زهره‌ای، رامشگری کن
صدای عشق می‌آید به گوشم چونایی از کسایی می‌نیوشم
کسایی نغمه ساز آسمانی کسایی ترکتاز شادمانی
خدا رحمِ دلِ پر درد ما کرد که نی را با لب او آشنا کرد

طرب آور چو بر گل رقص باران — غم آور چون غروب کوهساران
چو بسط وقبض عارف شاد و دلخون — چو وصل وهجرعاشق‌مست ومحزون
در اینجا گرچه صورتگر بسی زیست — ثنا امروز شایان طریقی است
چو رقصد خامهٔ نقش آفرینش — کمال الملک گوید آفرینش
به لرزش گرچه افتاده است کارش — طلا زیبد به دست رعشه‌دارش
ز شرح شاعرانش ناتوانم — که خود بیتی ز شعر اصفهانم
چنان طاووس اگر این شهر زیباست — مزار صائب خوش لهجه اینجاست
پریش وادی آشفته حالی — خدای خطّهٔ نازک خیالی
اگر در هند شعر ناب گفته — کنون در این زمین پاک خفته
چنان بر واژه‌ها[1] منصور گردید — که برگش کشتی صد مور گردید
اگر علم روان اعجاب زاید — روانکاوی از این خوشتر نشاید
که تلخی[2] دیده چون دولت پذیرد — ز سائل فرصت اظهار گیرد
به ظاهرشان چو دل بندی صغیرند — چو در اندیشه می‌پیچی کبیرند
متین و در شکیبایی بصیرند — به اوج بی‌نیازیها فقیرند
چنان[3] پروانهٔ بر شعله مشتاق — قلمشان اهل آتش کرد اطلاق
چو خواهم دم زنم از نام دیگر — ظریفی گویدم بگذار و بگذر
که چون گردی ملازم با سخنور — سخن را صنعت ایجاز خوشتر
خداوندا به سوز آه مستان — به تأثیر دعای می پرستان
به داغ لاله‌های آتشین رنگ — که می‌روید بهاران از دل سنگ
به آبی کز فراز قله ریزد — به گردی کز قفای گله خیزد
توانی بخش این دانشوران را — که خورشیدند خاک اصفهان را
کسی کز ساز او جان بهره گیرد — دریغ آید به گمنامی بمیرد

«پریشا» هر که از دل گفتگو کرد
به خاکش نیز باید جستجو کرد

---

۱ - دست از کرم به عذر تهی مایگی مشوی — برگی در آب کشتی صد مور می‌شود

۲ - از تلخی سئوال گروهی که واقفند — فرصت به لب گشودن سائل نمی‌دهند. صائب.

۳ - انجمن ادبی مشتاق (دورهٔ بازگشت).

بی‌نیازی در تهیدستی خوشست

ای دل دیـــــوانـــه آزارم مکـــن
بیش از این از خویش بیزارم مکن

خـود اسیر حسـرتم شـرمم مـده
نـان از ایـن خـاکستر گـرمم مـده

تا به کی بر ریشه کوبی تیشه‌ام؟
پـا مـزن بـر شیشهٔ انـدیشه‌ام

مـن کـه بس درس از پـدر آموختم
خـیره بـودم گـر هـنر آمـوختم

آنکـه شـمعی پیش پایی‌برفروخت
خویش رابادست‌ظلم خویش‌سوخت

سوخت تا طبعم، سخن پرداز شد
مـرغ مـن قـربانی آواز شـد

شـعر در عـهدم خریداری نداشت
مصرع خـود جوش بازاری نداشت

مـانده‌ام در بـاور پـرواز خـود
خـفته‌ام در پـردهٔ آواز خـود

گرچه هر کنج پرم صد رنگ داشت
چشمها بـا مـن خیال جنگ داشت

بـا دلم جـمع هـنر دمسـاز بـود
هـر رگـم مـضراب یک آواز بـود

شعر بـالین مـی‌سرایـم این زمان
شـاعرم امّـا بـرای مـردگان

جـای جـولان شمیم یاس نیست
هرکجا فهم خوش و احساس نیست

یـا مـرا جـان از جسد در برده‌اند
یـا درون سـینه دلهـا مـرده‌انـد

دل بـه مـن پیوسته نفرین می‌کند
غـم مـرا آهسته تحسین مـی‌کند

هـرچـه را انـدیشه کـردم پوچ بود
کـاروانـم روز و شب در کـوچ بود

شـمع هـم برخاست از بالین من
ای دریـغ از بـاور خـوش‌بین مـن

هـمدم مـن گـریهٔ بـی گـاه مـن
شب نشـین بـا مـن، دل مـن، آه من

خویش را چون گـل بـه آتش می‌زنم
بـر شـما گـر سـاز دلکش مـی‌زنم

خسته گشتم دیگر از این جستجو
هست آوا، صـاحب آواز کـو

بـر قـدمهاشان گـل افشاندم بسی
انـتظار گـل نـبودم از کسی

شـاعر ار لب را بـرای نـان گشاد
چشـمهٔ جـوشنده‌اش خشکیده باد

حـافظ و پـی پاره کردن ز استخوان
راسـتی گـل بـر جـمال مـنعمان

کـی نـیازم بـر گـلاب و قـند بـود
طـبع مـن دیـوانهٔ لبخند بـود

ما و کنج قاف و طعن استخوان | لاشهٔ مردار باد از کرکسان
از نمک سود این اگر سررشته داشت | مردگانش را نمک آغشته داشت
گُل ز تو گیرند و دشنامت دهند | این جماعت گر که پیغامت دهند
تا حنای آرزویم رنگ داشت | رنگها با من سر نیرنگ داشت
من همان مرغم که چون بر گِل نشست | هرچه پر زد بال پروازش شکست
بارالها سینه‌های صاف کو | عشق کو، احساس کو، انصاف کو
کو هنرمندی که بی‌روی و ریاست | ای خدا شهر خوش اندیشان کجاست
آنچه می‌آید ز بعضی بر زبان | هست تکراری به سان طوطیان
از سپیدی کوس کوکب می‌زنند | وز سیاهی طعنه بر شب می‌زنند
چشمها سنگین به خوابی بس کهن | گوشها معطوف ساز پنبه‌زن
در شکارم ساز دلکش می‌زنند | آب می‌گویند و آتش می‌زنند
عقده‌ها در چلّهٔ کنکاشها | واژه‌ها آمادهٔ پرخاشها
گر سئوال از حال جانم می‌کنند | زیرکانه امتحانم می‌کنند
غیر دل در آشیانم پر نزد | مُردم و کس بر سرایم در نزد
شعر را باید زند اشک، آفرین | ای خوشا یک مصرع اشک آفرین
تا سرود عشق شد آهنگ من | زندگی چون موم شد در چنگ من
من نگشتم گِرد نام سومنات | تا کنم مستفعلن را فاعلات
می‌دهد آن واژه‌ها دشنام من | از دهانی چون برآید نام من
من ز دریا طالب کف نیستم | خویش را خود می‌شناسم کیستم
گر ز بیتی بر سر اشک آمدم | بوسه بر آن بیت بی‌صاحب زدم
با عمل در ذهن من می‌کاشتند | آنچه را از من نهان می‌داشتند
من عدو را دوست می‌پنداشتم | این خیار غبن را من داشتم
هرچه رفتارم ادب آمیز شد | بیشتر شمشیر دشمن تیز شد
من که در زیر پر خود خفته‌ام | قصّه‌ها از درد مردم گفته‌ام
واژه‌هایم تا غم مردم شدند | کودکانم در وجودم گم شدند
یادم آمد نکته‌ای از مثنوی | آنکه گوید پیر عرفان مولوی
هر که را از بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند
من که خود از ذرّه هم کوچکترم | رشک از بی انتخابی می‌برم

گــر شــدم در پــردهٔ هســتی کــبود انــتخاب رنگ بــا نــقّاش بــود
گــرچــه بــر گــفتار آن عــالی مــقام مــی‌نهم بــا صــدق نــیّت احــترام
طــفل او بــا اشک مــی‌نوشد لبــن خنده بـخشد اشک ابـرش بـر چـمن
مــن اگــر بــا اشک بــازی کـرده‌ام گــریه گــاهِ بــی‌نیازی کــرده‌ام
در گلو چون اسـتخوان بـاید شکست لقــمه‌ای کــز گــریه‌ای آیـد بـه دست
طــفل بــا اشک ار زنــد لبـخند را مــن نــمی‌خواهــم چــنین فـرزند را
آسـمان تسـخیر طـبع سـرکش است بـی‌نیازی در تـهیدستی خـوش است
راســتی چشــم پــدر بـینا شـود طــفل وقـتی زیـرک و دانـا شـود
گرچه خوب و بـد زمـان مـا گـذشت لحــظه‌های رفـته دیگـر بـرنگشت
هر کـه پـرسید از مـن، ای فـرزند مـن گــو چــنین از شـرح احـوالم سـخن
در هــوایــی بــی‌تمیز گــرگ و مـیش
مــردگی مــی‌کرد در کـنجی «پـریش»

دوبیتی‌های پیوسته

به مناسبت زلزلهٔ شمال ایران

من و تو حاصل یک آب و گِلیم

از سفر چلچله برگشت ولی
اثر از لانهٔ متروک ندید
تا به کنجی نفسی تازه کند
ناامیدانه به هر گوشه پرید

مرغ درماندهٔ به هر سو نگریست
شاهد لشکر ویرانی بود
راستی لحظهٔ آن صبح غمین
نقطهٔ اوج پریشانی بود

مانده از طارم و زنجان بر جای
آهن له شده‌ای، آواری
نه عمودی که زند خیمه کلاغ
نه به جغدی افقِ دیواری

نقطه در نقطهٔ گیلان آن روز
جای میعاد کفن پوشان بود
شهر دیگر به نظر شهر نبود
وادی خامش خاموشان بود

دیگر آن نخل برومند به دشت
دست بر عرش خداوند نداشت
دیگر آن مادر خاطر نگران
گوش بر گریهٔفرزند نداشت

آسمان بس که سیه کاری دید
عاقبت پشت زمین را لرزاند
وه که یک لحظه فراموشش کرد
آنکه عمری به نظامش چرخاند

کرد کاری که بداند انسان
نیست در قدرت حق امر محال
راستی عقلِ که باور می‌کرد؟
سبزه‌ها سرخ شکوفد به شمال

پشت آیینه ز آوار شکست
خشت با خاک چو هم بستر شد
بر سر نعش جوانی، مادر
آن چنان سوخت که خاکستر شد

سیر اندام جگر گوشهٔ خویش
حسرتی تازه به جانش می‌ریخت
هرچه می‌سوخت رگ سینهٔ او
خون ز گلهای جوانش می‌ریخت

دست درمانده مردی به شتاب
چنگ می‌زد به دل تنگ مغاک
آن چنان در پی طفلش می‌گشت
که کسی گنج بیابد در خاک

گوشی اعماق زمین را می‌گشت
به تمنّای صدای نفسی
زیر سنگینی خشتی می‌مُرد
پر سرخی به شکاف قفسی

طفلی از خاک درآمد که دگر
شکل انسان نگرفت اعضایش
آنکه شب دید در آغوش پدر
خواب شیرین عروسکهایش

نیم بالای جوانی که ز خون
جامهٔ رنگرزان بر تن داشت
ناخن زخمی دستی که هنوز
حسرت کندن و کاویدن داشت

زان همه کُشتهٔ بی جرم و گناه
اجل اظهار ندامت می‌کرد
بس کفن پوش برون ریخته بود
چشم، احساس قیامت می‌کرد

چه عظیم است عذابی که بشر
به شهادت رسد از هستی خویش
آنکه جان کند به حسرت عمری
زیر آوار تهیدستی خویش

حافظی کهنه حکایت می‌کرد
عارفی را ز دل آگاهش
خفته در بستر خاکستر بود
عکس تعظیم زیارتگاهش

نوجوانی به هزاران امّید
حجلهٔ خشت و گلی ساخته بود
گرچه تا نیمهٔ این رنج آباد
حاصل و حوصله را باخته بود

گرچه هر پارهٔ آجر با او
قصّه از وام کهنسالی داشت
هرچه می‌رفت ستونی تا سقف
بی‌نوا با دل خود حالی داشت

خواب آسوده نرفت آنکه به جبر
خانه در خوابگه طوفان کرد
حسرت آباد جوان را به سرش
گردش چرخ فلک ویران کرد

با طلا هر که ستون کرد بنا
آسمان در نظرش می‌رقصید
خشت و گل بر سر بیچاره نشست
گر زمین گاه به گاهی لرزید

کـام نـابرده نـمی‌دید بـه خـویش
کـــه ســـیاه است شب شـادی او
جـای بـختش شـود از خـاک سپید
جــــامهٔ مشکـــــی دامـــادی او

دوش در حـــــجلهٔ امّــید، لبـــی
بـــوسه مـــی‌زد بـه شکـنج مـویی
صـــبح در تـــودهٔ آجـــر طـــوفان
شـــانه مـــی‌زد بـه سـیه گـیسویی

رفت از مــــزرعه‌ها عـــطر بـــرنج
چـون ز طـوفان، کـمر سـاقه شکست
دست زحـــــمت کش شـــالیکاران
حـــاصل زنــــدگیش رفت از دست

مکّـــــــه را دیـــدم و قـــربانگه را
وانـــچه بـا بسـته زبـان مـی‌کردند
تـــیرمه بـــــرّهٔ فـــروردین را
در دل خـــــاک نـــهان مـــی‌کردند

خـــواهـــرم، مـــادر گـیلانی مـن
بـه خـدا از غـمتان خون بـه دلیم
تـــو و مـــن زادهٔ یک فـــرهنگیم
مـن و تـو حـاصل یک آب و گـلیم

نـــاتوانـــیم بـــه کـــار تـــو، ولی
گـریه‌ات بـاعث ویـرانـی مـاست
ســـــینه مـــی‌کوبی و آشـــفتگیت
آتش افـــروز پـــریشانی مـــاست

پـــدرم، بـر سـر یک سـفرهٔ تـنگ
کـــی بـهم حس حسـادت کـردیم
گرچه غـم بـود و غـم و خـون جگـر
آنـچه را مـا و تـو قسـمت کـردیم

به تو ای هم وطنم هم کیشم
کافرم گر که دعایی نکنم
دست من هست برادر برخیز
وای اگر کار عصایی نکنم

دردها را به همه قسمت کن
دل ما نیز پذیرای غم است
گاهِ صد فاجعه یک دل تنهاست
زیر یک سلسله صد شانه کم است

تا نیفتد ز طرب محفل عشق
سوخت پروانه ز غیرت پر را
می‌توان زیر پر خویش کشید
جوجهٔ خستهٔ بی‌مادر را

موسم حادثه افکار بلند
صحبت از مذهب و ملّت نکنند
ماندگان نیز به غم می‌میرند
گر که احساس محبّت نکنند

نیست دل آنکه نلرزد بر خویش
هر زمان خاک چنین می‌لرزد
کس ندارد خبر امروز «پریش»
کی؟
کجا؟

باز زمین می‌لرزد!
تیر ۱۳۶۹

کاروان رفتنیست باور کن

بهار

گــریهٔ جــویبار شــد آغــاز
بــوسهٔ آب ریشــه را آشــفت
ســینهٔ خــاک را بــهار شکــافت
ســبز شــد سبزه و شکــوفه شکــفت

بــرگی از گــلبنی فــروافــتاد
آب آیــینه گــون دمــی لرزیــد
عــطر یــاس بــنفش هــمسایه
تــا فــراســوی مــغز مــن پــیچید

مــرغ گــل آشــیانه را در بست
بــاغبان قــفل بــاغ را واکــرد
غــنچه‌ای بــر بــهار زد لبــخند
خــاک را ســبز و ســرخ زیبا کــرد

ارغــوان ســر بــه پای لاله گذاشت
غــیرت بــلبلان بــه جــوش آمــد
شــهروند قــفس ز بــوی بــهار
چــون رگ تــار در خــروش آمــد

ژاله روییـــــد بــــر شــــقایقها
ذرّه‌هـا چـون بـه هـمدگر پـیوست
بـــرگ بـــرگ شـــقایقش دادنـــد
همچو برگ صحیفه دست بـه دست

پــــرنیان شکــوفه کــرد ابــراز
رمــــز و راز ســـپید ســاقانرا
لاله‌هـا یک بـه یک بـه تـن کـردند
کـــــفن خـــــونی شـــهیدان را

از رگ پـــــارهٔ گـــــلوی تــذرو
آتشـــی بـــر لبـــاس گـــل افــتاد
آســـتین شکـــوفه خـــونین شـــد
بس کـه بـلبل بـه شـاخه زد فـریاد

بـــاز در حـــجله‌اش عـروس بـهار
دکـــمهٔ چـــاک ســـینه را واکـــرد
بـــــاز در جـــلگه‌های مـــهتابی
لب عـــاشق بـــه مـاه نـجوا کـرد

مـــخمل دامـــن بـــنفشهٔ صـــبح
چـــون لب لعـــل ارغـوانـی شـد
هـــــالهٔ گـــرد چشـــم نـــرگسها
چـــون رخ یـــار آســـمانی شـــد

رگ ابـــری چـــو گـــریه کـرد آغـاز
کـــاسهٔ لاله را شـــرابـــی کـــرد
آبـــــی بـــــرکه‌های بـــاران را
عکس خـــورشید آفـــتابی کـــرد

تـــــاک را ارزن عـــــصاکش او
بـا دو انگشت خـود نشـان مـی‌داد
بـــاد بـــیدار بـــا صـــدای اذان
شـانهٔ غـــنچه را تکـــان مـــی‌داد

از دل تنگ لانه، مورچگان
صف کشیدند تا به دامن دشت
موری آهسته این گذرگه را
برخلاف مسیر برمی‌گشت

نی غمگین و هی‌هی چوپان
از غمی گنگ گفتگو می‌کرد
برّه‌ای با نگاه تشنهٔ شیر
مادرش را به عشق بو می‌کرد

آبشاری گریست از دل کوه
خاک افسرده شد طلایی رنگ
نقره‌ها را نسیم با خود برد
تا فرودست لالهٔ دلتنگ

پرنیان پوش، پیکری ز نسیم
رازهاش شکفته‌تر می‌گشت
سر زلفی به دست وحشی باد
می‌رمید و به شانه برمی‌گشت

دست سیمین دلبری بر آب
می‌چمید و حباب می‌انداخت
چهره می‌دید گاه گاه امّا
خرمنی گل بر آب می‌انداخت

عاشق مفلسی ز روزن باغ
با گلی سرخ درد دل می‌کرد
بال پروانه را دو سر انگشت
می‌گرفت و دوباره ول می‌کرد

آنکه آینه بود محرم او
چهره‌اش را به چشم من می‌دید
جای عکس رخش به چشمهٔ اشک
شعله‌ای زیر آب می‌رقصید

بی‌صدا پر سخن، امین و نجیب
دو نگاه جوان به هم پیچید
همچو آتش به زیر خاکستر
پشت آن سینه‌ها دو دل لرزید

آتش خفته‌ای زبانه کشید
پر و بال بهانه‌ای شد باز
باز در ابتدای کوچهٔ عشق
ماجرایی لطیف شد آغاز

نفسی بر شماره‌ها افزود
خون داغی به گونه‌ای جوشید
باز هم از درون خانهٔ شرم
کوب کوب دلی بگوش رسید

گل چو چادر به سر کند در باغ
فصل سرمستی قناری‌هاست
تو بهار منی که در نگهت
رنگ آرایش خدا پیداست

من ز ترکیب رنگ‌های بهار
هنر آن یگانه را دیدم
دست نقّاش دسترس چو نبود
لب گل را به عشق بوسیدم

من هم آغوش با بهارانم
که دلم می نخورده مست تو بود
از خزانش بهار می‌جوشید
هرکه چشم دلش به دست تو بود

گل دو روز است ای کم از بلبل
با بهاران ترانه‌ای سر کن
ای اسیر خیال خفتهٔ خویش
کاروان رفتنیست باور کن

مرغ سرو است گرچه در زادن
حلقه‌ای گرد گردن قمری است
احتیاجی به کفر و عصیان نیست
چین ابرو نشان ناشکری است

من ز عصیان سرو و سجدهٔ بید
حال راز و نیاز می‌دیدم
گرچه خورشید صبح سر زده بود
همه را در نماز می‌دیدم

امشب ای دوست عشق را دریاب
کس ندیده است صبح فردا را
بر زمین خفته‌ای نمی‌دانی
که سحر خاک می‌خورد ما را

من امیدم به ناامیدی‌هاست
گرشکستی رسد تو را، مخروش
همتم در شبان تنهایی
آسمان را گرفته در آغوش

بی نیازم ز منّت خورشید
گر چه شمعم چراغ بالین است
می‌توان گاه گریه هم خندید
رمز پیکار زندگی این است

دیدمش در سیاه و سرخ و سپید
آنکه نقّاش چهرهٔ زیباست
ای به راه دیار کعبه اسیر
هر طرف رو کنی خدا آنجاست

تو کجای طبیعتی که در آن
هم توان شاد کرد و هم آژند
هم توان آب صاف را گل کرد
هم توان چشمه‌ای به ناخن کند

تو کجای طبیعتی که نسیم
می‌خورد خون که گل زند لبخند
از شکفتن چه دیده‌ای ای دوست
کز فروبسته می‌شوی خرسند

من چو از راه می‌رسد پاییز
تا دل عاشقم خبر گردد
می‌نشینم کنار پنجره‌ام
تا دوباره بهار برگردد

شکوه‌مندان سرنوشت «پریش»
زندگی را به مفت باخته‌اند
من به یک برگ سبز خرسندم
که مرا از بهار ساخته‌اند

نوروز ۱۳۶۹

بید

پری بگذار از خود همچو طاووس

به تاوان نمو ریشه‌هایش درخت بید باغی را بریدند
عجب این بود کز آنان تبر خورد که زیر سایه‌اش می‌آرمیدند

* * *

سر و شاخش نصیب کودکان شد یکی شد اسب آن یک تازیانه
یکی شمشیر و آن دیگر تبرزین مترسکهای رزمی کودکانه

* * *

تناور ساقه‌اش درگوشه‌ای ماند که از پی داشت سختیهای دیگر
هم آتش انتظار مقدمش بود هم آزار تبرهای مکرر

* * *

زمستانی بر او بگذشت و شد عید خلاص از قید آب و منت خاک
فضا جولانگه مرغان وحشی است که پا درگِل نزیبد سیر افلاک

* * *

عجب دیدم که در فصل شکفتن به سبزی پیکر خشکش گرائید
دوباره ساقهٔ از ریشه مهجور به پاس غیرت دیرینه روئید

* * *

دریغ از ما که دائم همچو زنجیر به پای زندگی پیچیده بودیم
دریغ از ما که در این باغ پر جوش کم از یک ساقهٔ خشکیده بودیم

* * *

نمی‌گویم چو خورشید جهانتاب چراغ بی‌رقیب آسمان باش
ولی تا می‌توانی همچنان شمع سیاهی سوز بزم دیگران باش

* * *

نمک‌نشناس خوان آب و خاکی اگر بر هم گذاری دست افسوس
به مقدار توان صاحب اثر باش پری بگذار از خود همچو طاووس

* * *

چه گوئی دیگران کاری نکردند که ما هم در صف بی‌حاصلانیم
چه کردیم ای عزیز من که دائم طلبکار زمین و آسمانیم

* * *

چنان کن تا روانشادت بخوانند پس از صد سال دیگر چونکه مردی
نه هر کس بُرد تابوت تو بر دوش بگوید حیف از نانی که خوردی

اسفند ۱۳۶۵

عبوس

پیش جمعیت بی‌ذوق چه آئینه چه خشت

می‌روم خسته،نفس سوخته، تنها، خاموش
چون غریبی که پی قافله‌ای افتادست
سرم آویخته در چاک گریبان سکوت
با وجودی که دلم سفرهٔ صد فریادست

* * *

رشته بر پا و رها، بی‌هدف، افتاده ز چشم
همچو برگم که ز پی می‌بردش طوفانی
شوق پنهان شدن از چشم بجانم زده چنگ
همچو دستی که نیاویخته بر دامانی

* * *

نه چراغی که زند چشمکی از پنجره‌ای
نه در باز سرائی، نه صدای نفسی
نه امیدی به صدای قدم رهگذری
تا بپرسد کسی احوال کسی را ز کسی

* * *

شب به بی همسفری قوت زانو بخشد
سایهٔ جغدی اگر سرکشد از دیواری
چه زیان تا شکند وحشت تنهائی را
سردی قهقه‌ای، سرفهٔ بی‌مقداری

* * *

گوش دیوار ز نجوای سلامی مأیوس
همه گوئی سر یک ارث طلبکار همند
دوستی لاف گزافیست در آن کوچه که خلق
پی بشکستن هم منتظردار همند

نیست امید که دستی بدر آید ز بغل
بر بلور یخی ای کاش نلغزد پائی
نیست امید به آهسته دریغای کسی
شیونی سر کند ار مضطرب فردائی
* * *
یا برو یا بنشین یا بخودم وابگذار
من که عمریست ستم سوختهٔ خود سَریَم
بخت اگر ساز نباشد همه جا ناساز است
به کجا می‌بری ای دل به کجا می‌بریم
* * *
وای آن شهر که کس گل به کسی هدیه نکرد
وای آن قوم که لبخند حرامش گردد
وای آن دست که دستی به محبت نفشرد
وای آن کس که عسل تلخ بکامش گردد
* * *
گوشهٔ لانه برای دل خود نغمه بخوان
زاغ را فرق در اینجا ز هزار آوا نیست
حسد آنگونه در این دایره میدان دار است
که دگر بهر تو ای عشق و محبت جا نیست
* * *
سر بی‌شور «پریشا» نشود قابل سنگ
پیش جمعیت بی‌ذوق چه آئینه چه خشت
ای بسادست زدل شسته که چون جغدعبوس
دوزخی ساخته بر خویش به امید بهشت
بهمن ۱۳۷۱

بمناسبت جشن فارغ التحصیلی دانشسرای تربیت‌معلم شهرضاخرداد

در این قحط وفا و مهربانی

مـــــرا بـــی‌مهری آمـــوزگاری بـری از علـم و درس آمـوختن کـرد
نکـــردم هـــیچگه نـــفرینش امّـا بـزرگی کـوتهی در حـق مـن کـرد

❊ ❊ ❊

گـناه از بـخت نـامیمون من بـود که تـلخی از تـهیدستی چشـیدم
مـعلم را نـمی‌بخشم کـه بسـیار خـجالت از نـدانسـتن کشـیدم

❊ ❊ ❊

نـخستین روز و آغـاز دبسـتان سـر طـفلانه‌ام را هـای و هـو بـود
دلم ایـن تشـنهٔجام مـحبت پـذیرای امـید و آرزو بـود

❊ ❊ ❊

در آن دوران که طبع ساده جـوشم بـه لبـخندی مـرا دیـوانه مـی‌کرد
در آن دوران کـه پـیک روشـنائی مـرا عـاشق‌تر از پـروانـه مـی‌کرد

❊ ❊ ❊

در آن دوران که با یک سـرد مـهری غـبار آئـینه‌ام را نـقش مـی‌بست
در آن دوران کـه نـجوای نسـیمی دلم را هـمچو بـرگ لاله مـی‌خست

❊ ❊ ❊

بـیاد آرم چـه شـبها کـز دبسـتان بـه بسـتر مـادرم افسانه مـی‌گفت
دو چشـمم تـا دبسـتان را نـمی‌دید به هستی در نمی‌بست و نمی‌خُفت

❊ ❊ ❊

دریـغا کـانچه را امـید بسـتم شـنیدم قـصه‌اش را و نـدیدم
بـه خـاکـم صبح فـردا مـی‌کشیدند هـمان راهـی کـه دیـروزش دویـدم

پـــدر مـــادر بـــه امـید مـعلم — بـــدستان خــدایـم مـی‌سپردند
هــزار افسـوس کـز بـی لطـفی او — ثـمر زین نـخل بی‌حاصل نـبردند

***

به جای درس مهر و عشق افسوس — فـــغان از جـان پُـر آژنـد مـی‌زد
چه می‌شد قصه می‌گفت از محبت — چه می‌شد یک زمان لبخند مـی‌زد

***

بـه رویـم بـاب بـدبینی گشـودند — چـو در بـر روی اسـتعداد بستند
به جای درس عشق و دست یاری — بـپایم چـوب تـر را مـی‌شکستند

***

چراغ خانه بـا طفل است روشـن — مکـن کـین شمع روشـنگر بـمیرد
عـــزیزا بـــاغبان را مـــی‌کند پـیر — نـهالی تـا بـه بسـتان پـا بگــیرد

***

مـــــن آن کـــاخ بـــلند آرزو را — بـه دست خـویشتن ویـرانـه کـردم
نکـردی هـیچ مـرغ از بند پـرواز — کــه مـن بـدرود مکـتبخانه کـردم

***

در ایـــن قـــحط وفـا و مـهربانی — مـــحبت کـــن عـزیز مـردمان را
بدان چشمی بـراهش هست بـر در — مـــرنجان جسـم طـفل نـاتوان را

***

چه خوش گفت آنچه آید از محبت — نـمی‌آید ز حـرف تـلخ و دشـــنام
ز مـــولانا بـود ایـن نکـته‌ام یـاد — کــه خـرّم بـاد روح آن نکـو نـام

***

عـــزیزا تـــا شکـــوفائی پـذیرد — بر این دشت شقایق بـاغبان بـاش
چـنین گـل طـاقت طوفان نـدارد — بـخور خون دل امّـا مـهربان بـاش

***

بکُن کاری که این سـاق سـبکجوش — گــل آرد، بـا صـفا گـردد، بـروید
مـحبت کـن مـحبت کـن مـحبت — که فـردا چـون منی بـر تـو نگـوید

***

مـــرا بـــی مـــهری آمـــوزگاری
بـری از عـلم و درس آمـوختن کـرد
نکـــردم هـــیچگه نـفرینش امـا
بـزرگی کـوتهی در حـق مـن کـرد

۱۳۶۷

ما طناب آور حلق آویزیم

حلق آویز

نعره زن، موی کنان، عریان پای زنِ ماتم زده در کوچه دوید
وه که چون پیچک وحشی، خود را گرد هر راهگذر می‌پیچید

* * *

داده نان آور خود را از دست زن، که بی‌تابی همسر می‌کرد
نقش پاهای عزیزش را داشت خاک آن راه که بر سر می‌کرد

* * *

کاسب کوچه چو از پیش دوید پای مردم به سرایش واشد
دختر تازه دبستانی او رهنمای جسد بابا شد

* * *

زیر سر پلّهٔ تاریک و نمور در هوا هیکلی آویزان بود
دست او باز، ولی بی‌حرکت چشم او باز، ولی بی‌جان بود

* * *

صحنه‌ای بود که از دیدن آن چشم احساس پشیمان می‌شد
صحنه‌ای بود که از لرزش تن هر دل سنگ پریشان می‌شد

* * *

پی طرحی که خود انگیخته بود بود مردی به طنابی آویز
فقر در چهرهٔ او مالامال شکوه از کنج لبانش لبریز

* * *

نسیم فرسوده لباسش می‌گفت قصه از فقر و شکیبایی او
به سرانگشت وی آویزان بود لنگهٔ کهنهٔ سرپایی او

* * *

کفی آورده به لبها، گویی به جهان دژمش تف می‌کرد
عمق این فاجعه را بین که چرا؟ دست باید ز جهان شوید مرد؟

* * *

زن بیچاره‌اش از بس غم داشت شیون و گریه فراموشش بود
کند با رشتهٔ مویش از جا نخ تابیده که در گوشش بود

* * *

حالت مضطرب دخترکش پای اشک همه را وامی‌کرد
گوییا درس دبستان می‌خواند او که بس بابا، بابا، می‌کرد

* * *

ما طناب آور حلق آویزیم که نشستیم و نگاهش کردیم
نه به ایثار که با طعنهٔ خود کمک بخت سیاهش کردیم

* * *

ای بسا خانه که شب تا به سحر شادمانی است ز بامش لبریز
وای بر ماست که همسایهٔ ما پشت دیوار شود حلق آویز

* * *

ای که همسایهٔ درویشت هست چه گلی بر سر او ریخته‌ای؟
نیست آویز که حلق آویز است آنچه آویز گل آویخته‌ای

* * *

تا ز ننگ نفس آسوده شود مرد خود بار سفر را پیچید
ای خوش آن کس که چو جان داد «پریش» منّت خاک زمین را نکشید

قطعه، ترکیب و ترجیع بند، قصیده واره‌ها

تقدیم به آنانکه غم طفل معلول جانشان را آزار می‌دهد
با درخواست بهزیستی شهرضا سروده و در مراسم آنان قرائت گردید
گویند بد مکن که مکافات در پی است

حیران و گنگ، خسته و لرزان و بی‌امید
بر گور سرد خاطرهٔ خود نشسته بود
اشکی که بی‌فروغ به چشمش دویده داشت
چشمی که بی‌بهانه به آینده بسته بود
مغموم صورتی که به فرمان سرنوشت
مینای خاک خورده و جام شکسته بود
در امتداد طول نگاهش نهفته داشت
صدها گره چرا که ز صد جا گسسته بود
در رفتنش شتاب چو طفلان نبود از آنک
دستان او عصا کش پاهای خسته بود

در چهره‌اش دو لب که نه تنها ز قیل و قال
از روزگار و هرچه در او هست رسته بود
دردا که در زمانه بخود یک زمان نگفت
آنکس که بهره‌مند ز بخت خجسته بود

این بی‌زبان شکستهٔ دور زمان چراست
وین بینوا نشسته به روز سیاه کیست

اینجا که در طریق پرآشوب زندگی
صد چشم بهر دیدن غولان ره کم است
اینجا که دست سالم انسان بی‌پناه
بهر معاش زندگیش بسته درهم است
در روزگار عاطفه‌های گریزپای
جائی که زخم نوحه‌گر مرگ مرهم است
در لحظه‌های قحط محبت، امید، عشق
وقتی که پادزهر غم افیون ماتم است
بیچاره آنکه بخت جوانش بخانه نیست
برگشته بخت آنکه وجودش محرم است
معلول بی‌حمایت و معصوم بی‌قصور
با آنکه همچو ما و تو فرزند آدم است
ای کاش می‌نمود بمن این نهفته را
صورتگری که خالق مخلوق عالم است

انگارم ار خطا، سبب این خطا کجاست
گیرم گناه نام دهیمش، گناه کیست

گویند بد مکن که مکافات در پی است
انسان اگر به دورهٔ عمرش خطا کند
من می‌شناسمش پدری را که می‌دود
از صبح تا به شب که غمی را دوا کند
حیران به دست و ناخن تدبیر خویشتن
تا یک گره ز صد گرهٔ کور واکند

یک عمر می‌دود که مگر با شکست خویش
بدبختی پدر شدنش را ادا کند
گیرم که اوست مجرم فعل خطا، گناه
طفلش چرا تحمّل این ماجرا کند
تاوان ز من به جرم برادر کجا کشند
غافل کسی که نسبت این با خدا کند
خرم کسی که جای نشستن به کنج فکر
کاری برای راحت این مبتلا کند

دستی که منتظر به عطا و سخای ماست
چشمش که خیره‌است و ندانم به راه کیست

مادر، پدر، به تلخی هستی قسم که مرگ
تنها ره رهائی از این بند محنت است
غیر از دو دست سرد تواَش سرپناه نیست
این بینوا که عاری درک و سلامت است
تنها دوای طفل محبت ندیده است
یک قطره اشک گرم و زمانی محبت است
این مبتلای خسته و این مشت استخوان
گیرم گناه آدم و فعل جنایت است
خاطر فسرده‌ای که در این شام بی‌فروغ
خود ترجمان واژهٔ شوم مصیبت است
منعم به رنج خجلت دست تهی قسم
این از یتیم بیشترش حق خدمت است
خواهر برادرم به جواب چرا مکوش
اینجا نه جای شکوه ز معلول و علت است

فردا که روز وعدهٔ مخلوق با خداست
آنجا بپرس این عمل از اشتباه کیست

دی ۱۳۶۷

بمناسبت بمباران شهرهای ایران بهمن ۱۳۶۵

هر زمان مادرت آهسته گریست

باز با ناخن چنگیز دگر پردهٔ عصمت تاریخ درید
وطن ای تربت در خویش غریب وطن ای سجده‌گه عشق و امید
باز هم خصم ملخ خوار دگر پی ناموس تو شمشیر کشید
ننگ بادش ز چنین شرم سترگ
شرم بادش ز چنین ننگ بعید

وای اگر با همه کس بودنها بندی ناکس گمراه شویم
گرچه حیف است که با صولت شیر راهی خانهٔ روباه شویم
لیک دشمن پی نابودی ماست باید از حادثه آگاه شویم
ساقه برجاست اگر شاخه شکست
باید از نخل ستم ریشه برید

گرچه آسوده، نمی‌باید خُفت گرچه آزاد، نمی‌باید جست
نتوان گفت سلامت سرِ ما گر ز سنگی سرِ همسایه شکست
با نخستین یورشی می‌گسلد رشته‌ای کو ندهد دست به دست
خیز تا شب نکند عمر دراز
خیز تا غم نکند دیده سپید

ای بشر بهر چه خون باید ریخت اُف بر این منطق و بر این فرهنگ
ای بزرگان تمدن، تزویر وی خدایان تفاخر، نیرنگ
تا قیامت سند ننگ شماست آنچه برجاست در این خانه ز جنگ
مغز طفلی که به دیوار نشست
گل زخمی که سحرگه روئید

آنکه شب خفت به امید پگاه تا سحرگه دهدش مژده سروش
پس کشیدند ز خاکش بیرون پس کشیدند بخونش بر دوش
آنکه در حلقهٔ طفلانش مُرد ضجه در گوش و چراغش خاموش
داد خود را زکه می‌باید خواست بر در عدل که بایست دوید

داد خود را ز که می‌باید خواست
بر در عدل که بایست دوید

ای امیران سیه روی عرب بخدا دین ز شما بدنام است
مگر این نیست که ایران امروز مرکز دایرهٔ اسلام است
پس چرا مزد محبت سنگ است پس چرا پاسخ گل دشنام است

گر نمی‌سوخت حرمهای حسین (ع)
همچنان حاکم دین بود یزید

دست ویرانگر تیمور کجاست تا ببوسندش و بر دیده نهند
یارب این سروقدان در دل خاک خفته در خون به کدامین گنهند
خاصه آن رنجکشانی که هنوز خسته دوش از ستم پادشهند

نتوان گفت بهاران با کس
که مبارک به تو این عید سعید

ای بهین حجله‌گهت جبههٔ جنگ آفرین بر تو و این عزم درست
دیگر از آب وضو نتوان ساخت رنگ خونست و به خون باید شست
قسم ای سروقد خفته به خاک غم ما نیز شریک غم تُست

هر زمان مادرت آهسته گریست
هر زمان طفل یتیمت خندید

خیز و سرمایهٔ الهامت کن خون طفلان دبستانی را
همتی کن که به یغما نبرند شرف و غیرت ایرانی را
تالی کاوهٔ آهنگر باش بشکن این غول بیابانی را

هله بر پای تو هر لاله شکفت
حلقه بر دست تو هر غنچه دمید

هرچه آغاز شود عید و بهار هرچه بلبل به گل آرد فریاد
هرچه می‌گرید و می‌بارد ابر هر چه می‌غرّد و می‌طوفد باد
هر کجا نام خوش ایران رفت نام او زمزمهٔ پاکان باد

هر که از خاک وطن کرد دفاع
هر که در راه خدا گشت شهید

بهمن ۱۳۶۵

خدایا مهربانی با دلم کن
محبت با چراغ محفلم کن

خداوندا به شور عشق و مستی　　به ذوق لحظه‌های می پرستی
به اوج قله‌های بی‌نیازی　　به قعر دره‌های تنگدستی
به آن چشم سیاهی کز نگاهی　　کشد از نیستی دل را به هستی
به معراج و به پرواز رهائی　　که دارد دشمنی با پای بستی
به گلبانگ رسای آفرینش　　به آن فرخنده آوای الستی
به آن دستی که صبح سربلندی　　کرامت می‌کند در شام پستی
به آن حالت که عارف پایکوبان　　زند گِل بر در دنیای هستی

ز دنیا بی‌نیازم کن خدایا
ز قید دایه بازم کن خدایا

به آن چشمی که شب خوناب ریزد　　که بر سوز درونی آب ریزد
به آن اشکی که از تاب و تب عشق　　بخلوتگوشه در مهتاب ریزد
به آن دل کز طپیدن نیمه شبها　　نمک در دیدهٔ پر خواب ریزد
به آن خشکیده خار و خس که طوفان　　به کام تشنهٔ سیلاب ریزد
به آن سوسن که در ویرانه روید　　به برگ گل که در مرداب ریزد
به آن مطرب که در فصل ملامت　　به حسرت خاک بر مضراب ریزد
به آن نخوت که از ترس قیامت　　فرو در گوشهٔ محراب ریزد

خدایا مهربانی با دلم کن
محبت با چراغ محفلم کن

به آن پائی که در آتش دویده — به آن دستی که آغوشی ندیده
به آن خاموش و غمگین آشیانی — که مرغش در غروبی پر کشیده
به آن خونی که از بشکسته بالی — به سر انگشت صیّادی چکیده
به آن گم کرده راه شب نوردی — که از هر خانه دشنامی شنیده
به آن اشکی که در چشمی نشسته — به رنگی کز بناگوشی پریده
به آن دستی که از بیداد ظالم — به سر یا بر سر زانو رسیده
به آن طفلی که بر گهوارهٔ خاک — ز خوان قسمت انگشتی مکیده

به آن حرمت که بخشیدی سبو را
مریز این یک دو قطره آبرو را

به بیم و اضطراب پادشائی — به خواب امن ایوان گدائی
به نیلوفر که می‌پیچد به گلها — به عطر دلپذیر آشنائی
به اشک گرم پیوستن رسیدن — به آه سرد مهجوری، جدائی
به آن دستی که گم در آستین است — زمان تنگدستی، بینوائی
به باغی بی‌در و دربان که دارد — نسیمش در بغل بوی رهائی
به یکجو عشق، یک ارزن صداقت — به فرش بوریا و بی‌ریائی
به آن شمعی که شب در کوره راهی — کند در پیش پائی روشنائی

چو بلبل خوش زبانم کن، خدایا
خلیق و مهربانم کن، خدایا

به پائیز و به برگ خانه بر دوش — که با گل بوده هنگامی هم آغوش
به چشمانی که می‌گویند با دل — حکایت از سخنگویان خاموش
به درویشان که دنیاشان ز حشمت — کنیز است و غلام حلقه در گوش
به آن خونی که چون خون سیاووش — هنوز از جوش غیرت می‌زند جوش
به شیون شیون شام غریبی — که آهش قاصد است واشک چاووش
به رنگ روشن آب مروت — به افسونکاری اشک خطاپوش
به شهر تنگ چشمان، خشک دستان — پریشت را مکن یارب فراموش

که گر مهرت ز خاکش برنگیرد
به زیر دستها دستش بمیرد

مهر ۱۳۷۱

در جواب محبت یک دوست

چراغ خانهٔ عمرت همیشه روشن باد
توئی که در دل خود یک جهان صفا داری
تو آن درخت برومند باغ ایثاری
که جای غنچه و گُل میوهٔ وفا داری
چو لاله تنگدلی از زمانه‌ات مرساد
که چون بهاری و طبع گره‌گشا داری
به دوستی که مقدس‌ترین سوگند است
همیشه در دل من همچو عشق جا داری

آبان ۱۳۶۸

بدگهر

تا قیامت باد نفرین خدا بر سیم و زر
گوهری در کوچهٔ کوران به خاک افتاده بود
کز تغافل پای بر سر می‌نهادش رهگذر
سفله‌ای دریافت گوهر را به معبر ای دریغ
رهنمون شد هرزهٔ تاریک دل را چشم سر
با شعف آن نازنین را پیش هرکس می‌گرفت
زشت می‌آمد ورا آن دست و گوهر در نظر
هرچه از رخسار او گرد غریبی می‌زدود
صیقل ظاهر نمی‌آمد به زشتی کارگر
روزگارا این ستم را آخر و آغاز نیست
با هنر بسیار می‌افتد بدست بی‌هنر

ای بسا گردن که وقتی خواهش زیور کند
جای گوهر مهره‌اش خرمهره باشد خوبتر
چون دل کافر شوی ای سکّهٔ صدرو، سیاه
کز تو شد نامعتبر بالانشین و معتبر
بی‌طلاکی خشت برایوان وگنبد می‌نشست
تا قیامت باد نفرین خدا بر سیم و زر
با کبوتر کرکس از پرواز می‌گوید ولی
فرق بسیار است بین بال و پر تا بال و پر
زاغ و بلبل را هزاران بار دیدم همنشین
اسب را گاهی تماشا کرده‌ام دنبال خر
زیر پای کور بودن در میان خاک وگِل
خوشتر از آن تا گهر افتد بدست بدگهر
تا خزف را قدر می‌دانند بی‌ذوقان، «پریش»
زیر دست خود نشاند شیشه‌گر را، گوزه‌گر

خرداد ۱۳۷۱

آزادی

روز آزادی اسیران بود

از زمین بوی یار برمی‌خاست — هرکسی بی‌قرار برمی‌خاست
گوئیا روز نقض قانون بود — که گل از پیش خار برمی‌خاست
به سر هر که می‌کشیدی دست — حسرت انتظار برمی‌خاست
به زمین می‌فتاد مادر پیر — باز دیوانه‌وار برمی‌خاست
آسمانش به خاک می‌افتاد — بس که با افتخار برمی‌خاست
خیرمقدم، خوش آمدی، تبریک — از میان و کنار برمی‌خاست
می‌دویدند خلق و از پِیشان — بوی عطر بهار برمی‌خاست
ناخنی بی‌اراده می‌رقصید — نغمه‌ای از سه تار برمی‌خاست
هر که می‌دید دشمن خود را — پیش پایش دوبار برمی‌خاست

قطره‌ها می‌نشست بر سر سنگ / نقره از آبشار برمی‌خاست
پای پر عزم ملّتی به زمین / می‌نشست و غبار برمی‌خاست
گل که عمری مقیم طاقچه بود / تا کنندش نثار برمی‌خاست
گاهگاهی صدای دلکشی از / بوسه‌ای آبدار برمی‌خاست
دودی از کُنج منقلی به شتاب / بر سر رهگذار برمی‌خاست
گوییا از مزار خود منصور / پی معراج دار برمی‌خاست
پیش پای دلاوری نستوه / ملتی پایدار برمی‌خاست
منهم از جای خاستم وقتی / کودک شیرخوار برمی‌خاست
روز آزادی اسیران بود / به ادب روزگار برمی‌خاست
نام آزادگان چو می‌آید / دستها بی‌شمار برمی‌خاست
شاد بودم «پریش» و بی‌فریاد / از لبم این شعار برمی‌خاست

کانکه مُرد از فراق فرزندش
کاشکی از مزار برمی‌خاست

بمناسبت درگذشت عطا عابدی کسی که عمری شریک شادی مردم بود

مطرب زیردستان

طعنه بر تخت پادشا بزنید

دوستان اشک را صدا بزنید / ناله در سوگ آشنا بزنید
مطرب جشن زیر دستان مُرد / در فراقش چو نی‌نوا بزنید
آنکه با ضرب و دف ترانه گرفت / تا شما گُل به حجله‌ها بزنید
آنکه در بزم دست افشان بود / تا به اندوه پشت پا بزنید
آنکه خندید با جهانی غم / تا شما خندهٔ رضا بزنید
آنکه رقصید با دلی پر خون / تا شما دست در حنا بزنید
منعمان را غم ضعیفان نیست / چون عطا دست بر گدا بزنید
ساز اگر نیست با لب وانگشت / تار در بزم بینوا بزنید
تا کسان بشکنند بشکن را / کف به نام جداجدا بزنید
می‌شوید آگه از سر و دستش / گر معلق به بوریا بزنید
هر که گریاند اهل جنت نیست / گِل بر این فکرت خطا بزنید
آنکه خنداند خلق گریان را / بوسه بر پاش بی‌ریا بزنید
گر دلی شاد از شما گردد / به که صد طاق را طلا بزنید
مطربی را شرافتیست، اگر / خویش را اهل توبه جا بزنید
خوردن نان به مطربی خوشتر / که در از کاخ اغنیا بزنید
پای دیوار کاه و گِل چو عطا / طعنه بر تخت پادشا بزنید
با چنین سرد مهری و سستی / وایتان گر دم از صفا بزنید
زندگی آنچنان نمی‌پاید / سر به درویش مبتلا بزنید
با چه ایثار قصد آن دارید / تکیه بر عرش کبریا بزنید
پی آمرزش روانش گاه / دست بر دامن خدا بزنید

تا شود شادمان، عطا در خاک
بر مزارش ابوعطا بزنید

دی ۱۳۶۸

بمناسبت کنگره بزرگداشت سهراب سپهری کاشان مهر ۱۳۶۷

پیشکش چشمه زاینده شدن

هرگزم نسبت کامل نکنید / کودکم دست مرا ول نکنید
بگذارید بسوزم چون شمع / خنده بر دربدر دل نکنید
«مرگ پایان کبوترها نیست» / گریه بر حالت بسمل نکنید
تا جگر سوخته‌ای هست به بزم / شمع را وارد محفل نکنید
عشق را آبله پایان دانند / فکر آسایش محمل نکنید
مرگ با جور به از تسلیم است / خواهش رحم ز قاتل نکنید
قطره بودید کنون موج شدید / وحشت از سختی ساحل نکنید
«عمر اگر شستن یک بشقاب است» / کار را اینهمه مشکل نکنید
تا توان سر به گریبان بردن / بحث با مردم غافل نکنید
طفل خاکید به یک دیدن گل / پشت بر نکهت کهگل نکنید
من و ویرانه و درویش و گلیم / با من افسانهٔ بابل نکنید
کاخها پادشهان را قفس است / هوس تاج و حمایل نکنید
عشق را شور به دیوانگری است / گوش بر صحبت عاقل نکنید
بگذارید درآید مهتاب / خانه را تنگ به حایل نکنید
چون مهاجر به درختی مهجور / یک دو دم مانده و منزل نکنید
دست آزاده به هر دوره تهیست / سرو را حکم به حاصل نکنید
گرچه بس دامنه‌دار است سپهر / با سپهریش مقابل نکنید
کهنه یا نو سخن نغز یکیست / اعتنا بر من جاهل نکنید
هر که فریاد نزد شاعر نیست / ناظمان، کوشش باطل نکنید

پیشکش چشمه زاینده شدن
آب را بر دگران گِل نکنید

بسوزیم و بسازیم

بیا تا معنی دلباختن را ز گلهای پریشان یاد گیریم
اگر در آتش اندازند ما را کنار هم فراموشی پذیریم
وگر بر خاکمان انداخت گلچین غمی از قهر او بر دل نگیریم
بسوزیم و بسان هم بسوزیم
بمیریم و به پای هم بمیریم

«به مناسبت کنگرهٔ بزرگداشت استاد شهریار آذر ۱۳۷۱»

خفتی و تاریک شد سوسوی بی‌رنگ چراغی

یافتم در نقش تصویرت پریشان روزگاری
وز پریشان روزگاران سخنور، یادگاری
قامت بشکسته‌ای، رخسار زرد دردمندی
گونهٔ پژمرده‌ای، چشم سپید از انتظاری
سینهٔ گرمی به شهر پیکرت دور از هیاهو
وندر آن سینه دلت شمعی که گرید بر مزاری
زانهمه رنگ مخالف، زانهمه بشکسته خطها
جمله نقشند و تو از نقّاش دنیا شاهکاری
با وجود خستگیها، با همه بگسستگیها
پیروانت را نسیمی، عاشقانت را بهاری
بس که با ساز خوش آوازت سرود عشق خواندی
می‌توان گفتن که در خاک سیه هم بی‌قراری
با تو می‌جوشم که چون سنبل پریشان سرنوشتی
وز تو مدهوشم که مانند شقایق داغداری

خانه بر دوشان دل را شاهدی، شمعی، شرابی
تشنه کامان غزل را های‌های آبشاری
اختیارت را به دست دل سپردی همچو مجنون
ای خوشا آنکس که دارد چون تو صاحب اختیاری
رفتی و بر جا نهادی ای چراغ افروز دل‌ها
کلبهٔ بی‌صاحبی، شمعی، سیه مشقی، سه‌تاری
خفتی و تاریک شد سوسوی بی‌رنگ چراغی
رفتی و خاموش شد پای سه‌تاری، زار زاری
گرچه از گلزار تبریزی منت از خویش خوانم
لاله را عاشق نپرسد کز کدامین لاله‌زاری
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا کن
ای که در گوش دل آگاهان صدای پای یاری
هرچه خواندم نیمه شب مرثیهٔ شب با علی را
گفت اشکم مست شعر شهریاری، گفتم آری
از علی آن سان سخن گفتی که در ذهن یتیمان
زیر بار نان و خرما، مرتضی را دستیاری
بس که زیبا می‌نگاری صحنه‌های کربلا را
گوئیا آئینه‌دار زینب گلگون عذاری
کاسه لیسان سخن نان می‌برند از شعر امّا
آفرین بر تو که استاد کلام آبداری
گر غزل گویم تو در چشم غزالش توتیائی
ور هنر بینم تو در گوش عروسش گوشواری
سایهٔ عمری که هم کوتاه و هم پر امتدادی
اشک معشوقی که هم غم‌آور و هم غمگساری
حافظ ثانیت خوانند و تو با آن بی‌نیازی
داری آن انصاف کز نامی نخواهی اعتباری
تکیه چون سرو سهی بر استخوان خویش باید
ایستادن همچو نیلوفر، ندارد افتخاری

تـا جـهان بـاقیست نـزد عـارفان و نکـته سـنجان
اوست شمس الدّین حـافظ، تـو حسـین شـهریاری
باش تا سـعدی صـفت بـر اسـتخوانت گـل بـروید
ای کـه بـاغ عشـق و تـاکسـتان مـعنی را هـزاری
لنگ لنگـــان زیـــر پـا بـنشان بـلندای غـزل را
تـا قـبول افـتد کـه در ایـن ره «پـریشا» رهسـپاری

آبان ۱۳۷۱

گلچین و باغبان

بـــنام آنکـــه غـم را رایگـان کـرد به غـم عشـاق خـود را امـتحان کـرد
در اول خـــانه‌سوز آدمـــی بـــود بـه آب عشـق غـم را مـهربان کـرد
حـریم دل چـراغ افـروز مـی‌خواست غـم عشـق آمـد و دردل مکـان کـرد
اگـر مـحرم بـه عـالم بـود دل بـود نـه بـاغ گـل کـه داغش را عـیان کـرد
بـنای شـعر حـافظ حـرف دل بـود کـه نـامش را بـه عـالم جـاودان کـرد
شگفتی بین که در دلهـا مکـان داشت خـداونـدی کـه خـلق کـهکشان کـرد
بـــه هـــر کس بست راه مـعرفت را دلش را مـایل ایـن خـاکـدان کـرد
فلک از من جدا بـنشین کـه قسـمت تـو را گـلچین و مـا را بـاغبان کـرد
بشـر بـی اخـتیار آمـد کـه یـزدان به هر کس گفت هر کاری همان کـرد
زغـن را بـا سـیه‌کـاری شکـر داد هـما را طـعنه سـوز اسـتخوان کـرد
یکی را فـقر داد و حکـمت آمـوخت یکـی را جـهل داد و کـامران کـرد
یکـی جُـز بـر درش زانـو نسـائید یکـی تـعظیم بـر هـر آسـتان کـرد
یکـی چـون دیـد دنـیا را نـخندید یکـــی دریـــوزگی از زعـفران کـرد
یکـی چـون لاله رخت سـرخ پـوشید یکی چون غنچه خون خوردو نهان‌کرد
یکـی نشـناخت زیـر پـای خـود را یکـی در خـاک سـیر آسـمان کـرد
یکـی بـاری گـران را بُـرد تـا مـرد بـه دنـیا کـار اسب و اسـتران کـرد
یکـی پـیراهـنش را کـرد صدچاک یکـــی درمـانده را بـی‌آشیان کـرد

یکـــی دیـــنار مـــزد زحـــمتش را شـبانگه خـرج شـام این و آن کـرد
یکی از گندمش صد خوشه برداشت یکی دزدی پـی یک قـرص نـان کـرد
یکـی بـا نـام تـقوی ظاهر آراست به باطن هرچه شیطان گفت آن کـرد
یکی از یأس و نـومیدی سـخن گفت بـــهار آرزوهـــا را خـــزان کـــرد
چـو دیـد از دست دنـیا مـی‌گریزند طمع ایـن طفل را شیرین زبـان کـرد
حـــدیث سـبزه بـود و گـوسفندان خـدا چـون یـاد از بـاغ جـنان کـرد
سـیاست بـاف دنـیا را چـو طـفلان بـخوابش بـا فـریب داسـتان کـرد
دعـای سـفره‌خوان ایـن را نـدانست نه شکر نان که بـاید شکـر جـان کـرد
خدا جز مـعرفت از مـا نـمی‌خواست در ایــن مـعنی نـمی‌باید گـمان کـرد
در ایـــن دنـــیاش آمـــرزید آن را کـه بـا آئـین عـرفان نکـته دان کـرد
مـحبت، فـیض بـخشی، مـهر، یـاری جز این کـرد آنکـه در دنـیا زیـان کـرد
بـــخوانـد گـوشه‌ای تـا از نـوایش چکـاوک را خـدا آوازه خـوان کـرد
به زعم من خدا آن را که می‌خواست بـه الطـاف عـمیمش مـیهمان کـرد
دلش را زنگ تـــاریکی نگـــیرد هـرآنکس خـاطری را شـادمان کـرد

«پـــریشا» گـرچـه پـیرم کـرد دنـیا
دلم را یـــاخدا گـــفتن جـوان کـرد

مرداد ۱۳۶۹

رباعی، دوبیتی

در سینه هوای گفتگو دارد دل
افسوس که خار در گلو دارد دل
رفتیم و هنوز چشم ما رو به قفاست
مردیم و هزار آرزو دارد دل

❊ ❊ ❊

مست است و ز خون خود وضو دارد دل
پیداست که عزم کوی او دارد دل
با سنگ به پیشواز او صف نکشید
در کوچهٔ عشق آبرو دارد دل

❊ ❊ ❊

یک چند به خاک ترکتازی کردیم
بر آب گره زدیم و بازی کردیم
چون طفل که از دست پدر بگریزد
در اوج نیاز بی نیازی کردیم

با مهر نماز بس که بازی کردیم
پیشانی خویش را نمازی کردیم
راضی به رضای دوست بودیم، ولی
بر خون کسان دست درازی کردیم

❊ ❊ ❊

در گوش کر زمانه فریاد مکن
دل را به فریب آرزو شاد مکن
بر هر که غم تو می‌خورد اشک بریز
وز هر که نکرد یاد تو یاد مکن

❊ ❊ ❊

هر کس که ز حسرت، جگرش می‌سوزد
گر آه کشد دور و برش می‌سوزد
از شمع سحر به پرس حال دل ما
پروانه به یک لحظه پرش می‌سوزد

❊ ❊ ❊

بار تو اگر فتاده برداشته گیر
و آنرا که نداری به جهان داشته گیر
چون می‌روی و به دیگران می‌سپری
این ساقهٔ بی جوانه را کاشته گیر

❊ ❊ ❊

در سینهٔ خلق خانه می‌باید داشت
وحشت به دل از زمانه می‌باید داشت
آرام چه خفته‌ئی به گهوارهٔ خویش
ای کودک دل بهانه می‌باید داشت

❊ ❊ ❊

با درد هر آنکه آشنا ساخت مرا
جائی به دلم برای درمان نگذاشت

راضی به چراغ نیمه‌جانی بودم
ای بخت چه گویمت که طوفان نگذاشت

* * *

سر را به در بی ادب سفله نسودیم
لب را پی تکریم لئیمان نگشودیم
ای دوست تو پیوسته همان باش که بودی
ما با تو به هر حال همانیم که بودیم

* * *

فردا به شفاعت، دل بی تابم بس
بر درگه عشق، چشم بی‌خوابم بس
تا از سر سفره‌ای جوابم ندهند
یک لقمهٔ نان و یک سبو آبم بس

* * *

فریاد که زنجیر گرفتاری ماست
جهلی که حصار دین و دینداری ماست
گر شرط ادب به محفلت خاموشی است
خواب من و چشم به ز بیداری ماست

* * *

گر شاه شدید پادشائی نکنید
بر خلق چو فرعون خدائی نکنید
ای خیل گدایان در یزدان باز است
از درگه مخلوق گدائی نکنید

* * *

صدبار رها کرد و گرفتارم کرد
عزت طلبیدم از درش خوارم کرد
تا بشکندم زمانه در چشم رقیب
هیزم شکن عروسی یارم کرد

چون مرغ حرم به بام تو پر زده‌ایم
وز دفتر عشق فال باور زده‌ایم
پیدا نشود کسی که نشناسدمان
در کوی تو بس که دست بر سر زده‌ایم

* * *

مانند دلت حالت سیمای تو زیباست
چشمان تو باغ غزل و شهر تماشاست
مهری که درون دل چون آینه داری
چون رنگ شراب ازگل لبهای تو پیداست

* * *

با آنکه به شمع محفلت می‌مانیم
چون آینه در هستی خود حیرانیم
عمریست که در حسرت خورشید رُخت
چون ماه در این دایره سرگردانیم

* * *

هر ذرهٔ ما ترانه‌ای می‌خواند
تا عشق کنار بزممان بنشاند
هستیم ولی نه آنچه آید به نظر
آن هست که خود به نیستی می‌ماند

* * *

یکچند به آشیانه خرسند شدیم
یکچند اسیر مهر فرزند شدیم
با نغمهٔ سازی که نوازنده نداشت
دستی به هوس زدیم و پابند شدیم

* * *

با دست تهی گدای بدخواه شدیم
با کیسه پُر بخیل و گمراه شدیم

ماهی صفت آب آب کردیم به آب
در خاک از این حقیقت آگاه شدیم

***

گل در قدمت برهنه پا می‌آید
می‌آئی و عشق رو بما می‌آید
از چهرهٔ عاشقانت ای شاه شهید
بوی خوش خاک کربلا می‌آید

***

تا نام تو را به یاد ما آوردند
با عشق غم و رنج و بلا آوردند
در طبلهٔ عطار کسادی افتاد
تا خاک تو را ز کربلا آوردند

***

غمخوارم اگر توئی غمم همدم باد
ارزانی دیگران دل بی غم باد
یک لحظه اگر خواست نسوزد دل من
این خانه مدام خانهٔ ماتم باد

***

بنشسته و دیده را بره دوخته‌ایم
چون قافله گر آتشی افروخته‌ایم
تا چشم بهم زنی چنان شمع سحر
در آتش جان خویشتن سوخته‌ایم

***

اول به تبسمی نمک گیرم کرد
پس با سر زلف خویش زنجیرم کرد
گفتم که جوانیم به یک بوسهٔ تو
آنقدر بهانه جُست تا پیرم کرد

آنـان کـه بـه غـم جـلای جـانم دادنـد
ایـــن طـبع روان بـه پـاس آنـم دادنـد
دیـــــدند بــــه ره در دگـــر را نـــزدم
راه حـــــرم تـــــو را نشـــانم دادنـــد

***

بـا دست تـهی دفـع مـلالی نـتوان کـرد
بـا شـیشهٔ مـی ریـخته حـالی نـتوان کـرد
گفتی غم یک روز به یکشب بتوان گـفت
هــر آنِ مـرا شـرح بـه سـالی نـتوان کـرد

***

بعد از غـزل خـواجـه سـخن بـی‌معناست
لیکـــن هـــدفی مــراد از ایـن دفـتر مـاست
در فصل خزان که گل فشان نیست درخت
هــر بــرگ کـه بـر شـاخه بـماند زیـباست

***

هر خـون جگـر بـود هـنر بـا خـود داشت
نـــادانـی مـن راحت جـانش پـنداشت
افســوس کــه عــمر طـی شـد و دانسـتم
نـــی را نـــه بـخاطر شکـر بـاید کـاشت

***

بـــا آتش جـــانم بـه بـهارم خـــوانـدند
مــــی‌سوختم و بــــه انـتظارم خــوانـدند
وقـتی کــه دگــر جـای نشسـتن پُـر بـود
بـــر ســـفرهٔ تـنگ روزگـارم خـــوانـدند

***

گـر دشت و دمـن بـه لاله گـلپوش شـود
حـاشا کـه غـم از دلم فـرامـوش شـود

با اشک فرونمی‌کشد آتش دل
این شعله مگر بخاک خاموش شود

❊ ❊ ❊

با یاری اگر سپهر یارت نکند
ور گیتی سفله گُل نثارت نکند
غم نیست، بخواه از خدا تا که چو من
بازیچهٔ دست روزگارت نکند

❊ ❊ ❊

پیری که سرآغاز فراموشی ماست
پایان عذاب و خانه بر دوشی ماست
چون شمع سحر نشسته هم می‌لرزیم
پیداست که یک لحظه به خاموشی ماست

❊ ❊ ❊

آهوی ز دشت رانده را می‌مانم
مجنون به شهر خوانده را می‌مانم
نی برگ سفر دارم و نی رو بوطن
تک برگ به شاخه مانده را می‌مانم

❊ ❊ ❊

بی مرهم اشک دل به درمان نرسید
بی خون جگر به خوان ما نان نرسید
در کوچهٔ بی‌چراغ خواهش عمری
چون طفل دویدیم و به پایان نرسید

❊ ❊ ❊

می‌سوخت دلم هرآنچه شب می‌آمد
شب با غم و کوله‌بار تب می‌آمد
مانند عروج مهر از بام بلند
ما را به غروب، جان به لب می‌آمد

ای دل دمی از بهانه غافل نشدی
دیوانه شدم من و تو عاقل نشدی
هر لحظه به چین زلف یاری بودی
آوخ که تو هم برای من دل نشدی

* * *

خورشید ز انتهای شب می‌آمد
صبح از درِ من خنده به لب می‌آمد
در پی سحری ستاره بودم، که مرا
از آمدن صبح عجب می‌آمد

* * *

تا دل به حقیقت کمال تو رسید
گل دست مرا به عشقبازی بوسید
ای دوست به طبع بی‌نیازم سوگند
تنها دل من به شوق نام تو طپید

* * *

تا عاشق آن باغ بناگوش شدیم
گفتیم ترانه‌ای و خاموش شدیم
از یاد تو نام ما فراموش مباد
از خاطره‌ها اگر فراموش شدیم

* * *

اگر کار سزاواری نکردم
غمی بار گرفتاری نکردم
همینم بس در این دار مکافات
که غیر از عاشقی کاری نکردم

* * *

چو هیزم بوته نیشم می‌زند دل
نمک بر زخم ریشم می‌زند دل

گهی لبخند و گاهی سنگ طعنه
بر احوال پریشم می‌زند دل

***

به معنی دیده را چون باز کردم
تو را از ابتدا آواز کردم
عزیزا لذت سنگت حرامم
اگر از بام تو پرواز کردم

***

چرا غم پا کشد از بند بندم
چراغم رنگ شب را می‌پسندم
چنان از اشک لبریز است چشمم
که می‌ریزد ز مژگان گر بخندم

***

بدم گفتی و این را می‌پسندم
بیا کز چشم تو مضمون ببندم
غم عشقت چنانم کرد کز شوق
نمی‌دانم بگریم یا بخندم

***

بقدر آسمان غم دارم امشب
چو باران گریه را کم دارم امشب
بیا ای اشک و همپای دلم باش
که قصد کوی ماتم دارم امشب

***

امیدش گر بزیبائی نمی‌رفت
نگاهم هر زمان جائی نمی‌رفت
بیابانگرد کی می‌شد دل من
اگر خاری کف پائی نمی‌رفت

اگـــــر شـــــاعر تـــمنایش نســـوزد
دل کس را غــــــزلهایش نســـــوزد
نـــمی‌بخشد «پـــریشا» روشـــنی شـــمع
بـــه مـــحفل تـــا ســراپـایش نسـوزد

* * *

بـــه لوح ســـینه عـــنوانـــی خـدایـا
کـــــلامم را نگـــــهبانی خـــدایـــا
هـــــزاران بـــیت بـــر لب مـــانده دارم
کـــه پـیش از مـن تـو مـی‌دانی خـدایا

* * *

در مغرب و به وسعت یک آسمان سکوت
جسمی جفا کشیده در این خـاک آرمید
حـاشا اگـر مـضایقه دارنـدش از بـهشت
ایـن کـز درخت بـاغ جـوانـی گـلی نـچید

* * *

شکست ساز نشاط و خروش نای گریست
عزا چو ماتم من دید، های هـای گـریست
زمانه چشم تو روشن که چشم حسرت من
به سوگ مادر و این داغ جانگزای گریست

* * *

اگر آنسان‌که جانت ازخدا می‌خواست جان‌دادی
مـحبّان را عـلی دست عـنایت مـی‌دهد مـادر
بــه روحت ای عــزیز بـاوفای مـهربان سـوگند
که خاک بسترت بـوی مـحبت مـی‌دهد مـادر

* * *

آخـــر چـــو شکـــوفه‌های قـبل از نـــوروز
آســـیب زمـــانه حـــاصلم را ســـوزانـد

سـختی نکشـیده نـیست جـانم امـا
بـی‌مادری ای دوست دلم را سـوزانـد

* * *

بـنشینید و بـه آهـی نـفسی تـازه کـنید
عاشقی سوخته دل چشم به راه است اینجا
فارغ از حسرت و غم آمـده شـیون نکـنید
گل بگوئید و غزل، گریه گـناه است ایـنجا

* * *

مادر که رفت شور و نوا هـم ز خـانه رفت
آن رفـتنی کـه رفـته و بـاور نـمی‌شود
تـا زنـده است در بـغلش گـیر، جـان مـن
خـاکش دگـر بـرای تـو مـادر نـمی‌شود

* * *

غم نیست چو بـیگانه شـدی بـین عـزیزان
مجنون به سفر طـی مـقامات جـنون کـرد
در دیـدهٔ صـاحبنظران لطـف دگـر داشت
آن گُل کـه سـر از رخـنهٔ دیـوار بـرون کـرد

* * *

مسلّم است که چشم انتظار مهمان نـیست
هر آنکسی کـه گـمارد بـه خـانه‌اش دربـان
قـدم گـذار بـه کـاشانه‌ام کـه چـون فـانوس
چـراغ خـانهٔ مـن روشـنست بـا مـهمان

* * *

تشنه مردن بـه از آنست کـه بـا مـنت تـلخ
آبت از کـوثر جـانبخش فـرح‌زای دهـند
مـرغ را یکـنفس زنـدگی لانـهٔ خـویش
به که عمری به طلائی قفسش جای دهند

در جنگل وحوش غریبانه زیستن
خوشتر که چاپلوسی و خدمت به ناکسان
خواهی تو را زمانه نخواند شغال لنگ
ته ماندهٔ پلنگ مخور همچو کرکسان

***

چهره‌ام با طلوع موی سپید
گوید از مغرب جوانی من
ای دریغا که چون فسانه گذشت
تلخ و شیرین زندگانی من

***

راه بی‌استخاره باید رفت
با دل پاره پاره باید رفت
با سمند نگاه در پی تو
تا درون ستاره باید رفت

***

کوچک شدم که چرخ رها سازدم ولی
آهن اگر که سیخ نشد میخ می‌شود
بیچاره گر ز شهر فراری شود «پریش»
روزی که رفت مبدأ تاریخ می‌شود

***

چون توانگر جان دهد بهر حساب مال او
در سرای مردم بیچاره دعوا می‌شود
چون شود دود کباب از خانهٔ منعم بلند
اشتهای عابر و همسایه‌ها وا می‌شود

***

مهربانا خدای خانه توئی
بخدا عشق را بهانه توئی

زنــــده بــاش ای پـدر کــه تـا بــه ابــد
روشـــــنی بـــخش آشـــیانه تـــوئی

* * *

صبح محشر چون ادیبان انجمن آرا شـوند
ربّ حافظ، آفرین گوید بـه حـافظ، آفـرین
تا کلامی در دهانی شکل می‌گیرد «پریش»
هم به حافظ آفرین و هم به حـافظ آفـرین

* * *

درگــوش ســتم بـاره اگـر پـنبه نـمی‌بود
بـیچاره سـر خـویش بـه دیـوار نـمی‌زد
ای کـاش زغـن یکشبه مـهمان قـفس بـود
تـــا طـعنه بـه مـرغان گـرفتار نـمی‌زد

* * *

گـرچـه زیـبا مـی‌نماید گـل ز تـیغ آن بـترس
نیست عشق روی خـوبان داشـتن بـی‌انـتقام
بـا فـریب روشـنی گشـتم گـرفتار قـفس
من همان مرغم که پشت شیشه افتادم به دام

* * *

غـــم بــــه لبـــخند نـــخندد چـــه کـــند
شـــــیوه را کــــار نـــبندد چـــه کـــند
مـــــن و تســـلیم کـــه نــاکـــامی را
بــــــینوا گـــــر نـــپسندد چـــه کـــند

* * *

ز افــتخار نــیاکــان بــه زرق و بـرق لبـاس
کســی شـریف نگـردد وظـیفه را بشـناس
بــرای خــلق خــدا ایـن دو روز هسـتی را
مســـاز دوزخ و از دوزخ خـــدا مــهراس

همچو گُل خاموش و آتشناک باش
خاک می‌گردی کنون هم خاک باش
بی‌ثمر کس را خدا خلقت نکرد
بید اگر هستی عصای تاک باش

* * *

راضی به شکاف تیغ شمشیر غمم
تا زخم زبان، خدا دچارم نکند
با جور زمانه می‌شکیبم که فلک
محتاج به خلق روزگارم نکند

* * *

خود چارهٔ زخم خویش را پیدا کن
دردند رفیقان تو، نه مرهم درد
بنیوش و غریبانه بخاکش بسپار
دنبال کسی اگر دلت مُرد مگرد

* * *

گرکه می‌خواهی بهشت جاودان گردد زمین
حق مردم را قیاس غیرت ناموس کن
تا نسوزی روز حشر از خجلت پروانه‌ها
شمع بزم خویش را در پردهٔ فانوس کن

* * *

آرزوی اوج و آهنگ صعود
هست در من، رخصت پرواز نیست
گِرد خود چون دود می‌پیچم، دریغ
روزنی در پیش پایم باز نیست

* * *

چون بمیرم از گنه پاکم کنید
پاک با آب طربناکم کنید

تا ببوسم پای پیر می‌فروش
بر در میخانه‌ای خاکم کنید

***

با خاک مَحرمیم نه با تخت زرنگار
دست تهی کجا و تمنّای وصل یار
آن نخل پُر بَریم که در باغ زندگی
آتش به کام ریشهٔ ما ریخت روزگار

***

دل اگر عاشق خدا باشد
با غم روزگار می‌سازد
هر که داند زمانه درگذر است
از زمستان بهار می‌سازد

سروده‌های آزاد

صید قناری

روزی درون دخمهٔ تاریک خانه‌ام
آنجا که اشک و آه به بن‌بست شیشه‌ها
مانع ز روشنائی خورشید می‌شود
آنجا که ناله از ستم سقف قیرگون
تا بی‌کران عرش خدا پر نمی‌کشد
آنجا که باد صبح پس از سیر سال و ماه
یکبار هم به روزن من پر نمی‌کشد
بر پشت پنجره‌ای رو به رهگذر
فرزند کوچکم قفسی را گشوده بود
آنجا که پاره‌های کاغذ طفلان مکتبی
دارد برای رهگذران حکم اسکناس

آنجا که زاغ مرده را پی تحریک اشتها
تأویل با کبوتر اقبال می‌کنند
این ساده لوح بی‌خبر از حال روزگار
مابین خویش و قفس رشته بسته بود
وانگه به زیر پاره لحافی نهان شده
در انتظار صید قناری نشسته بود
با خویش گفتم ای پسر بی‌تمیز من
جائی که آرزوی محال گریزپای
یکبار حلقه بر در کاشانه‌ام نزد
با آنکه داشت سینه‌ام آواز عندلیب
جز بوم شوم خیمه به ویرانه‌ام نزد
جائی که من هنوز به امّید سرنوشت
بر کوبه‌های خانهٔ خود رشته بسته‌ام
جائی که من هنوز پس از یک جهان شکست
در انتظار پیک محبت نشسته‌ام
هستی عزیز من تو هم از پشت این پدر
کاری که می‌کنی پسرم، اشتباه نیست

دی ۱۳۶۵

گل حسرت

زیر رگبار تگرگی وحشی
که ز ایوان خدا می‌آمد

* * *

در شبیخون شبی سرد و سیاه
که سحر را ز قفا می‌کشتند
زیر شلاق نسیمی سرکش
که ز طوفان هنر آموخته بود
در فضایی که ز یک پنجره کوچکتر بود
با صدایی که ز صد حنجره بیرون می‌جست
گل ناکامی من می‌رویید
گلبن حسرت من گل می‌داد

چه کبود است هوا

بازکن پنجره را
که دل عاشق من
پشت دیوارگرفت

بازکن پنجره را
که بلور نگهم
بزمین خورد و شکست

بازکن پنجره را
که اگر وانکنی
دل من می‌میرد

چه کبود است هوا
چه سیاه است زمان
و چه تنگ است جهان

کاش در باغ بهشت
زیر یک سقف که هست
تیر پوش از طوبیٰ

رو به دیوار کند
و ببیند تنها
خویش را در بر خویش

نه نسیمش به کنار
نه گلش در آغوش
نه خدایش در پیش

آنکه در باغچه‌اش
فصل میلاد بهار
سنبل و لاله نکاشت

وانگه یک شاخهٔ یاس
گاه بدرود خزان
به فراچشم نداشت

ماه نوروزی من
بوی گل می‌آید
باز کن پنجره را

گرچه در باور خود
باغ پر اطلسیم
بازکن پنجره را

که دل عاشق من
پشت دیوارگرفت
زیر آوار شکست

بازکن پنجره را
که اگر وانکنی
دل من می‌میرد

فروردین ۱۳۷۰

شباهنگ

یاد دارم سحری
نفسم آبی شد
و در ایوان دلم
خاک مهتابی شد
چون شباهنگ به شب
غزلم رنگ گرفت
و کلامم چو جرس
بخود آهنگ‌گرفت

دست سبزی آورد
خرمن یاس مرا
کاشت در باغ دلم
یاس احساس مرا
همچو کوری به حرم
تازه چشمم وا شد
زشتی از باغچه رفت
همه جا زیبا شد

چه کسی گفت که جغد
ناله‌هایش شوم است
در جهانی که منم
زشت بی‌مفهوم است
چه کسی گفت که شب
کوچه‌ای تاریک است
تو اگر دلتنگی
نکته‌ها باریک است

حاصل دست خداست
خلقت دیو و پری
با خدا نیست خطا
تو خطا می‌نگری
گل چه سازد که تو را
ذوق یا حوصله نیست
ورنه تا حجلهٔ او
آن چنان فاصله نیست

ای خوش آنکس که به باغ
چشم برهم نزنند
که به یک بستن چشم
نگهش می‌شکنند
من چو در باغ روم
می‌سرایم دو کلام
به تو ای سبز درود
به تو ای سرخ سلام

آگه آنکس که به رنگ
زکسی دل نبرید
او قلم زد که شدیم
من سیاه و تو سپید
هر که با عشق نشست
خبرش نیست ز خویش
من و شب تا به سحر
شکر بر حال «پریش»

خُم حافظ

مادر پیر مرا نکته‌ای زیبا گفت
هرچه شب با من زیست از بد دنیا گفت
گفت پروانه مشو که به سرگردانی
لای انگشت کتاب سالها می‌مانی

فکر طاووس مباش که به عیبت خیزند
از چه کژدم نشوی که ز تو بگریزند
گر شوی شعلهٔ شمع از تو می‌پرهیزند
ورشوی اشک به چشم زیر پایت ریزند

زندگی آینه نیست که در او می‌نگری
زندگی خاک رهست که بر او می‌گذری
گرچه غم همره تست دل به اندوه مبند
چون خم حافظ باش خون بدل باش و بخند

نه زمین باش نه خاک که تو را خوار کنند
وانگهی ذهن تو را پُر ز مردار کنند
آسمان باش که خلق به نگاهت بخرند
وز پی دیدن تو سر به بالا ببرند

مهر ۱۳۷۰